این کتاب را بدوستان دلداده خود تقدیم میکنم .

دکتر مهدی حمیدی

مهدی حمیدی

دریای گوهر

گویندگان این کتاب

صفای اصفهانی ـ ادیب پیشاوری ـ ادیب الممالک فراهانی ـ شوریده ـ ادیب نیشابوری ـ عبرت ـ مستشار اعظم دانش ایرج ـ وثوق الدوله ـ غمام ـ افسر ـ دهخدا ـ وحید ـ عارف ـ بهار ـ فرخی یزدی ـ مسرور ـ صیاد رشید یاسمی ـ عشقی ـ روحانی ـ فرخ ـ نوبخت ـ نیما ـ همائی ـ یغمائی ـ دکتر صورتگر ـ پژمان ـ بزرگ نیا ـ مؤید ثابتی ـ بدیع الزمان ـ پروین اعتصامی ـ شهریار ـ دکتر حریری ـ مسعود فرزاد ـ سرمد ـ دکتر علی آبادی ـ دکتر رعدی ـ رهی ـ امیری فیروزکوهی ـ دکتر کاسمی ـ گلچین گیلانی ـ دکتر خانلری ـ حالت ـ دکتر حمیدی ـ گلچین معانی ـ صدارت ـ توللی ـ جاوید ـ دکتر ناظرزاده علی مزارعی ـ دکتر وصال ـ سیمین بهبهانی ـ سایه ـ فروغ فرخ زاد ـ مصفا ـ فخرالدین مزارعی ـ سهیلی ـ ثابتی ـ دکتر دهقان ـ جمال شهران ـ حائری ـ عوغا ـ سهیلی ـ پاریزی ـ حکمت ـ فرامرزی ـ فصیحی ـ بلاغی ـ دکتر قدر آریا ـ میلانی.

سایر آثار چاپ شدهٔ مؤلف این کتاب

شعر

شکوفه‌ها
پس از یکسال
اشک معشوق
طلسم شکسته
سایه‌های سیاه
زمزمهٔ بهشت

نثر

سبکسریهای قلم
عشق در بدر «سه جلد»
شاعر در آسمان
فرشتگان زمین

تألیف

شاهکارهای فردوسی
دریای گوهر جلد اول
دریای گوهر جلد دوم
دریای گوهر جلد سوم
بهشت سخن جلد اول
بهشت سخن جلد دوم

ماه وشش پنی
ترجمه از
سامرست موآم

قابل توجه خوانندگان

کتابهائی که زیرعنوان «دریای گوهر» منتشر میشود، محتوی آثاری است که درظرف ده پانزده سال مطالعه از میان انبوهی کتاب ومجله وروزنامه، بادقت کامل انتخاب شده است.

من درتهیهٔ مطالب این کتابها چنانکه مرسوم است، به بردن وقرعه کشیدن قانع نشده‌ام وتامجموع آثار نویسنده یا شاعری را دقیقاً بررسی نکرده‌ام ازوی اسمی بمیان نیاورده‌ام.

چه‌بسیارند نویسندگان وگویندگانی که عمر من درمطالعهٔ آثارآنها تقریباً تلف شده وبرای آنکه شما ازاین خسارت درامان باشید حتی یك کلمه هم از آنها نقل نکرده‌ام.

اگر تفاوت فاحش این تألیف ازدیگر تألیفات برشما معلوم باشد واین زحمت برای شما ارزشی داشته باشد راهی راکه درپیش گرفته‌ام دنبال خواهم کرد.

دکتر مهدی حمیدی

بهشت سخن

در دو جلد

تألیف

دکتر مهدی حمیدی

شامل گزیدهٔ اشعار فارسی از حملهٔ عرب تا آخر قرن ششم، بضمیمهٔ شرح احوال و نقد اشعار شعرای این شش قرن منتشر شد. این دو کتاب علاوه براینکه میتواند مورد استفادهٔ عموم واقع شود هم از جهت قرائت فارسی وهم ازجهت تاریخ ادبیات برای شاگردان کلاسهای متوسطه و عالی بسیار قابل استفاده است.

چاپ دوم طلسم شکسته

بامزایای فراوان نسبت بچاپ اول از نشار یافت. محل فروش مؤسسه پیروز-ابن‌سینا-معرفت-امیر کبیر. قیمت ۵۰ ریال. ازهر نقطه‌این کتاب راازاین کتابفروشیها بخواهید.

ماه و شش پنی

از

سامرز یست موام

ترجمهٔ دکتر مهدی حمیدی انتشار یافت

غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	درست
٤٧	٢٦	کەرا	که مرا
٥٢	٦	بیپرم	بپرم
٢١٨	٧	نارا	نارروا
٢١٩	٩	سون	سوسن
٢٣٤	٢١	شنتا	شتا
٣٦٤	١٤	اینجام	اینجا
٤١٣	١	جاممهٔ	جامهٔ
٤١٨	٢٣	درغدریا	مرغدریا
٤٨١	٩	قاقمتش	قاقمش
٤٨٢	٢	بارها کن	یارها کن
٤٩٦	٢	جنگ	چنگ
٥٠٨	٢٠	خاموش	خاموشی

فهرست

تذکر

سابقاً بعرض رسانیدم و باز تکرار میکنم که شعرا و نویسندگان ومترجمان جوانی که آثارشان مستقلا بطبع نرسیده ، یا مرکز فعالیت ادبی آنها منحصراً روزنامه‌های ولایات بوده است و نگارنده باین دلائل از آنها یا اصلا بی‌خبر مانده‌ام ویا درموقع تنظیم این کتابها اثری از آنها نداشته‌ام ، میتوانند آثار خودرا برای بنده بفرستند ، یا مرا بهر وسیلهٔ دیگری از آنها مطلع کنند تا درتجدید چاپ هر کتابی هر کدام را واجد شرایط بیابم بطبع برسانم .

نشانی : تهران ــ خیابان بهار ــ کوچهٔ بهشت ــ تلفن ۷۵۶۸۸۰

دکتر مهدی حمیدی

مقدمه

بسیار خوشوقتم که باانتشار این کتاب سومین سهم ازدینی را که تعهد کرده بودم بضمیمهٔ سپاس وتشکر بی‌پایان خود بخوانندگان عزیز تقدیم میکنم نگفته پیداست که ادای این دیون جز بصرف عمروانصراف از لذات میسر نیست ، اما در برابر علاقهٔ شدید جامعه این صرف و انصراف ، بخشش و اغماض مختصری است .

بااینکه این کتابها بالنسبه گران تمام میشود جلد اول آن درمدت سه‌سال ، سه مرتبه وجلددوم آن درظرف دوسال، دومرتبه ، بمرحلهٔ تجدید طبع رسیده است ، وهمین اقبال عظیم ولطف شامل خوانندگان است که مرا بانجام تعهدخود نه‌تنها ازنظرادای یک فریضه بلکه ازنظرعرض امتنان وتشکر هم موظف ومکلف میدارد .

این کتاب که‌قسمت سوم از «دریای گوهر» است‌محتوی‌قطعات گزیده‌ای است که از گویندگان معاصر بامنتهای دقت جمع‌آوری شده و مقصود من از گویندگان معاصر دراینجا ، گویندگانی‌هستند که دراین سفر کوتاه‌عمر — اگرچه تنها روز وشبی هم باشد — باآنها همسفر بوده‌ام ، وبعبارت دیگر دراین چهل سال اخیر یاهستند یا مرده‌اند ویا بدنیا آمده وبحد سخنوری رسیده‌اند.

مبنای تقسیم‌بندی من دراین کتاب تاریخ تولد گویندگان است و معلوم است برای معاصران اگربخواهند که‌تقدیم وتأخیری قائل شوند که مبنائی جز صدفه واتفاق ازقبیل حروف تهجی اول اسم یا اسم فامیل — داشته باشد مبنائی جز این نمیتوان جست ، ومن مخصوصاً از جهت اینکه ادبیات ما همیشه بانظر دقیق‌تری متوجه بشعر بوده است خودرا دست کم بثبت وضبط تاریخ تولد ووفات گویندگان موظف یافته‌ام، وچون میدانستم که در خصوص معاصران اظهار عقیدهٔ واقعی و خالی ازتعصب و مجامله بی‌ایجاد غوغا و آشوبی ممکن نیست ومنهم نه فعلا خودرا برای این کار مهیا وآماده میدیده‌ام ونه مطلقا اهل تعارف ومجامله ، همین روش منطقی را اتخاذ کرده‌ام تا خود کتاب مقداری ازنقص سکوت مرا جبران کند و بسیاری ازنکات را که من ازبیان آنها خاموش مانده‌ام ، او درعین خاموشی بزبان آورد ؛ باین معنی که اولا خط سیر شعر فارسی را دراین چهل سال بخوبی تعیین کند وثانیا تأثیر هرشاعری را در گویندگان حول وحوش او آشکار نماید ومقصود من ازبکار بردن کلمات «حول وحوش» دراین جملهٔ

اخیر این است که خوانندگان را بامکان تأثیرهر شاعری در گویندگان پیشین او ، تاحد معلوم ومحدودی ، متوجه نمایم .

چیز دیگری که باید بگویم این است که من در این کتاب هر قرن را بچهاردوره تقسیم کرده‌ام ؛ زیرا هر بیست و پنجسال را برای بکمال رسیدن یك دسته ازشاعران و بالنتیجه یک تحول معنوی درشعر کافی دیده‌ام .

دیگر آنکه چون مبنای تاریخ و تاریخ ادبیات ما سال قمری بوده است واگر من این نکته را رعایت نمیکردم این قسمت ازتاریخ ادبیات بقسمتهای پیشین خود چنانکه شاید اتصال نمییافت ، تاریخ تولد و وفات گویندگان‌را بسالهای قمری تبدیل کردم ، تا اگرروزی دراین باب نظری کلی اتخاذ شود این قسمت هم بالطبع مشمول آن نظر گردد ودرغیراین صورت در ادوار ادبی یک ملت دونوع تاریخ — که غالباً برای خواننده تولید زحمت میکند — بکار نرفته باشد .

نکتهٔ دیگر که ذکر آن واجب است اینکه نگارنده دراین کتاب مدعی این است که تمام قطعات عالی وخوب وخواندنی شعرفارسی عصر حاضررا جمع آوری کرده‌است نه مدعی اینکه گویندگان این‌قطعات همگی شعرای معاصرند و میان این دومطلب تفاوتی فاحش است : تاریخ ادبیات دنیا اینطور نشان میدهد که همیشه قرنها میگذرد تاموجودی آنچنان که به تمام معنی اطلاق کلمهٔ «شاعر» براو جایز باشد پا بعرصهٔ هستی گذارد و بنابراین یک کشور کم‌جمعیت و بر کنارازفرهنگ واقعی‌وعالی بسیارحقیرتر از آنست که درظرف پنجاه سال یا کمتر پنجاه شاعر یا بیشتررا در دامن خود پرورش داده باشد ، اما حقیرتر ازآن نیست که درظرف همین زمان صدها قطعه شعر عالی وخوب وخواندنی را بوجود آورده باشد . من در این کتاب ۳۱۱ قطعه* شعر راجمع کرده‌ام که بعضی ازآنهاعالی، بعضی از آنها خوب ، بعضی از آنها خواندنی ـ برای آنکه‌عالی‌وخوب نداشته‌اند ـ ودستهٔ کمی از آنهاهم‌سست‌وضعیف‌است واین‌دستهٔ کم اخیرغالباً از کسانی بوده‌است که بانداشتن‌شعر، انکارشاعری آنها ـ بعلت شهرت بیکرانی که ازجهات دیگر یافته‌اند ومعاصران باشتباه این شهرت را نتیجهٔ شاعری‌آنهاتصورمیکنند ـ دشوار بوده‌است. قطعاتی که ازعشقی وعارف وحتی‌فرخی وشعرای‌امثال‌آنها آورده‌ام ـ اگرچه ازاشعار خوب آنهاست ـ ازهمین نوع قطعات است .

نکتهٔ دیگری که لازم است برای اعتماد خوانندگان معاصر وآیندهٔ این کتاب ، براین مقدمه بیفزایم این‌است که من بشهادت خدای‌خود تاآنجا

* درچاپ دوم ۳۷۰ قطعه است .

که برای بشر ریاضت کشیده و آموخته بغلبهٔ بر نفسی میسر است، در جمع آوری و فراهم کردن مطالب این کتابها اغراض و امیال شخصی را مجال ظهور و تجلی نداده‌ام و بهمین دلیل چه بسا که آثار کسانی را که یک روز شاگرد من بوده‌اند و بعضی از آنها بی‌میل نیستند که امروز خود را استاد من قلمداد کنند، یا نوشته‌های اشخاصی را که پنهان یا آشکار از من بد گوئی کرده و بد گوئی میکنند با علم باین احوال و اقوال همینکه واجد شرایط لازم یافته‌ام در این کتابها گنجانیده‌ام و از این بابت منتی هم بگردن آنها ندارم؛ زیرا بآنها رحم نکرده‌ام، بکمال کارخویش عشق ورزیده‌ام و با اینهمه اگر کسانی آثار خود را در جلد اول و دوم و سوم این کتاب نمی‌بینند نباید این امر را حمل بر غرضی کنند و باطناً باین علت و ظاهراً بعناوین دیگر، محرمانه، یا علنی، از من گله و شکایت نمایند؛ زیرا اولا نگارنده هیچ تعهد نامه‌ای بکسی نسپرده‌ام که هر آدمی را که با نوشتن یا گفتن آشنائی مختصری داشته باشد بشناسم * و ثانیاً این کتاب‌ها جنبهٔ رسمیت خاصی ندارد که هر کس را بیادها بیاورد از یادها برده باشد و ثالثاً اگر کسانی در فن خاصی از نویسندگی چیزی بوجود آورده‌اند من نام آنها را فقط در جای خود ذکر خواهم کرد و در این صورت آنچه که برای آنها لازم است اندکی صبر و شکیبائی است.

دکتر مهدی حمیدی استاد دانشگاه تهران

۳۴/۷/۲۰

---

*از جمله یکی از همقطارهای بنده بنام آقای مجتبی مینوی که در یکی از دانشکده‌ها هم سمت معلمی دارند بعلت همین توقع از بنده آزرده خاطر شده‌اند. در صورتیکه نگارنده از حق عظیمی (۱) که ایشان بگردن ادبیات فارسی دارند بی‌خبر نیستم و مخصوصاً میدانم که مشارالیه اولین محققی هستند که در حالت خاصی از کشف و شهود باصالت لغت «دشمنایگی» پی برده و در این باب پس از مخابره‌هائی بالندن مقالهٔ بسیار جامعی هم مرقوم داشته‌اند و بنده هم در جلد خاصی از این کتاب که وقف بر آثار مورخان و محققان و متتبعان است نام ایشان را در ضمن شاگردان مکتب مرحوم علامهٔ قزوینی و استاد دهخدا و در صدر پیروان استادان مورخ و محقق و متتبعی از قبیل استاد عباس اقبال و استاد بهمنیار و استاد همائی و استاد نفیسی، باضافهٔ چند فقره از مقالات فاضلانه‌ای که از خاطر ایشان تراوش کرده است آورده‌ام و انشاءالله بزودی بطبع خواهد رسید و در هر حال عقیدهٔ صادقانهٔ بنده در باب نامبرده این است که ایشان برای خود آدمی هستند، بتمام فنون متروکهٔ نگارش و ترجمه ذاتاً و عملا وارد و بصیر و مخصوصاً در امور عکس‌برداری از نسخه‌های کهن و منحصربفرد، حقا و در حد خود مانند همان نسخه‌های کهن بی‌مثل و کم‌نظیر و من نیز قول میدهم که پیش از انتشار آن کتاب هم فرصت مناسبی بدست آورم و ایشان را چنانکه شاید و باید معرفی کنم. دکتر مهدی حمیدی

بخش اول

شعرای ربع سوم قرن سیزدهم

۱۲۵۰ - ۱۲۷۵
هجری قمری

صفای اصفهانی
(... ـ ۱۳۰۰)
هجری قمری

غارتگر دل

دل بردی از من بیغما ای ترك غارتگر من
دیدی چه‌آوردی ایدوست ازدست دل بر سر من
عشق تو دردل نهان شد دل زار وتن ناتوان شد
رفتی چو تیرو کمان شد از بار غم پیکر من
میسوزم از اشتیاقت در آتشم از فراقت
کانون من سینهٔ من سودای من آذر من
من مست صهبای ساقی زان ساتکین رواقی
فکر تو در بزم ساقی ذکر تو را مشکر من
چون مهره در ششدر عشق یکچند بودم گرفتار
عشق تو چون مهره‌چندیست افتاده در ششدر من
دل‌درتف عشق افروخت گردون لباس سیه‌دوخت
از آتش آه من سوخت درآسمان اختر من
گبر و مسلمان خجل شد دل فتنهٔ آب و گل شد
صد رخنه در ملك دل شد زاندیشهٔ کافر من
شکرانه کز عشق مستم میخانه را می پرستم
آموخت درس الستم استاد دانشور من
سلطان سیرو سلوکم مالك رقاب ملوکم
در سوزم و نیست سوکم بین نغمهٔ مزمر من
در عشق سلطان بختم در باغ دولت درختم
خاکستر فقر تختم خاك فنا افسر من
با خارآن‌یار تازی چون گل کنم عشق بازی
ریحان عشق مجازی نیش من و نشتر من
دل را خریدار کیشم سرگرم بازار خویشم
اشك سپید و رخ زرد سیم منست و زر من
اول دلم را صفا داد آئینه‌ام را جلا داد
آخر بباد فنا داد عشق تو خاکستر من

بار غم عشق او را گردون ندارد تحمل
کسی میتواند کشیدن این پیکر لاغر من
تاچند درهای‌وهوئی ای کوس منصوری‌دل
ترسم که ریزند بر خاك خون‌تودرمحضر من
دل دم ز سر صفا زد آئینه‌ام را جلا زد
سلطان دولت لوا زد از فقر در کشور من

لطف یزدان

چنین شنیدم که لطف یزدان جوینده در نبندد
دری که بگشایداز حقیقت بر اهل عرفان دگر نبندد
چنین شنیدم که هر که شبهانظر زفیض‌سحر نبندد
ملك ز کارش گره گشاید ملك بکینش کمر نبندد
دلی که باشد بصبح‌خیزان‌عجب نباشداگر که‌هردم
دعای خود را بکوی جانان بپال‌مرغ اثر نبندد
اگر خیالش بدل نیاید سخن نگویم‌چنانکه‌طوطی
جمال آئینه تا نبیند سخن نگوید خبر نبندد(!)
بر شهیدان کوی عشقش بسرخ روئی علم نگردد
برنگ لاله کسی که داغ غمش بلخت جگر نبندد
بزیر دستان مکن‌تکبر ادب نگه دار اگر ادیبی
که سر بلندی و سر فرازی گذر بر آه سحر نبندد
ز نیر آه چو ما فقیران شود مشبك‌اگر که شبها
فلك ز انجم زره نپوشد قمر ز هاله سپر نبندد
. . . کجا تواند دم از مقامات عاشقی زد
هر آنکه نالد بنالهٔ نی چو نی بصد جا کمر نبندد

غم عشق

من پرکاه وغم عشق همسنگ کوه گران شد
درزیر این بار اندوه ایدل مگــر میتوان شد ؟
چون تیر با استقامت از قوس من بست قامت
بی قامت آن قیامت قد چو تیــرم کــمان شد
چون زعفران بودچون نی درچشم چون ارغوانم
رخسارمن زعفرانی بالای من ارغـوان شد (؟)
تا شد غمش هــالهٔ دل بر مه رسد نالهٔ دل
دل رفت و دنبالهٔ دل جــانم بحسرت روان شد
بی گوهر و بی عقیقش درآب ودرآتشم من
اشکم چو باران نیسان آهم چو برق یمــان شد
ره بردم ازدل بکویش دل بستم ازجان بمویش
عشق من و حسن رویش افسانــه و داستان شد
دربند زلفی و خالی گشتم چو موئی و نالی
گر بدرمن شد هلالی زآن ماه لاغــر میان شد
مارا دلی بود و جانی در بندآن آفت جــان
جان پای بند و پریشان دل دستگیرو(!) نوان شد
درکار خود محو و ماتم اعجوبهٔ نــادراتــم
عقلم بطفلی چو پیر عشقم به پیری جوان شد
درکویم آن ماه سرمست آمدسر زلف بردست
بفشاندو بنشست و برخاست گفتی که آخر زمان شد
از دیده ودامنم زاد طوفــان نوح ازغم عشق
هر دامنم همچو دریا هــر دیده‌ام نــاودان شد
دل مرغ بر بسته پر بود پر داد پروازعشقش
سیمرغ قاف حقیقت طـاوس باغ جنان شد
این طفل بی‌درک ودانش درمکتب پیر تعلیم
شاگردی درس غم کرد صاحبدل و نکته دان شد
کرد آنکه درمسلك سیر سیرصفای مجرد
استاد ارشاد جبریل شاگرد پیر مغان شد

اُدیب پیشاوری
(سید احمد)
۱۲۶۰ - ۱۳۴۹
هجری قمری

گلزار جهان

یکی گل دراین نغز گلزار نیست — که‌چیننده‌را زان دوصدخار نیست
منه دل بسر آوای نرم جهان — جهانرا چو گفتار کردار نیست
مشو غره برعهد و زنهار وی — که‌نزدیك وی عهد وزنهار نیست
ز پیکان این بسته زه بر کمان — ندیدم یکی دل که افگار نیست
کدامین ز دوده دل ازغم کزاو — سر انجام بر دلش زنگار نیست
فرو بند جنبنده لب از گله — که‌این بدکنش راز کس عار نیست
کسی کو کله دارد از بد گهر — هم ازبد گهر کم بمقدار نیست
گهی قیرگون گه چو روشن‌چراغ — جزاین دوجهانرا دگر کار نیست
ستوهی فزاید مکرر همی — چرا دلت رنجه ز تکرار نیست؟
دراز است طومار گردون ولیك — نگارش بجز درد و تیمار نیست
قلم زن نزد خامه در آشتی — طرازش بجز جنگ و پیکار نیست
چو دیوانه آشفته نازد همی — مگر برسرش میر وسالار نیست
چو رخش تهمتن گسسته چدار [1] — چو شبدیز کش برسر افسار نیست
ازاین‌پرده‌بیرون یکی حضر نیست — مرا و ترا اندر آن بار نیست
رونده برفت و من ایدر بجای — که‌راهش‌درشت‌است‌وهموار نیست
چه بیدارچشم و چه‌خوابیده‌چشم — کسی کش دل ازعلم بیدار نیست
نشانهای صنع وی اندر تنم — پدیداست‌وخود جای انکار نیست
فرومایگی جون‌سرشت تن است — فرومایه جزمرد خوشخوار نیست
سبکسار تن از پرستار تن — بگیتی درون یك سبکسار نیست
بخوشخواری آنکو چراند لب — بهنجار جز گاو وخروار [2] نیست
نباشد غم پیچ و تاب از بنه — برهنه سری را که دستار نیست
تن ازتیره گل راد ورخشنده جان — ز روشن جهانی که آن تار نیست
دهان صدف گرچه در پرورد — صدف جنس لؤلوی شهوار نیست
گر ای خواجه عمرت بخروار بود — قفیزی کنونت ز خروار نیست
کلند شب و روز بنیاد کن — دراین کاخ لرزنده بیکار نیست

۱ ــ پای بند ستور. ۲ ــ وار یعنی مانند.

کنون تا نه بس دیراین خانه را — ازین بن کنان بام و دیوار نیست
که این موج دریا نشیننده را — ز سوئی کرانه پدیدار نیست
کمر بسته ای پیش گیتی مگوی — میان اندرم بسته زنار نیست
کنشتی پرستنده را در کنشت — چومطران[1] گزیر ازچنین تار نیست
نکوئی بیا کن کزاین خوار بار — نکوتر کسی را بسانبار نیست
چوخواهی ز کس نشنوی ناسزا — مگوباوی آنچش سزاوار نیست
ز آزار بیگانگان چون نوم[2] — که برمن زمن جز که آزار نیست
ز خوی بد خویش نالم که کس — بمن بر چو خویم ستمکار نیست
منه بردلت بار رنج از سخن — بدست اندرت چونکه معیار نیست
شگفتی فزا صبرفی کش درم — ابر تخت و دکان و دینار نیست
خدنگ‌افکن آن تیرچون افکند — که زیر اندرش چاك سوفار نیست
مبر این گمان کاین کیانی کمان — بزه کردنش سخت ودشوار نیست
نی عسکری[3] گرچه شکر دهد — چو کلکم همانا شکر بار نیست
چو چشم بتان دل فریبد همی — چو چشم بتان گرچه بیمار نیست
بیماری اندر بنگذارمش — که درمانش جزخوردن فار نیست
دراین شهره بازار بر مشتری — متاع مرا کس خریدار نیست
ز نیسانم آن بار گیرد که نیز — صدف را ز نیسان چنین بار نیست
کجا افکنم تیر کاین تیره آب — پرازغوك گشت وخشنشار[4] نیست

وجود من

وجود من که دراین باغ حکم خاری داشت
هزار شکر که این خار پای کس نخلید
چو گل شکفته ازآنم دراین چمن که دلم
چو غنچه خون جگر خورد و پیرهن ندرید

۱ـ رئیس کلیسا. ۲ـ نویدن ناله وزاری کردن ۳ـ عسکری نام شهری ازخوزستان که نیشکرخوب داشته. ٤ـ مرغابی بزرگ.

در طلوع صبح و آثار صنع

سپیده چو از نور دامان نماید — شب تیره را زار و نالان نماید
شب تیره چون کافری کاو بخواهد — که مر خویشتن را مسلمان نماید
هوا سودهٔ مشك و کافور بیزد — سمن در تجاویف ریحان نماید
به باغ اندرون غنچه لب بر گشاید — چو صبح ازشکر خنده دندان نماید
افق زآستین کف زرین بر آرد — بساط زمی را زر افشان نماید
شب سندسین خیمه را بر حواشی — طنابی ز منسوج کتان نماید
پدید آید از ساحلش کف دریا — که شب بحر مواج قطران نماید[1]
چو در دست زنگی زنی نیم یاره[2] — زسیم سره یا ز ستخوان نماید[3]
یکی پر اسپید براق روشن — ز پهلوی زاغ سحر خوان نماید
یکی قاقمین حاشیت ازکناره — پلاسینه جو خای رهبان نماید[4]
چو بر فرق مشکین نشان صلع را[5] — تهاویل کهلی نمایان نماید[6]
چو دیوی که اورنگ بلقیس آرد — ابر کفت و پیش سلیمان نماید
سپیده چو اورنگ شب تیره دیوی — که بر کفت تخت درخشان نماید[7]
گران بار گردد ز جفت و بزاید — یکی کودکی کاو زخزران نماید[8]
کران سبر هیئت از خط ابیض[9] — یکی چاك کرده گریبان نماید
کران خود گریبان موسی است زیرا — که خوردست موسی عمران نماید
چو فرعون قبطی ملك هرشبانگه — یکی جیش برسحر و دستان نماید
شب دهشت انگیز از فرط ظلمت — چو وحشت فزا جان هامان نماید[10]
سحر موسی آسا ز جیب منور[11] — یکی کف بیضای رخشان نماید
فروغ کفش بر فروزد شعاعی — شعاعی که بر شکل ثعبان نماید
بدم درکشد آنهمه جادویها — که بر سقف این سبز ایوان نماید
بیوبارد آن بیکرانه سپاهش[12] — سپاهی که سیمینه خفتان نماید[13]

۱ ـ قطران صمغی است تیره و سیاه. ۲ ـ یاره دستبند. ۳ ـ سیم سره نقرهٔ خالص وپاك. ٤ ـ جوخا جامه‌ای که از پشم بافته باشند. ٥ ـ صلع ریختن موی سر که اطراف آن بجا مانده باشد. ٦ ـ تهاویل رنگهای گوناگون دیدن که باعث بیم گردد ـ کهولت پیری. ٧ـ اورنگ تخت سلاطین ـ کفت بکسر کاف تازی دوش و سردوش که بعربی کتف خوانند. ٨ ـخزران بمعنی خزراست که ولایتی است از گیلان. ٩ ـ کران بکاف تازی افق ١٠ ـ هامان نام وزیرفرعون. ١١ ـ جیب بفتح اول گریبان ١٢ ـ اوباردن بمعنی بلعیدن است. ١٣ ـ خفتان لباس جنگی جبه مانندی [illegible]

همیدون گمانم که هرشب ستاره   از این بیم تا صبح لرزان نماید
سحر چون یکی آبکش مرد میاح[1]   افق چون لب چاه کنعان نماید
کز آن چاه بن بر کشد تازه وردی   که گیتی از آن عبهرستان نماید[2]
یکی یوسفی بر کشد از بن چه   که نرخش بسی بخس و ارزان نماید[3]
بتابد بر آن خفتگان بغفلت   فروغش اثر در شبستان نماید
ندانند این خفتگان کز چه از ما   بهر شامگه چهره پنهان نماید
بر آرد دگر بار سر از کرانه   گهی از حمل گه ز میزان نماید
شب و روز را بر طریق تبادل   فلك مورد ربح و خسران نماید
بکاهد گهی آن و بار دگر این   فزونی گهی این و گه آن نماید
همینست اکسیر این بوته کزوی   گهی زر و گه نمرهٔ کان نماید
یکی سنگ بیجاده زاید زلطفش[4]   دگر سنگ لعل بدخشان نماید
سه دیگر ز پیروزه سازد نگینی   همیدون شمر کت فراوان نماید
بدریا درون از گل و قطره باران   لآلی رخشان و مرجان نماید
چو جفت براهیم خاك سترون   زنیسان او تازه زهدان نماید
میانجیش کرده نخستین کننده[5]   که بر خاکیان لطف و احسان نماید
حوالگه روزی جانوران است   جهانش چو مهمان ابر خوان نماید
براتی که قسام بر وی نویسد   نه يك ذره افزون نه نقصان نماید
هم از کلك رسام بنهفته از تو   تصاویر خوبان بستان نماید
بیاراید اشکال زیبا که هر يك   بر اقلیدس صنع برهان نماید
وزین شاخه های برومند خرم   بخرداد مه بین چه الوان نماید
همه میوه های سرشته بشهدی   که آغشته با عنبرو بان نماید[6]
ز عطشانی افتد بجان کندن اندر   زمی راز لطف ار نه ریان نماید[7]
بمیرد ز خشکی اگر نه سحابش   بکام اندرون آب حیوان نماید
جو چشم تراز ریزش اشك و خاشه[8]   پر از ژفك و چسبیده مژگان نماید[9]
کجا دید یاری بخورشید روشن   کجا خور بدینگونه چشمان نماید
گرفتم که خود تیز چشمی چو زرقا[10]   ز نجدش عیان تا به نجران نماید[11]

۱ـ میاح آنکه درچاه رود برای پر کردن دلو آب. ۲ ـ عبهر نرگس. ۳ ـ بخس کم و اندك ٤ ـ بیجاده نوعی ازیاقوت. ٥ ـ نخستین کننده فاعل اول ٦ ـ بان نام یکی از مشموعات معطر است. ۷ ـ ریان سیر آب. ۸ ـ خاشه خاشاك که درچشم رود. ۹ ـ ژفك چرك چشم که از رمد وچشم درد پیدا شود. ۱۰ ـ زرقاء الیمامه زنی بود از قبیله جدیس که از سه روزه راه میدید ۱۱ ـ نجران موضع یاوادی دریمن.

نه درد رمد دیده چشمت زمانی — که چشمت از آن درد گریان نماید
بگشنیز بستان و با شیر پستان — یکی مام دخترت درمان نماید
همت خیره گردد چو تش بر گماری[1] — در این گوی زرین که تابان نماید
همین است بهرهٔ خردهای مردم — چو آهنگ ادراک یزدان نماید
چپ و راست بشتابد آنگه بماند — که بیرونش از وسع و امکان نماید
چو شب پره کز هول اشراق اختر — همه روزه در کنج حرمان نماید
چو شب چادر قیرگون برفرازد — بیاید بمیدان و جولان نماید
زتن شوخ واکن بگرمابه اندر[2] — که تا تنت صافی و رخشان نماید
جهانست گرمابهٔ جان و دروی — بشویش که جانت ز پاکان نماید
روانرا هوسهای گیتی است جامه — که بافیده از قیر اران نماید[3]
مگر دست توفیق یزدان پاکت — ازاین قیرگون جامه عریان نماید
بگرمابه اندر بشوئی روان را — زشوخی که آن خوی شیطان نماید
چو پالوده شد جانت از خوی دیوی — که همواره ره سوی عصیان نماید
فرشته نماز آردت ز آنکه جانت — ز آب و گل بو البشر جان نماید
فروزنده شمعی است یکتا و سرمد — قنادیلش آئینه گردان نماید
گهی پور آزر گهی پور عمران[4] — گهی شیث و گه نوح طوفان نماید
همه جای زیبا و زیبا تر آنجا — که در پیکر شاه مردان نماید
فلك بر ستم پیشه و دادگستر — جفا وقت پاداش یکسان نماید
نه بسته دهن فندق از زخم بجهد — نه پسته که لبهای خندان نماید
بیا شام خشم و فرو بر زنایت[5] — ازاین دو مردم که انسان نماید
چنان خوی کن بر سیاسات نادان — که با زخم خایسك سندان نماید[6]
کسی کو ز اندازهٔ خویش بیرون — نهد پای و آثار طغیان نماید
فراخای گیتی بچشم اندر او را — یکی عرصهٔ تنگ میدان نماید
چو طبعم ز اشکال ابلونیوسی[7] — که دانای طوسیش عنوان نماید[8]

۱ـ تش مخفف تواش. ۲ـ شوخ چرك بدن. ۳ـ اران بفتح همزه و تشدید راء ولایتی است وسیع در طرف شمال غربی رود ارس. ۴ـ آزر بتگر پدر یا عم حضرت ابراهیم. ۵ـ نای حلقوم. ۶ـ خایسك پتك و چكش مسگری و آهنگری وغیره. ۷ـ ابلونیوس (Apollonius de Perga) حکیم ریاضی دان یونانی صاحب مخروطات که در اواخر قرن سیم قبل از میلاد میزیسته. ۸ـ خواجه نصیرالدین محمد بن حسن طوسی متوفی در سنهٔ ۶۷۲ هجری.

شود رنجه وزشرح ابسال‌ورمزی ... که آموزگـار از سلامان نماید[۱]
سوی شعر می‌بگروم تا که طبعم ... گشاده زبان و زبان دان نماید
الا تا نگیری بر این شعر خرده ... گرت شعرمن سست بنیان نماید
که گردون گردنده هرطارفی‌را[۲] ... علی شبه ایام و ازمان نماید
چو برسنجی‌این‌را بمنظوم‌افضل[۳] ... همان قصهٔ نبت و سعدان نماید[٤]
برآراید ارژنگ[۵] وار اوچکامه ... که تا پیش خاقان شروان نماید
صلت یابد و حرمت وجاه وجامه ... فزونی بر امثال و اقران نماید
ستامی بگوهر نشانده بـه بندد ... ابر باره‌ای کآن ز ختـلان نماید[٦]
یکی طلحة الفیض باید نخستین ... که برتلو آن نطق سحبان‌نماید[۷]
ندید اوچنین‌روزگاری که‌مغزش ... پر از درد و دل پر زپیکان نماید
همه بار بیدانشی آرد ایـدون ... گیاهی که از خاك ایران نماید
همه زیر دیو سکاچهٔ[۸] ضلالت ... وگرشان‌همی دیده یقظان‌نماید[۹]
سکاچه که ازعلت جهل زایـد ... گرانتر ز الوند و ثهلان‌نماید[۱۰]
خرد خفته و دیده نا خفته دارد ... سکاچه ازیراش بحـران نماید
سکاچه گرفته بنالـد ز دهشت ... جز اینکه نه نالد نه افغان‌نماید
زعیب خودش آگهی نیست زیرا ... چنین رام و بدرام وشادان نماید
جعل گر ز زشتی خود آگهستی ... بخرچنگ‌چون‌یخ گدازان‌نماید[۱۱]
بجامهٔ نگارین تن آراسته چون ... طویسی که طاوس نیران نماید[۱۲]
بسی شوم‌تر ازطویسی که فعلت ... همی رخنه درحکم فرقان نماید
نباید خردمند مردم کـه دل را ... بدین رنگ‌و بوها گروگان نماید
جهان بنده باید مراورا نه‌کاوخود ... پرستار بازار کیهان نماید
خورندهٔ خرد آرزودان و آزش ... که‌خانهٔ خرد زین دوویران‌نماید
بود ننگش‌ازعاملی آنکه داند[۱۳] ... که‌خویش‌ازقناعت‌چوسلطان‌نماید
سلیمان جمشید فرکیست؟ آنکو ... هوی را چودیوی بزندان نماید
گراین اژدهـا کشته آید بدستت ... ز تو دهر سام نریمـان نماید
میاسا زکوشش که باعزم مردان ... همه کار دشوار آسـان نماید

۱ـ مراد‌ابن‌سینا است که مسألهٔ ابسال‌وسلامانرا در کتاب سفا ایراد کرده‌وعبدالرحمن جامی آنرابنظم‌در آورده. ۲ـ طارف تازه‌وجدید. ۳ـ مرادخاقانی‌است. ٤ـ سعدان گیاهی معروف ومطلوب شتر. ۵ـ نگارخانهٔ مانی نقاش. ٦ـ ختلان شهری که‌اسب‌خوب‌داشته. ۷ـ یکی‌ازمردم بخشنده عرب. ۸ـ کابوس. ۹ـ بیدار. ۱۰ـ نام کوهی است. ۱۱ـ برج سرطان ۱۲ـ یکی ازاشخاصیکه درعرب بشومی ضرب‌المثل بود. ۱۳ـ عامل پیشکارو شاگرد و کارگر.

بزن کوس ساسانیان گرچه گردون ‌‌ ز کینت همه آل ساسان نماید[۱]
فرهمندی و ارزش از دانش آ کن ‌‌ نه کت میری از میر یاخان نماید
در افکن بگیتی درآوازه از خود ‌‌ نه کت صیتی از قرب خاقان نماید
ستوده بدانی که مجموع باشی ‌‌ چو چرخت ز کینه پریشان نماید
نیازت همان به که بنهفته داری ‌‌ ز مردم اگرچه ز اخوان نماید
به از خلعت میردان جامهٔ خود ‌‌ که بر تنت مرقوع و خلقان نماید[۲]
سگ چرخ شهره بدان‌شد که بر لب ‌‌ ز شعراش لؤلوی عمان نماید[۳]
وز آنشدسر افرازمه کش‌همی‌خور ‌‌ همه ساله برخوانش مهمان نماید
درخشنده دیهیم بادی تو ای خور ‌‌ کت از خودهمه سازوسامان نماید
لگام هوس گیر تا زیر رانت ‌‌ فلك ختلی داغ بر ران نماید[٤]
برون کن ز دل دوزخ آز آنگه ‌‌ نگر کت درون باغ رضوان نماید
بپرداز از حمیری اژدها دل[٥] ‌‌ چو کاوه درفش از سپاهان نماید
براند ز خاك یمن زنگیان را ‌‌ چوسیف یزن قصد غمدان نماید[٦]
بیاشام از خنب توحید جامی ‌‌ که تا سرمدت مست وسکران نماید
چو بجهد بمغز اندرت باده زین‌خم ‌‌ چنانت سبکروح و نشوان نماید[۷]
که بجهی ازآنسو ترك زین‌روافی ‌‌ که تولید از مان بدوران نماید
چوزین فلسفه جانت پیرایه بندد ‌‌ فلاطونت طفل دبستان نماید
پرند یمانی است این شعر مانا ‌‌ کش افسان نطاقات کیوان نماید[۸]
فسون مسیحا شود چون دمش را ‌‌ بنطقم نطاقات افسان نماید

۱ ــ (بدلیل بیت چهارم ازهمین صفحه مقصود این است که گرچه مانند آل ساسان که بدست عرب مغلوب وپراکنده شدند ، مغلوب شده باشی . نفهمیدم چرامؤلف دیوان آل ساسان را کنایه ازفقرا و گدایان گرفته است . دکترحمیدی) ۲ ــ مرقوع لباس وصله‌دار ــ خلقان مندرس‌وکهنه. ۳ ــ کلب اکبر صورت هجده کوکب است که یازده کوکب داخل صورت و باقی خارج‌صورت و شعرای یمانی که روشن‌ترین کواکب ثابته است براب صورت واقع است (دراین دوبیت میخواهد بگوید شهرت کلب اکبر بعلت آنستکه شعرای یمانی راکه بسیار درخشنده است دردهان دارد و شهرت ماه بعلت آنستکه پیوسته از خورشید کسب نورمیکند و این دومهم نیستند ، زنده باد خورشید که هرچه دارد از خود دارد . دکترحمیدی) ٤ ــ ختلی منسوب بختلان شهری‌است که اسب خوب‌داشته. ٥ ــ مارحمیری کنایه از مار عظیم است و حمیرنام قبیله‌ای از اعراب عاربه است و شاید در سرزمین این قبیله مارهای بزرگ باشد ، ونداستم چرا مؤلف کتاب نوشته‌است که نام ضحاك ماردوش است ! دکترحمیدی . ٦ــ غمدان بضم عین معجمه نام. قصری عالی بود که درصنعاء یمن‌بنا نهاده بودند و بعضی‌هانسبت بناء آنرا بسلیمان پیغمبر دادند وسیف بن ذوالیزن پادشاه حمیرآن‌را فتح کردوآن قصر در زمان عثمان و بامراو خراب‌شد. ۷ ــ نشوان‌مست. ۸ــ پرندشمشیر که‌نطاقات‌و کمربندهای ستارهٔ زحل بجای فسان اوست وفسان سنگی که شمشیروکارد رابدان تیز کنند .

تمثیل

درجنگ ژاپن و روس

هنگام بازگشت گله از چرا گهش
آمد دمنده گرگ گرسنه فرا رهش
چوپان سالخورده یکی نو رسیده سگ
باگله داشتی چو برون گشتی از دهش
چون کار گرگ وگله بدینگونه دید تافت
زی گرگ خیره جبره سگ آن شیر در گهش
افتاد گرگ وسگ بهم اندر به یشك[1] و گاز
چوپان کشید یوسف خود از بن چهش
دو شارمه استهند وشبان انگلیس وسگ
جاپان و شاه روس همان گرگ ابلهش
ماه شبان اگرچه برآمد بروشنی
هم در محاق افند یکروز آن مهش
بسیار آبها که نهان کرد زیر کاه
تا کی کند زمانه نهان آب درگهش
شد شادمان که دام حیل کرد صید هند
خود صید صید گردد و افزاید اندهش
بنگه بغرب اندر و بدروده کشت شرق
کابزد دهد بباد فنا خاك بنگهش
گرچه دراز دست برآمد بکیمیا
هم دست روزگار کند پای کوبهش
شطرنج بازگردن باصد هزار پیل
کش هست داد خواهد از بیدقی شهش
گرچه کشیده دارد از شش جهت کمان
هم بشکند کمانش و هم بگسلد زهش

۱ ــ دندانهای پیشین حیوانات .

تخم امل

خرد چیره بر آرزو داشتم
جهانرا بکم مایه بگذاشتم
منش چون گرائید زی رنگ و بوی
لگام تکاورش بر کاشتم
چو هر داشه کرد باید یله
من ایدون گمانم همه داشتم
سپردم چو فرزند مریم جهان
نه شامم مهیا و نه چاشتم
تن آسائی آرد روانرا گزند
گزند روان خوار بگذاشتم
زمانه بکاهد تن و بنده نیز
برآئین او هوش بگماشتم
بهرجام چون خواهد انباشتن
بخاکش منش پیش انباشتم
بود پردهٔ دل درآمختن
بگیتی من این پرده برداشتم
چو تخم امل بار رنج آورد
نه ورزیدم این تخم و نه کاشتم
زدودم ز دل نقش هر دفتری
ستردم همه آنچه بنگاشتم
بعین‌الیقین جسمم از چنگ ظن
که بیهوده بود آنچه انگاشتم
ازیراست کاندر صف قدسیان
درخشان یکی بیرق افراشتم
هر آنکو بیالود از ریمنی
منش مهدی عصر پنداشتم

طلعت دوست

سحر ببوی نسیمت بمژده جان سپرم
اگر امان دهد امشب فراق تا سحرم
چو بگذری قدمی بر دو چشم من بگذار
قیاس کن که منت از شمار خاك درم
بکشت غمزهٔ خونریز تو مرا صد بار
من از خیال لب جانفزات زنده ترم
گرفت عرصهٔ عالم جمال طلعت دوست
بهر کجا که روم آن جمال می‌نگرم
برغم فلسفیان بشنو این دقیقه ز من
که غائبی تو و هرگز نرفتی ازنظرم
اگر تو دعوی معجز عیان بخواهی کرد
یکی ز تربت من برگذر چو درگذرم
که سر زخاك برآرم چو شمع و دیگر بار
بپیش روی تو پروانه وار جان سپرم

مرا اگر بچنین شور بسپرند بخاک
درون خاک ز شور درون کفن بدرم
بدان صفت که بموج اندرون رود کشتی
همی رود تن زارم درون چشم ترم
چنان نهفتم درسینه داغ لاله رخی
که‌شدچوغنچه‌لبالب‌زخون‌دل‌جگرم

بخش دوم

شعرای ربع چهارم قرن سیزدهم

۱۲۷۵ ـ ۱۳۰۰
هجری قمری

ادیب الممالک
(محمد صادق امیری)
۱۲۷۷ - ۱۳۳۶
هجری قمری

خطاب به محمد علی شاه

پس از بتوپ بستن و کشتن و حبس
کردن عده‌ای از آزادیخواهان

امروز که حق را پی مشروطه قیام است
بر شاه محمد علی از عدل پیام است
کای شه بزمینت زند این توسن دولت
کامروز بزیر تو روان گشته و رام است
این طبل زدن زیر گلیمت نکند سود
چون طشت تو بشکسته و افتاده زبام است
نام تو بیالوده تواریخ شهان را
هرچند که نت ننگ و نه ناموس و نه نام است
تا کی بدهان قفل خموشی زده باشم
جان درهیجان است و گه کشف لثام[1] است
والا پدرت داد همی کرد و تو بیداد
اینجا گنه و جرم تو بر گردن مام است
جائی که نماند اثر از داد مپندار
در مایهٔ بیداد و ستم هیچ دوام است
پنداشتی از احمد و فضل الله نوری
کآن خواجه وزیرت شده و بن شیخ امام است
کار تو تمام است و ندانی که از آن‌روز
شاهی تو و دولت و ملك تو تمام است
لعنت بچنین صدر که دایم ز پی آن (!)
گه اعظم و گه سلطنت و گاه انام است
هشدار که صیاد قضا مسی نشناسد
دستور که و شه که و شهزاده کدام است
آن باده که درجام کسان ریختی ای شاه
ساقیت بر افشانده سر انجام بجام است
و آن زهر که در کام جهان کرده‌ای ازقهر
دور فلکت ریخته ناکام بکام است
و آن شعله که از توپ تو افتاد بمجلس
زودا که برافروخته ات درب خیام است

۱ــ دهن بند

گفتار مرا یافه مپندار که از صدق
گفتار من ای شاه چو گفتار جذام(!) است[1]

این نکبت و ذلت که فراز آمده اینك
در پایهٔ تخت تو ز ادبار پیام است

زاغان چو ابابیل برآیند ز بالا
تو ابرهه و معبد ما بیت حرام است

یاران تو حجاج و حصین بن نمیرند
وآن مرد مرادی که هوا خواه قطامست[2]

از زخم تو خون در جگر شیرخدا شد
وز تیر تو آذر بدل خیر انام است

اشگر زدم توپ تو در مسجد و مجلس
فریاد ز بیداد تو در رکن ومقام است

روز عقلا از ستم و جور تو تار است
صبح سعدا از طمع و حرص تو شام است

از مال فقیرانت در گنج زر و سیم
ور خون شهیدانت در جام مدام است

در جامگی و راتبه[3] فرمان تو مخصوص
در کشتن و بردار زدن حکم تو عام است

سی روز اگر روزه بود فرض در اسلام
روز و شب ما از تو چو ایام صیام است

فرزند نبی را کشی آنگاه نشینی
بر تخت که عید نبی و روز سلام است

سرباز تو در شهر بغارت شده مشغول
سرهنگ تو پندارد کاین شرط نظام است

اندر پی زخمی که زدی بردل ابرار
شمشیر خدا را رگ جان تو نیام است

هی‌هی جبلی قم‌قم و قم‌قم که از این فتح
شاهی بختام آمد و دولت بختام است

گویند که اندر پی وام است شهنشاه
مانندهٔ این قصه تو دانی که کدام ست؟

۱ــ (مؤلف دیوان نوشته است مرض معروف ولی بنظر من معنی نمیدهد و شاید «حذام است» باشد بدلیل «فان القول ماقالت حذامه» دکتر حمدی) ۲ــ مراد ابن ملجم مرادی است که بهوا خواهی قطامه علی علیه السلام را شهید کرد.
۳ــ ماهانه ومستمری ودرجه.

ترکی که زگرمابه برون آمده سرخوش
مست است و برهنه تن و اندرپی وام است
گر وام ستاند زکس این ترك بناچار
برخواجهٔ بازرگان عبد است و غلام است
تنخواهی و وامی که ز بیگانه ستانی
تنخواه نه جانکاه بود وام نه دام است
درگردن شیر نر وام است چو زنجیر
وندر دهن مار سیه وام لگام است
هشیار شو ای شاه که این دولت دنیا
چون کبك به پرواز وچو آهو بخرام است
از تخت تو تاتختهٔ تابوت دو انگشت
وز خاك تو تا خاك مذلت دوسه گام است
دیگ طمع و حرصت از این آتش بیداد
پخته نشود هیچ که سودای تو خام است
نه عهد تو عهد و نه یمین تو یمین است
نه قول تو قول و نه کلام تو کلام است
از خلف یمین گشت مسلم که در اسلام
خون تو حلال است و نژاد تو حرام است
اطوار تو آثار جنون است و سفاه است
افکار تو پندار صداع است وزکام است
این تاجوری نیست که درداست ودریغ است
این پادشهی نیست که مرگ است وجذام است
این افسر و اورنگ کیان است مپندار
کز بهر تو میراث ز اجداد کرام است
ارث پدرت زنگ و جهاز شتران بود
نه تاج و نه اورنگ و نه اسب و نه ستام است
ای کودك از این بستان بگذر که گذشته است
ایام رضاع تو و هنگام فطام[1] است
وی دزد از این خانه بدر شو که خداوند
بیدار و نگهبان سرا برسر بام است
از ناوك او گر رهی از نالهٔ مظلوم
زنهار نیابی که جگر دوز سهام است

۱ ـ ازشیر گرفتن .

بگذار سنان را که دم تیغ تو کند است
بسپار عنان را که سمند تو جمام است [۱]

از تخت فرود آی و بنه تاج و فرو خسب
با آنکه پس از میم یکی جیم و دو لام است [۲]

بنگر بسوی نور مساوات که ستار
زد چاك بر آن پرده که سرپوش ظلام است

زادبار باقبال تو آن شد بصفاهان
کش خون دل و دیده شراب است و طعام است [۳]

صمصام بفرق تو و ضرغام بقصدت
آن صارم برنده و این شیر کنام است

از کشتن سردار یقین کن که از این پس
قاطع بمیان تو و این قوم حسام است

این صیحهٔ حق است نه فریاد خلایق
سودای خواص است نه غوغای عوام است

این خاك پر از خون ملوکست و سلاطین
این دشت همه گور صدور است و عظام است

دشتی که بپردستی از آن خون سیاوش
آمیخته با مغز جگر گوشهٔ سام است

اکنون همه مأوای سباعست و وحوش است
اینك همه بنگاه هوام است و سوام است [۴]

باغ ارم آرامگه دیو و شیاطین
فردوس چراگاه گروهی دد و دام است

تا چند بفرمان لباهوف دراین شهر
بام و در ما سخرهٔ مشتی ز لئام است

سیلی خور سیلاخوریانیم و چو نالیم
درگوش تو داد دل ما سجع حمام است

ما بر مثل آل محمد شده مقهور
تو همچو یزیدستی و این شهر چو شام است

۱ اسب از کار افتاده ۲ اشاره است به مجلس نام مستبد مشهور. ۳ـ اشاره است بحملهٔ صمصام السلطنه وضرغام السلطنه بختیاری باصفهان وفراری شدن اقبال الدولهٔ کاشی. ٤ـ هوام جمع هامه حشرات الارض و گزندگان و سوام جمع سائم چرندگان.

سالار سپاه تو امیری است بهادر
کش جای خرد پشك خر اندر بمشامست
سعدی[۲] که زبن سعد دوصد پایه شقی تر
در خارجه از حکم تو دستور مهام است
این هردو بکام دل خود کارگزارند
بیچاره تو پنداری گردونت بکام است
با نظم تر ازملك تو داهومه و سودان
با عقل تر از شخص تو سلطان سیام است
از تو دل این خلق رمیده است و لیکن
شاهان جهان را بدل خلق مقام است
این تخم عزازیل که از مادر خاقان
روئیده در این ملك بهر برزن و بام است
یارب عجبستم که چرا مانده مگر خود
سرسام و جنون در سر ذریهٔ سام است

کرم و تدبیر

دانائی و تدبیر زاتفاق و کرم به
انفاق و کرم نیز ز دینار و درم به
تا نیك ببخشند و بپوشند و بنوشند
دینار و درم در کف اصحاب کرم به
شمشیر و قلم حامی ملکند بتحقیق
اما دل بیدار ز شمشیر و قلم به
در مذهب من ساده دروغی بسزاوار
ز آن راست که باور نشود جز بقسم به
دستی که پی آز و طمع تیغ ستم آخت
گر ز آنکه ببرند بشمشیر ستم به
تخم بد نابهره از آن پیش که جنبد
گر سقط شود یا که بمیرد بشکم به
انگشت خموشی بلب خویش نهادن
از آنکه بخائی بلب انگشت ندم به
درمحضر ارباب هنر همچو امیری
گر هیچ نگوئی سخن از لا و نعم به

پدر عیسی

مرا ز روی تعصب معاندی پرسید
پدر ز روی چه معنی نداشت روح الله؟
جواب دادم و گفتم که او مبشر بود
ز احمد قرشی بر جمیع خلق الله
مبشر از پی آنرا که مژده زود آرد
روا بود که دو منزل یکی کند در راه!

۲ـ سعدالدوله وزیر خارجهٔ وقت بوده است .

گربهٔ دست آموز

شنیده ام که شهی با وزیر خـود میگفت
که علم و فضل کلید خزانهٔ هنر است
درخت تلخ ز پیوند تربیت در باغ
بمیوهٔ شکرین جاودانه بـارور است
وزیر گفت سرشت ستوده باید از آنك
بکور دادن آئینه جهد بی ثمر است
مسلم است که هیچ اوستا نیـارد ساخت
برنده خنجری از آهنی که بد گهر است
چو این شنید ملك در خفا بحاجب گفت
مرا بدست تو کاری شگرف در نظر است
پی تـدارك این کار گربه‌ای باید
که بسته بـر قدم همت تو نامور است
برفت حاجب و فی الفور گربه‌ای آورد
که‌هر که دیدش گفتی نه گربه‌شیر نر است
ملك بکار کنان گفت کش بیـامـوزند
صنایعی که نهان در طبـایع بشر است
به یکدوهفته چنان شد که حاضران گفتند
یکی ز آدمیان در لباس جانور است
سپس بخواست شهنشه وزیر را و بـگفت
ببین بجانوری کز بشر بلند بر است(!)٭
ببین بگربه که در پیش تخت من بر پـای
ستاده شمع بکف ازغروب تا سحر است
رهـا نموده عنـان طبیعت از تعـلیم
گسسته بند شباهت ز مادر و پـدر است
وزیـر گفت کلام شه است شاه کـلام
دل ملوك بفرمان حی دادگـر است
ولی بتربیت گربـه غره نتوان بود
که‌چون سرشت مساعد نه‌تربیت هدراست
سرشت تلخ چودارد درخت اگر آبش
زجوی خلد دهی تیره رنگ‌وتلخ براست

٭ شاید «نبیه تراست» باشد.

ملك بپاسخ وی گفت طرح معقولات
قبیح دان چو مخالف بحس و با نظراست
دلیل عقل اگر بـر هوا کند پرواز
چو شد مخالف حس و نظر شکسته‌پراست
ببین بگربه و صحبت بنه که انکارت
در این قضیه چو انکارضوء در قمراست
در این‌میانه ز سوراخ خانه موشی جست
که گربه موش‌چو بیند زهوش بی‌خبراست
فکند گربه ز کف شمع را و دربی موش
دوید هر سو چونانکه خوی جانور است
فتـاد شعلهٔ آتش ز شمع در ایـوان
چنانکه گفتی ایوان تنور پر شرر است
برهنه پای شد اندر گریز و خاصانش
یکی فتاده زایوان یکی دوان ز دراست
وزیر دامنش انـدر گرفت و گفت شهـا
ببین کـه تربیت بدسرشت بی اثر است
بتربیت نشود گـربه آدمی زیـرا
سرشت گربه دگر طبع آدمی دگر است
نه زر توان برد ازسنگ وآهن و پولاد
نه آهن آید ازآنسرزمین که کان زر است
کسی شکر زنی بوریا طمع نکند
بصورت ارچه نی بوریا چو نیشکر است
حکایت پسر پـاره دوز در صف روم
طراز صفحهٔ تـاریخ و دفتر سیر است
در این قضیه ببوزرجمهر انـوشروان
بخشم رانده حدیثی که درجهان سمراست
چه گفت ؟ گفت بناپاك زاده تکیه مکن
که اصل فتنه و بیخ فساد وکان شر است
نعوذ بالله اگـر سفله ای بجـاه رسید
عدوی شهری ودهقان بلای خشك وتراست
چو با وسیلهٔ فکرت زمام عقل گرفت
پی هلاك بزرگان قوم رهسپر است

باصل تیره بود تربیت چو نقش بر آب
ولی بلوح مصفا چو نقش بر حجر است
براه مرو چه خوش گفت کاروانسالار
که‌استرارچه چواسب است از نماج‌خراست
اگر چوگاو خرانرا دو شاخ نیز بدی
سرین هیچکس از زخم نابکار نرست
تو ای بچاه طبیعت فتاده یوسف وار
بیا که تاج ملوکت در انتظار سراست
برآ ز چاه طبیعت که باچنین مسالك
بمصر عالم فوق الطبیعت سفر است
درون مهد طبیعت غنوده‌ای شب و روز
دلائلت همه‌ذوقی است وسمع یا بصراست
طبیعت این در وپیکر چنان بهم پیوست
که‌خود تو گوئی اسناد هر درود گراست
ز ماوراء طبیعت خبر نداری هیچ
درون خانه چه‌داند کسیکه پشت دراست

زن وافعی

گرفتن زن وافعی بسی بود آسان
خلاف داشتن آن که مشکل آید و سخت
زنان بگردن گردان بسخره طوق زنند
چومار گرزه که پیچد همی بشاخ درخت
اگرت هیچ خرد باشد از زنان بگریز
و ز آشیانه ماران سبك برون کش رخت
ز زهر مار بتر قهر یاردان که از اوست
نتیجه کوتهی عمر یا سیاهی بخت
خنك روان سنائی؛ که تاج دولت را
نشد پذیره ز بهرام شه بتاج و به تخت
غم عروس و غم وام مرد را شکنند
خوش آنکه‌زین‌دوغم آرامگاه دل پرداخت

* اشاره باین دوبیت غزنوی است :

من نه مرد زر وزن وجاهم — بخدا گرکنم و گر خواهم
ورتو تاجی دهی زاحسانم — بسر تو که تاج نستانم

سلیمان و گنجشك

شنیده‌ام چو سلیمان بتخت داد نشست
خرد بدرگهش استاد وچشم فتنه بخفت
ز دور دید که گنجشك نر بجفت عزیز
ترانه خواند و سرود آنچنان که شاه‌شنفت
من این رواق سلیمان توانم از منقار
ز جای کند وبدریا فکند وخاکش رفت
بخشم‌شد شه و گنجشك بینوا چون یافت
که این حدیث شهنشه شنید وزان آشفت
بگفت خشم مگیر ایملك ز لغزش من
که پیش همسر خود لافها زدم بنهفت
چرا که لاف زدن کیمیای مرد بود
برای آنکه کند جلوه در برابر جفت
گرفته بود دل شهریار از آن گفتار
پس ازشنیدن این عذر همچو گل بشکفت
شنیدن سخن راست خشم وی بزدود
گناه او همه بخشید و عذر او پذرفت

دیوان داد

مثل زنند خریرا که زیربار گران
زپافتاد و از اوخر خدای‌ناراضیست
حکایت من ودیوان‌داد و دادرئیس
نظیر آن شد و ایزدمیان‌ماقاضیست
مرا تأسف ماضی بود بمستقبل
توشادباش که‌مستقبلت به‌ازماضیست

شکایت از نصر السلطنه مهردار مظفرالدین شاه

خدایگانا از مهردار شه فریاد
که‌نیست‌ایمن‌ازودرزمانه جان‌وتنی
بگیرخانم شه را ازو که کس ندهد
نگین ملك سلیمان بدست اهرمنی

و کیلان دنی

ای مانده بگور زنده از بی کفنی
آزرده ز عقرب و رطیل وطنی
برخوان و بدم براین وکیلان دنی
شجاً قرنیاً قرنیاً قرنی

مخارج جنگ

مالی که در جهان پی تقدیر و سرنوشت
سازند صرف جنگ که کاریست شوم و زشت
گر صرف علم و صنعت و اخلاق میشدی
مردم بدی فرشته و گیتی شدی بهشت

اوباش

تا در میان اوباش تقسیم شد وزارت / کردند مملکت را سرمایهٔ تجارت
طلاب گرسنه را خواندند از حماقت / در مسند شرافت از مرکز حقارت
شد آن خبیث اقطع قطاع رزق مردم / کرد آن پلید اعور در کارها نظارت
شیخی که بر وظیفه چون سگ دوان بجیفه / میکرد از قطیفه پیراهن استعارت
در یکدو روز کآمد در مجلس مقدس / خود را نمود داخل در شور و استشارت
بنمود روز دیگر آکنده کیسه از زر / هم اسب و هم درشگه هم باغ و هم عمارت
آن دلبران شاهد در کسوت مجاهد / ساعی شدند و جاهد اندر پی امارت
شد کار و کسب احزاب حمالی وزیران / شغل وزیر بی بر دلالی سفارت
شد دفتر اساسی فرموش یا برودت / وآن کلهٔ سیاسی خاموش از حرارت
از مجلس مقدس کنده دم وکالت / در پیشگاه اقدس بسته در صدارت
اردوی شهریاری مشغول نهب و تاراج / سردار بختیاری سرگرم قتل و غارت
نه کاهلی نمودند از غارت و چپاول / نه کوتهی نمودند از کشتن و اسارت
زین خلق زشت عادت باشد زهی سعادت / شداد را عبادت حجاج را زیارت
ضحاک اگر شود شاه از این بساط و خرگاه / پیچد بگنبد ماه آوازهٔ بشارت
باشد وزیر خائن سرچشمهٔ رذالت / چونانکه شد مجاهد سردستهٔ شرارت
مردان بیملاحظه در عین فقر و فاقه / از صدر تا بساقه رفتند بی طهارت
خواندند مشت جهال یا مرگ یا استقلال / وندر زبان اطفال تلقین شد این عبارت
گفتند مدعی را کز بهر بردن ملک / از ما بسر دویدن از تو بیک اشارت
دشمن بخانهٔ ما ناخوانده گشت وارد / خورد و درید و چاپید با تندی و جسارت
از ظلم و جور و بیداد ناهشته جای آباد / بعد از خراب بغداد خواهد ز ما خسارت
یارب حلاوت امن بر ما چشان که امروز / افتاده‌ایم از رنج در ورطهٔ مرارت

ای خواجه!

ای‌خواجه‌عون سلطنه ای‌داوری که نیست
یکتن همال و شبه تو در صفحهٔ زمی
داری‌هرآنچه‌ذکرشود جز کمـال وفضل
مانی بهـرچه در نظرآید جز آدمی
گشت از نظام سلطنه شیراز منقلب
مانند خاك بغداد از ابن علقمی
نجار کشته مردم و حـداد شد بـدار
کاشی «کند جنایت» و تاوان دهد قمی*

شرط قضا

خطاب بمیرزا احمدخان اشتری
مدعی‌العموم وقت.

الحذر ایمدعی العموم که دزدی
شرط قضا شد چو در نماز طهارت
خاصه بعدلیه کـز قضا نبرد کام
هرکه ندارد بصید و کید مهارت
قاضی عدلیه آنکس است که باشد
شهره باخذ و عمل دلیل بغارت
رشوه زظالم گرفته خانهٔ مظلوم
روبد و کوبد همی باسم خسارت
قاضی اگر دزدو دزد اگرشده قاضی
نیست ترا حد اعتراض و جسارت
کزدر دزدی در این زمانه نباشد
یك دو قدم بیش تا مقام صدارت
دزدبگیری مکن که عاقبت الامر
برخورد این نکته برمقام وزارت
غافلی از آنکه بر امور تودارد
آنکه‌تو خوانیش دزد،حق نظارت
آنکه‌تو خوانیش‌دزد نفس‌وزیر است
همچو وزارت که‌هست نفس‌سفارت
کس نتواند درون عدلـیه دزدی
تا نرسد بر وی از وزیر اشارت
از وزرا گر خط جواز نیابد
کس نشود مصدر خلاف‌وشرارت
محرم رازوشریك دخل وزیر است
دزد دغلـ منگرش بچشم‌حقارت
قسمت‌حلوای خودبگیروخمش‌زی
بیهده‌خودراچه افکنی بمرارت؟!
دولت مشروطه نیست‌تا که نباشد
عدل الهی رهین عـدل تجارت
بلکه‌بود دورهرج‌ومرج‌و‌زن‌خلق
گشته گرفتار بند ذل و اسارت

---

* چون این شعر بسیار مصداق داشت و کلمات آن‌هم رکیك بود کلمات اصلی راباکلماتیکه بین گیومه است عوض کردم . دکتر حمیدی

خستگی آید ز جد وسعی و تکاپو — سردی زاید ز تاب وجوش وحرارت
زین وزرا رسم عدل وداد چه جوئی — هیچ شنیدی ز سیل طرح عمارت
مرد نبیند این مخنثان وعجب زآنك — بکر حیا را سترده اند بکارت
خانهٔ حجاج دان سرای عدالت — درگه شداد شد سرای زیارت
هر که فتد در کمند آز وزیران — قتل بر او راحت است ومرگ بشارت
زین وزرا کس ندیده است بجز زور — هست وزارت مگر ز زور عبارت؟!

شوریده
محمدتقی فصیح الملک
۱۲۸۰ ـــ ۱۳۴۵
هجری قمری

شوریده یکی ازشعرای معروف قرن اخیرشیرازاست. این‌شاعرازآغازطفولیت بمرض آبله دچارشد وازهردوچشم‌نابینا گردید وبااینحال بتحصیل علم وادب کمربست وبکمك غریزه‌واستعداد یکی‌از گویندگان بنام عصرخود گردیدوپس از ۶۵ سال‌زندگی درسال ۱۳۰۵ شمسی فوت‌شد .

درزمان اوبرده فروشی هنوزملغی نشده بود وداشتن کنیزوغلام سیاه یکی از تجملات بشمارمیرفت ؛ لذا دربیشترخانه‌ها عده‌ای کنیزوغلام سیاه بخدمتگاری‌مشغول بودند .

درآن زمان مشیرالملك که یکی ازاعیان شیرازبوده کنیزی بنام دده رعنـا داشته . این دده یکروزبفکرمیافتد که مجلس ضیافت باشکوهی ترتیب دهد و تموم سیاهان شیرازرا اعم‌ازغلام و کنیزدریکی ازباغهای ارباب خود بنام « باغ نومشیری» دعوت کند مشروط باینکه دراین ضیافت احدی ازسفید پوستان حضورنداشته باشد و همینطورهم‌میکند .

میرزا محمد حسن پسرمعزالملك وزیرفارس همینکه ازاین قضیه‌اطلاع‌میابد هوس میکند که هرطوری شده‌پنهانی دراین ضیافت شرکت جوید ومجلس‌جشن‌سیاهان راازنزدیك تماشا کند وبرای آنکه همدم اهل حالی همداشته‌باشد شوریده ، انیزباخود میبرد وهردومخفیانه ازگوشه‌ای بتماشا مشغول میشوند .

دراین جشن شوریده ازچشم مصاحب خود بصحنهٔ طرب منگریسته وباگوش خود ازهیاهو وسروصدای سیاهان مستفیض میشده وپس ازمراجعت قصیدهٔ زیررا کـه پرازلطائف وظرائف است بلهجهٔ محلی انشاء میکند وچنانکه درآخرقصیده پیش‌بینی کرده است پس‌ازانتشار آن آتش خشم سیاهان بجوش می‌آیدوبالاخره‌یك‌روزهنگامیکه شوریده برالاغ خودسواربوده وازراهی میگذشته است آشپزسیاهی با کفگیربا‌وحمله میکند وباوساطت مردم ازاین مهلکه سلامت میجهد .

جشن سیاهان

کرده در باغ مشیر الملك مهمانی زوزوکی[1]
هر طرف اندر خرامیدن خزوکی با خزوکی[2]
کـرده مهمانی دده رعنـا کنیزان سیه را
فندقی سرها بهم بربسته چون مشکین گلوکی[3]
طرفشان ظرف برنجی ، مویشان موی گرنجی
پشت سر گیسویشان بنجال چون پشمین گروکی[4]

۱ــ زوزوك سوسك سیاه ۲ــ خزوك سوسك ۳ــ گلولهٔ کوزه ٤ــ گرنجی بهم‌پیچیده ومرغوله ــ بنجال درهم ــ گروك گلولهٔ نخ .

باغ پرطاوس چون گرمابه هـای پر کدو شد
بلبلی هر سو نواخوان از برای پیرسو کی[۱]
آن دده مهری بصدر اندر نشسته توی مجلس
صورت وی گشته چین در چین چو چون برچرو کی[۲]
پیشخدمت گلبهار و نرگس و باجی زر افشان
پایشان نبان سرخی دستشان قلیان کو کی[۳]
فضه چون بالشتاك ماری همی زین جو بدان جو
برجهد ، بادب که بیرون آورد پایش پیو کی[٤]
مادر بهروز مشك افروز بد پوز از دوجانب
دست و پائی همچو چرخه گردنی مانند دو کی[٥]
زعفران چسبیده بر آن قاب های زعفرانـی
همچو در احشام قشقائی سگی برچو کلو کی[٦]
آن سمنسوز دبنگوز پـدر پوز ازدگر سو
گوئیا از گلبدن دلخور شده بنشسته سو کی[۷]
آن ترنجه کرده بنجه توی گنجه بهر کنجه
گشته رنجه روی پنجه بهر آش سیرمو کی[۸]
کرده جا شهر خود شهای ترش درمغز شیرین
هی گذار دسر بمطبخ چون عنان بگسسته لو کی[۹]
کرد سوی شهر ، رو گاچره و گفتا که آگا
بیقسی بگذار در گلشن چه در فکر پرو کی(؟)
پای سمنبر زبان بگشود سوسن کای بنفشه
سر بزیر افکنده ای گوئیا زسرو ناز کو کی[۱۰]
آن چمن زیبای تـا زیبـای زار تـا شکیبا
همچو افعی سیه افکنده هرسو فوك فو کی[۱۱]

۱ـ پیرسوك پرستو ۲ـ چون نخ چون چروك چین ۳ـ قلیان کوك قلیانی که خوب دود بدهد ٤ ـ بالشتاك مـار ـ حیوانی که مار را میخورد ـ پیوك مـرض رشته ٥ ـ چرخه فرقره ٦ـ چو کلوك اوور ۷ ـ سوك کنار ۸ ـ کنجه لمه ، سیرموك گیاهی از نوع سیر ۹ـ لوك شترمست و بزرگ ۱۰ ـ کوك اوقات تلخ ۱۱ـ فوك فوك صدای مار و افعی .

نسترن باجی چو کاب کابه و لبها چو قلبه
روی گربه ریخته آب و برون آورده گوکی[۱]
گلبهار از در در آمد گل چمن گفتا یا ارا
احوارت کوبه ؟ بیا اینگا ددهٔ کانم‌مرو کی[۲]
آن صباح الخیر هر دم بر جهد از بهر خدمت
ای عجب کس دیده ازحب زغالی پرپرو کی[۳]
خوشقدم بهر تماشا درد دل کرد از مبارك
ما سیابکتی نمی‌آرد برایم هر پوکی[٤]
آن غلامان سیاه جنده بساز اندر قفاشان
رنگ‌رنگو،منگ‌منگو،فنگ فنگو،همچوغوکی
جمله بر تصنیف «تی‌تی‌مسگتی‌حروا» نواخوان
هریکی سر داده ازدل‌های‌وهوئی‌لاك‌ولوکی[٥]
فضه خاتون سر بر آورد از جنان گفتا که رعنا
بار کره ، بار کره میزبان کش سرو کی[٦]
خرج شد سیم سفیدی از پی مشت سیاهی
بهرشان گویا بلو بختند حیف سیسبو کی[۷]
میزنند از این سخن شوریده‌را آخر سیاهان
لطمه بر رویش شرقی،مشت بر کله‌ش پرو کی[۸]

۱ـ کوك ـ زکیل ۲ـ احوالت خوبست ؟ بیا اینجا ددهٔ خانم‌ملوك ۳ـ پرپروك فرفره ٤ـ من سیاه بختم هل پوکی برایم نمی‌آورد ٥ـ لاك و لوك سرو صدا ٦ـ بارك‌الله ، بارك‌الله‌میزبان خوش سلوك ۷ـ زهرمار اصطلاحی ۸ـ اسم صوت.

چهاریه

نـوبهار است الا دلبر سیمین بـرکا
مسندك را سوی صحرا بکش از منظرکا
می بخور وسمه بنه سرمه بکش غازه بمال
جـلـوه ده زلف سیه را بـرخ انـورکا
جوی مشاطه اکی چابککی نـازککی
تا بیارایدت از زیب و زر و زیـورکا
بگشا زلف که تـا حلقه زند بر رخکت
همچو آن مار کـه بـر گنج زند چنبرکا
بزن انـدر حماك طرهاکت شانـهاکـی
تا شود خـانه اکم طبلکك عنبرکا
گشت چون طرهاك وچهرهاكوچشماكتو
جلوهٔ سنبلـك و لالـه اك و عبهرکا
ختنهسورانیسرواست وعروسی گل است
کـن تماشای رسن بسازی نیلوفـرکـا
بسکه نغز است ولطیفاستهوا ترسماز آن
کـه کند دختر طبعم هوس شوهـرکا
پاگشا کرده عـروسان چمن را شمشاد
همه جمع آمـده در محضر سیسنبرکا
چهرهٔ لالـه درخشد همـی از تیره مغاك
همچو سرخ آتش از توده خاکسترکا
یاسمن قحبه صفت تاکه رود سوی حریف
کرده ز ابـریشم اسفید بسر معجرکا
هیچ از خنجـرك بید نترسد گوئـی
کـه کشد نغمه همی بلبل خوش حنجرکا
دی بد آن عزم شدم تـا بچمم سوی چمن
بـزیم ساعتکـی و بـزنـم ساغـرکا
گفتم ای‌نوکر کـم زن تکلی بـر خرکم
تـا گرایـم هلـه زی بـاغ ابـا دلبـرکا
نوکر بی ادبم سخره کنان جست از جای
شیشکی بست بـریشم کـه زهـی ابترکا

تو کت از دهر بزی نیست بزی در غم خر
خر چه میجوئی ایا خواجهٔ بد گوهر کا
خر موهوم زمن می‌طلبی ای چه خری !
بلکه نبود خر معلوم بدینسان خر کا
شکل خر خواهی اگر دید در آئینه نگر
حسرت خر مخور ای سفلهٔ خر مظهر کا
گر بگویند که خر بر زتو در آخور دهر
چو شکسته است خری می نکنم باور کا
کاش روزی که بتو خط غلامی دادم
زار بنشستی در ماتم من مادر کا
خر مفتی اگرت دست دهد مفتخری
آدم آن نیست که گردد بخری مفتخر کا
خیز وشو بر کفل بنده سوار ار خواهی
که خود از نره خر این بنده نیم کمتر کا
هم اگر کرهٔ نو زین طلبی نک حاضر
خیزو بنشین که شدن دیر شده است ایدر کا
گفتمش ای بسرك ور مترك ، زاژمخای
کاین جسارت نبود لازمهٔ نوکر کا
بنده کم مرگ دهاد ایزد آقای نوام
دیده‌ای بنده که بر خواجه زند نشتر کا؟
بخدا میزنم آنگونه بمغزت مشتی
که ز مشتم سرك شت تو گردد تر کا
بیدقی ران تودراین‌عرصه که فرزین گردم
مهره ام را برهان از خطر ششدر کا
بنده شوریدهٔ بی دیده فصیحم مپسند
که ز بهر خری این گونه شوم مضطر کا
خیزو روجائی و بهرم خر کی عاریه گیر
خر کی کاو گه دو بگذرد از صرصر کا
گوش او پال نبود زانوی او کل نبود
پای او شل نبود می نبود لاغر کا
در روش غرم بود درباك و پو گرم بود
شکمش نرم بود نرم تر از مرمر کا

تـا نـرانم نـرود تـا ندوانم نـدود
بو بسر گین نکند هی نکشد عرعرکا
زیر راکب نخمد راست چمد کج نچمد
از تو سهم نرمد گر بسد مد تندرکا
نبود ماده ؛ که گر ماده بود میترسم
نر خران از پیم افتند بـهر معبرکا
هم اگر ماده بود مادهٔ ناگاده بـود
سینه‌اش ساده بود تنش نباشد گرکا
نیز ندهد ؛ که اگر نیز دهد بنده چنـان
تند گردم که درم سینه‌اش از خنجرکا
از لطافت عصبش برق زند از پس پوست
بر بدانگونـه که از زیر عـرض جوهرکا
خرکی شو خترك از خرك شوخ «عزیز»
خرك عیسیش از فخر بود چاکرکا
چون زن پیر نباشد که بکاهد نفسم
نفسش تازه بـود چـون نفس دخترکا
باشد از تخمهٔ یعفور پیمبر کامروز (!)
من هم از معجزهٔ شعرم پیغمبرکا
خرکی شاه خران باشد و سلطان خران
بـر بفرق سرش افسار بود افسرکا
گر بدین صورت و اوصاف خری میخواهی
رو در اصطبل فلك قدر جهان مهترکا
فخر احرار جهان معتمد آن خواجهٔ راد
که بود ماه نـوش نعل سم اشقرکا
گر خری عاریه‌ات داد به او باز دهـی
گرچه هم پس نـدهی باز بود بهترکا
نی نی این نکته خطا بد که وی ازفرط عطا
باز نستاند اگر وام دهـد کشورکا
تا که گرم جولان است در اصطبل جهان
اشهب ابن فلك و ادهم ایـن اخترکا
اشهب عمروی و ادهم بختش شب وروز
باد گرم جولان تا بصف محشرکا

سابقاً معمول بود که وقتی باران قطع نمیشد وخرابی میرساند ریسمانی حاضر میکردند ونام چهل نفر کچل را میبردند وباسم بردن هر کچل یک گره بر ریسمان میزدند وبعد ریسمان را زیر ناودان میگذاشتند تا باران قطع شود.

چل کچلک

میزند ابر سیه خیمه همی زیر فلک
میکشد نعرهٔ المرء من البرد هلك
برف هی از پس برف است که ریزد زهوا
ابر هی از پی ابر است که خیزد بکمك
کوچهٔ شهر شد از باران چون لجهٔ نیل
دامن دشت شد از برف چو دریای نمك
ثلج[1] دراعه[2] فکنده است بدوش عرعر
برف عمامه نهاده است بفرق اولولك[3]
پای رفتار ز گل گل شد و در شل شل شد
وحل ازعانه[4] گذشته است ولجن از فوزك
آفتابا مددی کز برما آب گذشت
ابرها را یکی از ناخن پرنو کن حك
گر کنون نوح نبی زنده بدی غرق شدی
کشتیش دار فنا گشتی وجودی مهلك
روی صحرا همه دریا شد و آن دریائی
که نیارست گذر کردن از آن ملك فلك
شده در نوبه صنوبر شده در لرزه چنار
شده مزکوم سمندر شده مفلوج سمك
بر و سرد است بدانگونه هوا کز آتش
هیچ منفك نشود دود بضرب دگنك
تیز در معده گره گشته ز بیم سرما
ترسدار جست برون یخ شود اندر خشك
ابر برفین بمثل همچو زن نانوائی است
که سحر خیزد و هی آرد بیزد بالك
رفته رفته گل وشل شد بطریقی که جنب
هفته‌هفته نکشد بر در حمام سرك

۱ ــ برف ۲ ــ خرقه ۳ ــ مترس که درمزارع برای ترساندن پرندگان مینشانند
۴ ــ زیرناف .

ابر بر کوه زند برف مگـر صراف است
کآزماید ورق نقرهٔ صافی بمحک
شیخ کز وسوسه بر ریش حنا ننهادی
سفله در خشتك خود ... بپهلوی کلک
با خدا گوی که گرمای جهنم بکجاست
از بهشت تـو گذشتیم ببر مسان بدرک
ماه را دست شنا نیست و گـر نه هـر دم
برزمین میزدی از طارم گردون پشتک
گاه دراین شل و گل میچمد آن سروچگل
چشم بد دور بسی فرز[1] تر از پر پر و ککـ
گویدم هی لك ولبخم بچك و پوز ببوس[2]
گویمش «یی یی» یعنی که نه پوز است و نه چک
اندر این فصل من و پـوستنی و ...
نه دگر ساقی خواهم نه کمانچه نه لبک
باری از برف اگر زیستنم دشوار است
حق نگهدار که من میـروم الله معک
در و دیوار چو ... زن خـان نـایب
از صدا های غورعد همی خورده ترک
دوش در محضر جمعی ز عـزیـزان بودم
هریك از شدت سرما زده کنجی چنبک
گفتم ای معشر یـاران پی قطع بـاران
بس مفید است ومجرب رسن چل کچلک
هله ای مجلسیان چل کچلك باید بست
باز گوئید بمن نام کچلها یکیک
آن یکی گفت که اسکندر نقـاش کچل
آن یکی گفت که نصرالله اوباش اشکـ[3]
آن یکی گفت علی کل مطرب که مـدام
پا نهد در طرب و دست زند بر تنبک
آن یکی گفت که شکر الله ملا بـاشی
آن یکی گفت که یعقوبک بـن اورینک

۱ـ چالاك ۲ـ لب ودهن ۳ـ بترکی بمعنی الاغ

آن یکی گفت که نو روز کل ده باشی
که گهی کارد زند بر سر دل گه گزلک[1]
من زدم بانگ که ها یاد من آمد کچلی
کاین کچلها همه هستند برش مستهلک
خان نایب که کلی سر او به نشود
بسه خر زفت ودو خر سفز و یك خر آهک
خان نایب نه حسین است بدین قد دراز
روح شمر است که رفته است بجلد غولك
خان نایب بکجا صاحب دیوان بکجا
حیف باشد که دهی نسبت شیطان بملك
خان نایب شده نزدیك که از غم ترکد
بس کن ای حضرت شوریده دگر ورمترك

وقتی خلعتی ازطرف ظل السلطان برای شوریده آوردند . میرزا عبدالله معزالملك که وزیرفارس بود برای پوسانیدن این خلعت بشوریده درباغ خود جشنی آراست وشوریده این اشعار را بمناسبت آن جشن وآن خلعت بوسی گفت

خلعت پوشان

آن سماعیل که اندر کنف ظل حکیم
روز وشب دست بزیر چنه[2] چنباتزده است
برسانید ز شوریده بدو عرض دعا
که مه روی من ازهجر تو کککاتزده است
پی پای عسس شحنهٔ یادت شده سست
بسکه در کوچه و بازار دلم تك زده است
حاکم پارس مرا خلعت دیبائی داد
که فروغش بمه گردون چشمك زده است
من شوریده که شوریدهٔ شیرین سخنم
دست هجوم به بنا گوش فلك چك زده است
فوطهٔ ترمه سرم ، جبهٔ ماهوت برم
رو بهمرفته تنم طعنه بسازباك زده است

۱ــ یکنوع کارد ۲ــ چانه

چرخ چون پیر ضعیف البصری ازمه ومهر
تا مرا بهتر از این بیند عینك زده است
آصف دوران دستور زمان عبدالله
که بدو چرخ ندای شرفاً لك زده است
مجلس تهنیت خلعت من چیده بباغ
خوانده احباب من و بانگ به یکیك زده است
میرزا یوسف والا که عزیز دهر است
جست و خیزی دو سه چون ماهی بمبك زده است
آن سماعیل سمی تو که بورنجانی است
بس معلق که بدان قدچو لکلك زده است
جدهٔ پیر من از فرط فرح رقص کنان
دست از چرخه کشیده است و به تنبك زده است
رأس انگشت اخم چون ز قلم شست دبیر
گشته له، بسته پنه، بسکه پلنگك زده است
عموی هرزهٔ عنین من از غایت شوق
. . . بر کرده و برطارم . . . . زده است
شعر شیرین من ارجو که بشهزاده رسد
آنکه تاج شهی از بخت به تارك زده است
خسرو ملك ستان حضرت ظل السلطان
آنکه بر فرق عدو تیغ بلارك زده است
اینکه در خیل غلامان تو مریخ سپهر
هست مانند حسن دود که گز لك زده است
بستان داد من ای شاه زخان نایب
آنکه عدلای[1] قدش طعنه بغولك زده است
یك حسینی است ولی . . . . صدشمر
خرد دانش که را سخت بغوزك زده است
سرو را از پی اوصاف تو در حجله شعر
طبع شوریده عروسی است که پولك زده است
من که در هند سخن پیل سپیدم امروز
جگرم از پی یك پول سیه لك زده است
ادهم فتح و ظفر زی تو الانك بزناد
تا بگویند که خنگ مه و خورتك زده است

۱ ـ درازا

خانهٔ من

بالله‌ای طرفه صنم بین که دراین‌طرفه سنه
چه‌ضررها که رسیده است باموال انا
من از این‌خانه خری هیچ ندیدم جز خرج
کاشم از پیش خبر کرده بدندی کهنه
مردمان پیش‌من آیند که بیش است‌خوراك
مرغ جائی رود البته که بیش است چنه
هردمم زحمت‌خیلی‌است که‌پولت‌خیلی‌است
خوب خیلی است که‌خیلی است‌شمارا‌سننه[1]
مثلا گر کسی از هند بیاید سوی فارس
بر در خانهٔ من باز کند بار و بنه
فرصتم نیست اقلا که . . . . بکنم
راحت از بهر سگان هست وبرای انا نه
سر شب تا بسحر مفت خوران گرد منند
همه تفصیل کلیله است و حدیث دمنه
در تکلم همه چون برف سر کوه خناك
در سماجت همه چون شیرهٔ خرما چکنه[2]
گر کسی‌جان دهدازجوع بمخلص‌چه‌رجوع
هر که در شهر شود گرسنه‌خرجش بمنه؟
بالله آن لقمه که از سفرهٔ من خورده شود
گر همه نذر حسین است ندارد حسنه
بحق‌خالق کشك و عدس‌وروغن‌وگوشت
که حلیم است و ولاتاخذه‌نوم و سنه[3]
گر کس دیگر در خانهٔ من پای نهد
از فقیر و غنی و ممتحن و ممتحنه
مشت چندان زنم از قهر به پشت وبدنش
که رود ناله‌اش از شهر به پشت بدنه[4]

---

۱ ـ ترکی است یعنی‌تراچه میشود؛ بشماچه؛ ۲ ـ چسبنده ، نوح ۳ ـ خواب‌وچرت
۴ ـ نام محلی در شیراز

حق من خانهٔ خالی است نه خانهٔ عالی
تهی از عیش بود خانهٔ پر از سکنه
گاه کبریت خرم گاه نمك گاه پیاز
چقدر خرج کنم ؟ فوت شدم، وای ننه!
شعر دان با چومنی دم نزند خاصه بهزل
گومرنج ار «انا» راقافیه کردم به«سنه»

سایه آفتاب

آن پری روی ازدرم روزی فراز آید نیاید
من همی خواهم که عمر رفته باز آید نیاید
پیش از آن کایام در پیچد بهم طومار عمرم
نامه‌ای از کوی یار دلنواز آید نیاید
بر سر من سایهٔ آن آفتاب افتد نیفتد
در کف من دامن آن سرو ناز آید نیاید
هیچ از سودای آن گیسو نیاید بوی سودی
بوی سودی هیچ از امید دراز آید نیاید
طفل اشکم گفت بر رخ رازعشقم را بمردم
طفل هرگز در شمار اهل راز آید نیاید
تا نبیند آه من بر من دلش سوزد نسوزد
سنگ تا آتش نبیند در گداز آید نیاید
عقل آن نیرو ندارد کو بگرد عشق پوید
صعوه هرگز در مصاف شاهباز آید نیاید
اینهمه سازم بنا سازی دور چرخ و آخر
اختر ناساز من با من بساز آید نیاید
عاشق شوریده را در دل نگنجد غیر جانان
در دل محمود جز یاد ایاز آید نیاید
از هوای خطهٔ ری و زنهاد مردم وی
بوئی از شیراز علیین طراز آید نیاید

شوریده و محرم

گوهر اشك نیـم گوهـر كان هنرم
الله ای آصف دوران مفکن از نظرم
در هوای تو معلق شده‌ام همچو هبا
گرچه اندر همه آفاق چو خور مشتهرم
گر سلیمان کندم بخت همان مور توام
ور بگردون بردم باد همان خاك درم
گـر ببارد بسرم گردون بـاران بلا
نـروم از سر کوی تو که نقش حجرم
گرچه درخوان کرم روزوشب ای کان عطا
دست احسان تو ترتیب دهد ما حضرم
لیك چندیست که بی‌سیم‌وزرم گرچه مدام
میچکد آب چو سیماب بروی چو زرم
نیستم پسته که گر خنـدم خوشدل باشم
غنچه‌ام غنچه که میخندم و خونین جگرم
راستی گوئی سروم که به‌بستان کمال
بجـز از بار تهیـدستی نبـود ثمـرم
بـدرازا چه کشم شعر الا ماه عزاست
نیست از بخت سیه رخت سیه مختصرم
ها محرم شد ومن بر گ‌زده خواهم‌شد(!)
زحلی کسوت تـا آخر ماه صفرم
می بخواهم شدن اندر سلب عباسی
گرچه بی‌شك حسنی کیش و حسینی‌سیرم
جامه چون موی سیاووش بتن درپوشم
بسفیدی بزیم چند، مگر زال زرم ؟!
بسیه گرد ز انفاس شوم جای لباس
کاش بردندی در دکـهٔ انگشت گرم
ور غلام سیهی داشتمی کشتمیش
پوستش کندمی و کردمی آنگه ببرم

یا شوم دزد و کنم رخت شب و درپوشم
گر بناگه نرسد از پی، شحنهٔ سحرم
کاش در قالب بخت سیهم میرفتم
تا بدانند سیه پوش شبیر و شبرم
جامه از بال پرستو کنم و پر کلاغ
گر چه در باغ سخن عبرت طاووس نرم
در سیه جامه شوم تا که بدانند که من
چشمهٔ آب حیاتم که بظلمات درم
وه از این گونهٔ پر آبله ماشاءالله
دیده‌ام نیست که در آینه خود را نگرم
خلق خندند چومن وصف رخ خویش کنم
خود بگوشم شنوم آخر کورم، نه کرم
گو بخندید که گر زشتم در چشم شما
در بر مادر خود خوب چو قرص قمرم
هر گهم بیند و بوسد بصر بی نودم
که فدای رخ چون ماه تو نور بصرم
گاه سوزد همی اسپند و دعایم گوید
که هماره به عزیزی زی زیبا پسرم
تا بمن روز سه شنبه نرسد آسیبی
شب یکشنبه کند خشت فرا گرد سرم
طیبت است اینهمه بالله که مهیاست همه
از تو کفش و کله وسیم وزر وخواب وخورم
گر بگویم که لبم خشك بود می مپذیر
که بتریش گواهند سخنهای ترم
کو چو گیسوی بنان عمری تا شانه صفت
ذکر الطاف ترا موی بمو بر شمرم
بر بدین عرصه از آن تاخته‌ام تا دانی
که برد رخش سخن از دگران زود ترم
من نه شوریدهٔ شیدایم کاندر این عصر
بوالعلاء دگر و ابن عباد دگرم

هر کجا رو نهم از طبع خوش و دولت شعر
گر بطیبت نبری مفت ز من مفتخرم(!)
نروم سوئی از ظل تو و چون خورشید
رفته صیت سخن از خاور تا باخترم
واقعم در زمی اما چو تو پرواز دهی
نسر طایر شوم و بال بر آرم بپرم
از پی خصم چو روباه تو در عرصهٔ نظم
بین زبان تیز تر از صارم ضیغم شکرم
اندراین حضرت گوئی تو که شوریده نیم
که چنین مدح سگالم که چنین مدحگرم
طایر خوش خبرم میرسم از کشور غیب
چامهٔ نظم بود نـامهٔ فتح و ظفرم

شاعر نابینا ومعشوق او

روی بنمائی و دل از من شوریده ربائی
تو چه شوخی که دل ازمردم بی‌دیده ربائی
حسن گویند که چون دیده شود دل برباید
تو بدین حسن دل ازدیده و نادیده ربائی
خـاطر خلق بدین روی پریـوار ستانی
طاقت جمع بدین موی پریشیده ربائی
آنکه اورا نتوان دل بدوصد شیوه ربودن
تو بدین روی خوش‌وخوی پسندیده ربائی
با چنین لعل لبان پیش درخت گل سوری
گر بخندی تو دل از غنچهٔ خندیده ربائی
دیگر از چهرهٔ تابان تو دردست دل من
نیست تابی که بدین گیسوی تابیده ربائی
تو که خودفاش توانی دل یک‌شهر ربودن
دل شوریده رو اینست که دزدیده ربائی

در توصیف مجلس بزرگان

هر کجا مجلس بزرگان شد / گر همه بزم میر آزاده است
یا که غوغای جهرم و نیریز / یا که جنگ فسا و آباده است
یا که دعوای عمه و خاله / یا که بحث عمو و عم زاده است
بینی آن را که در برابر چشم / رقمی یکدو ذرع بگشاده است
که فلان شه بعهد دقیانوس / گوزیان را بجد ما داده است
آن یکی در فغان که ای یاران / زن من دختر از چه رو زاده است
این حکایت هنوز نگذشته / باز بینی که شخصی استاده است
آورد سر فرود و عرض کند / که فلان . . . . بنده بنهاده است
یا بفرما که . . . . . بعوض / یا بفرما چرا مرا . . . . است
الغرض نیست نوبت شعرا / بسکه اسباب دعوی آماده است
راستی کاین سپهر کجرفتار / نیك با شاعران بد افتاده است

ادیب نیشابوری
(شیخ عبدالجواد)
۱۲۸۱ - ۱۳۴۴

جشن سده

روز جشن سده‌است ای پسر ماه نژاد
مـی بآئین فریدون ده و جمشید و قباد
تـو بهـر سال بروز سده نیکو دانـی
خوی این پیر کهن ای پسر ماه نـژاد
با مدادانرا تا شام زیم مست و خـراب
با مـی کهنه کنم رسم مهـاباد آباد
اینك ازچل زی پنجاه روم وز کم وبیش
نگذرد چند که از شصت روم زی هفتـاد
خویم این بوده بروز سده و خواهد بود
ازمن این خوی نکو هیچ نکوهیده مباد
شهریاران کهن‌را سده جشنی است بزرگ
کز فریدون‌و ز جمشید همی آرد یـاد
گونه بفروز بدان آتش بهمن کامروز
مـی ببایست یکـی داد زرادشتی داد
هی ز می روی برافروز و فراز آور می
هی بجان شاد زی و بر کف من برنه شاد
پس هرجام که دادی بدهم یکدوسه بوس
کاینچنین داد من دلشده را بـاید داد
باستـانی است ز خوبان طلب بوسه و می
این روش نزمن تنهاست که گفته‌است استاد
بـاده با نقل بود باده دهـی نقل بـده
دیر گاهی‌است که‌این رسم نهاد آنکه نهاد
آب کـوثر بگـوارائی دیگـر نستود
هر که یکبوسه ازآن‌دولب‌شیرین بستاد(!)
زآدمی زادی‌و چون‌شد که‌چنین بارخدای
آنچه شایان پـری‌بود وفرشته بتو داد؟
آتشی بردل و بر جان بنـی آدم زد
کردکاری که تو را داد چنین خوی‌و نهاد
مادرت آدمـی و اینك زائیـده پـری
خود نمیـدانم کز ایـزد او را چه فتاد

آدمی بود باندام، پری زاد تو را
آفرین ها بچنـو مام پریزادت باد
آدمیزاد نزاید پسری ساده چنـو
قافیه دال شد ـ آماده بهم از اضداد
رویش‌ازماه‌دوهفته تنش ازماهی‌سیم
سینه‌ازبرگ گل سوری ودل‌ازپولاد
آدمیزاد کجا زاید چونین پسری
که‌همی شاخ سپرغم سپرلاله کناد٭
آدمی‌نیست چنوزن بخدا جادوئیست
از چنو جادو ای مردم گیتی فریاد
مادرت بانوئی از تیرهٔ جغتائی بود
خواست جغتائی زاید اسرائیلی زاد
من‌ازاینم بشگفت اندر ای ترك‌پسر
کزچه‌رو نام‌تورا مادریوسف ننهاد؟
زلف هرروز چه‌پیرائی‌و پردازی هی
این‌همه‌جان گرامی‌چه‌دهی خیره بباد؟
چه‌ازاین‌بست‌وگشادازدل‌من‌میخواهی
زلف‌راچندهمی‌خیره‌دهی بست‌وگشاد؟
توبدین‌خوبی‌وشیرینی نشگفت اگر
روزگـارم بتوافسانه کند چون‌فرهاد
بجزازنوخوکان عارض وبالا پرورد
نه‌چنو پرورش‌آید زچگل نزنوشاد
می‌نتابد ز دگر چرخ چنو ماه تمام
می‌نروید زدگر باغ چنو سروآزاد
درچه‌آب‌وچه‌زمین‌وچه‌هواچون‌مشهد
گل‌سوری‌شکفد برسرسرووشمشاد؟
شعربااینهمه‌کشی‌وخوشی آه که‌نیست
نه‌یکی‌سادهٔخوشخو نه‌یکی‌خواجهٔراد
دل شاعر را ناچـار امیدی بـاید
بنگاری خوشخو یابکریمی آزاد٭

٭ الف «کناد» زائد وغلط بنظرمیآید ، زیرا درمقام دعایا نفرین‌نیست .
٭ازاین مصراع بقدریك‌حرکت‌ساقط است‌واگرچه عروضیان‌آنراعیب‌نمیشناسند من‌آنرا عیب میدانم . دکترحمیدی

این‌دو شعر آردو افسوس که در عصر منند
سادگان‌سخت‌دل‌و پادشهان سست‌نهاد
دل‌من چندی زین‌پیش یکی دلبر داشت
آدمی خوی و پریروی و فرشته بنیاد
یاد آنشب که مرا با دل من تابی گاه
بطرب داشت بدان‌روی چو ماه خرداد
نامده از در مشکو، نرسیده از راه
در مشکوی به بسب و سر مینا بگشاد
دیدی او را که چگونه بگه دادن می
بستـاد و بنشست و بنشست و بستـاد؟!
خواستم یکدل ویک‌رو همه باید بامن
آنکه‌چون‌اوست کجایکدل‌و یک‌رو باباد(!)
او بدان پیمان کش بادل‌من بود نماند
کاش سوداش مـرا نیز بـدل نامانـاد
کس فرستادم روزی بطلبکاری او
او بمن پاسخ پیغام مرا نفرستاد
آری آری‌چه‌توان کرد که‌دوشیزه(!)چنو
تا تـواند چـو من پیر نگیـرد داماد
ترسم از دوری آن‌روی‌ز آموی‌دوچشم
از در طوس یکی دجله کنم تا بغداد
هر کسی‌راست معادی‌و مرا ازهمه‌سوی
آستان پسر سید بطحاست معاد
بوالحسن شاه‌خراسان که‌نداند دل من
بجز از خاك درش جائی ملجأ و ملاذ
اوست تنهاو جزاو نیست خداوند دگر
ویند گرها که‌تو بینی‌همه یکسر سمراد[1]
دیگری را بجز او خواهم اگر بستایم
هرگز ایزد لب من را بسخن نگشایاد
تا که من‌باشم خواهم همه از ایزد پاك
که هوا خواهش تا باشد دلشاد زیاد
جز ادیب از دگری ناید اینگونه‌سخن
کانچه آن آید از باز نیاید از خاد[2]

۱ ــ بروزن فریاد وهم وفکروخیال ۲ــ کلاغ

جنگ هفتاد و دو ملت

نمیدانم که انده یا طرب چیست گناه گیتی(!) و آب عنب چیست
فرود تودهٔ غبرا چه دارد فراز گنبد نه تو قبب چیست
اگر برهان پیدا اشعری راست مزاج اعتزالی را طرب چیست
گروه شیخی و صوفی چه گویند خیال با بیان زن جلب چیست
اگر صوفی خدا را یك شناسد وصول و خلسه و جذب و طلب چیست
اگر یك گشت دارد چرخ گردان مرجب بالمثل ماه رجب چیست
اگر شب تاری است و گم کنی راه شبیخون خوردن روزت ز شب چیست
اگر بیمار خود دراخود طبیب است شمار ارزوز و شب این تاب و تب چیست
اگر هر سو کنی رو در و سوی اوست نهاد کعبه را فرض ادب چیست
اگر داند که جز کویش ندانیم دلش بر ما نمیسوزد سبب چیست
بهشت عدن اگر بامزد بخشند گناه بنده و غفران رب چیست
گر از حسن ازل این جلوه ها خاست گناه لعبتان نوش لب چیست
دگرها نیز گفتند این سخنها نه تنها من همیگویم، غضب چیست؟
چه خوش فرمود هر کس بود و فرمود از این به بر تن برهان سلب چیست
شمال از جانب بغداد خیزد گناه مردم شط العرب چیست
ادیبا با چنین خوئی که او راست عجب نبود که خون ریزد عجب چیست
بدل راز تو را نتوان نهفتن تو آهن بگسلی از هم قصب چیست

پیشهٔ ما

همچو فرهاد بود کوه کنی پیشهٔ ما
کوه ما سینهٔ ما ناخن ما تیشهٔ ما
شور شیرین ز بس آراست ره جلوه گری
همه فرهاد تراود ز رگ و ریشهٔ ما
بهر یك جرعهٔ می منت ساقی نکشیم
اشك ما بادهٔ ما دیدهٔ ما شیشهٔ ما
عشق شیری است قوی پنجه و میگوید باز
هر که از جان گذرد بگذرد از بیشهٔ ما

سرشت

سخره مکن بخیره کنشی را — خود چاره چیست خوی سرشتی را
نبود نکو نکوهش زشت، آری — بیچاره خود نخواسته زشتی را
پرده بهل زرو و ببر از دل — یاد جمال حور بهشتی را
زآن چشم نیم مست خمارآگین — بشکن بهای نرگس دشتی را
وز تاب آن دو سنبل خود رو نیز — فرو صفای سنبل کشتی را

افسانهٔ گل

خدا مرا بفراق تو مبتلا نکند — نصیب دشمن ما را نصیب ما نکند
من وز کوی تو رفتن زهی خیال محال — که دام زلف تو هرگز مرا رها نکند
خدایر از تو بر من عنایتی است بزرگ — اگر فسون رقیب ازمنت جدا نکند
چگونه سرو چمن خوانمت که سرو چمن — بسر کله نگذارد، ببر قبا نکند
چگونه ماه فلك دانمت که ماه فلك — بدست جام نگیرد، ببزم جا نکند
ز آدمی بجهان نام نیك ماند و بس — بمهر کوش که گیتی بکس وفا نکند
جفا بمن مکن ای پادشاه کشور حسن — که کس به بندهٔ فرمان خود جفا نکند
که گوید این سخن باستان زمن با دوست — که شاید اینهمه آزار آشنا نکند
من از جفات نترسم ولی از آن ترسم — که عمر من بجفات اینقدر وفا نکند
چه داند آنکه شب ما چگونه میگذرد — کسیکه دست در آن طرهٔ دوتا نکند
کجا ملامت فرهاد میتواند کرد — کسیکه صحبت شیرینش اقتضا نکند
ز بلبل سحری پرس و بس فسانهٔ گل — که مرغ شب هوس آفتاب را نکند
حبیب خواری من خواست بر مراد رقیب — خدا مراد دل هر کسی روا نکند
ز جور دوست ننالم مگر بحضرت دوست — غریق لطف خدا یاد ناخدا نکند
ادیب اینهمه دلگرم سوز آه مباش — که سوز آه تو تأثیر در قضا نکند

عبرت

(محمدعلی مصاحبی)

۱۳۶۰ـ۱۲۸۵

آیات خداوند

چون نور که از مهر جدا هست و جدا نیست
عالم همه آیات خدا هست و خدا نیست

ما پرتو حقیم و نه اوئیم و هم اوئیم
چون نور که از مهر جدا هست و جدا نیست

هر جا نگری جلوه گه شاهد غیبی است
او را نتوان گفت کجا هست و کجا نیست

در آینه بینید اگر صورت خود را
آن صورت آئینه شما هست و شما نیست

این نیستی هست نما را بحقیقت
در دیدهٔ ما و تو بقا هست و بقا نیست

جان فلکی را چو رهید از تن خاکی
گویند گروهی که فنا هست و فنا نیست

هر حکم که او خواست براند بسر ما
ما را گر از آن حکم رضا هست و رضا نیست

از جانب ما شکوه و جور از قبل دوست
گر نیك ببینیم خطا هست و خطا نیست

کو جرأت گفتن که خطا و کرم او
بر دشمن و بر دوست چرا هست و چرا نیست

بی‌مهری و لطف از طرف یار بعبرت
از چیست ندانم که چرا هست و چرا نیست

کعبه و دیر

صبا غباری از آن آستان بما آورد
برای مردمك دیده توتیا آورد

به بینوائی ما دید و کیمیای مراد
زخاك درگه میخانه بهر ما آورد

چرا ز دست دهم دامن دعای سحر
که دوست را بکنار من این دعا آورد

هوای امن و سلامت زسر برفت آن روز
که عشق بر سر ما فتنه و بلا آورد

برفت جان و دل و عقل و هوش و دانش و دین
ببین که بر سر ما عاشقی چها آورد

کشید جذبهٔ عشقم ز کعبه رخت بدیر ببین مرا بکجا برد و از کجا آورد
مرا نخواست اگر دوست رند و باده پرست میان حلقهٔ دردی کشان چرا آورد
از آن ز میکده بیرون نمیروم که ببرد کدورت از دل من باده و صفا آورد
دعای دولت پیر مغان وظیفهٔ ماست که حق بنده نوازی نکو بجا آورد
بملك هر دو جهان عبرت التفاتش نیست کسی که از دو جهان روی در خدا آورد

دانش
(تقی ـ ضیاء لشکر و مستشار اعظم)
۱۲۸۸ ــ ۱۳۶۸
هجری قمری

ترانهٔ شامگاه

تنگ شد از شش جهت ساحت میدان من
بسته شد از چار سوی عرصهٔ جولان من
تا نشکافد زمین از سم خارا شکوف
میخ حوادث نشست برسم یکران من
بس بوغا چشم چرخ دید که مریخ او
بس بتضرع گرفت دامن خفتان من
حال برنج اندراست دست من از آستین
نك بهراس اندر است پای ز دامان من
سر بی فرمان من داشته فرماندهان
نیست کنون دست من در پی‌فرمان من
زآنهمه سوداگری از پس هفتاد واند
غیر خرافات چند نیست بدکان من
از سطوات جلال بهرسران در سرای
پای نبود ار نبود رخصت دربان من
درد ز هر سو بتافت بپیکر من آنچنانك
دشمن من بر شتافت در پی درمان من
بال هما بر سرم سایه فکن بود و حال
جایگه جغد شد شمسهٔ ایوان من
خرمن فضل مرا اهل ادب خوشه چین
خوان کرم گستران ریزه خورخوان من
مهر خموشی نهاد بر دهن شاعران
تا بسخن لب گشاد طبع سخنران من
نی بطریق حلول نی بتناسخ، بفضل
ناصر خسرو منم ری شده یمگان من
سطوت من بیلرا رکن و قوائم شکست
نك پی موری دهد لرزه بر ارکان من
من بهنرذی فنون من ز کجا و جنون
سلسلهٔ زلف اوست سلسله جنبان من
صابی و عبدالحمید صاحب و ابن عمید
گسترم ارخوان فضل و افد ومهمان من

مـن متنبی بشعر ، امـت من شاعـران
صحف سماوی مـن دفتر و دیـوان من
بل بخداو نـدیـم در سخن آئـی مفـر
نثر مـن و نظم مـن شاهد و برهان من
چرخ دلم‌را شکست راه من ازچاره بست
کرد چه جبران آن داد چه تاوان مـن
حلم من و بوقبیس گر کـه بمیزان نهند
حال دو کفه پدید زآن وی وزآن من
بـر گذرد از فـلك کفهٔ میزان او
پشت زمین بشکند کفـهٔ میزان مـن
گـر بسخن آوری چرخ زبـان داشتی
درصف مدحتگران بود ثناخـوان مـن
چامهٔ من گوهری‌است ملك جهانش بهـا
کیست که از من خرد گوهر ارزان من
انوری عصر خویش شاعر قطران سخن
شـاه جهان پهلوی سنجر و مملان من
برترم از شاعران من بسخن گستری
برهمه‌شاهان سراست شاه جهانبان‌من

ای ......

ای مرغ جهان بزیر پر کرده / سر از سر نه سپهر بر کرده
ای اخگر چرخ گرد اختر سای / پیوند بنصرت و ظفر کرده
همدوش درفش کاویان گشته / ده آك هزار بی مقر کرده
وآن داور چاکر آفریدون را / بر مسند ملك مستقر کرده
ای افسر پر فروغ جمشیدی / آویزهٔ خود در و گهر کرده
گوهر بیهای ملك هفت اقلیم / آذین تن و طراز بر کرده
برتر ز سپهر جایگه جسته / جا بر سر شاه دادگر کرده
ای آخته یال مرکب خسرو / ای برق شتاب تیز تر کرده
همپویه بصرصر وزان گشته / کوه ودرودشت بی‌سپر کرده
همتاك بتکاور قضا رفته / همراهی موکب قدر کرده
در پهن فضای ساحت گیتی / زاندیشه ، گزاد پیشتر کرده
ره را همه با صهیل[1] پیموده / پرواز بقله و کمر کرده
کوبیده چهار سم خارا کوب / زان ماهی و گاو را خبر کرده
ای قبهٔ خرگه فرا رفته / جا بر سر قبهٔ قمر کرده
ای نوبتیان درگه عالی / گوش فلك ازخروش کر کرده
ای تیغ فرو برفته در مغفر / وز دامنهٔ زره گذر کرده
ای تیر ز خاوران گشوده پر / سر از دل باختر بدر کرده
ای نیزه کشان موکب منصور / برنیزه سران خصم بر کرده
وز میوهٔ کلهٔ عدوی ملك / دشتی نی خشك بارور کرده
از نیروی بازوی شهنشاهی / بیمنت دمی جهان دگر کرده
افریقیه را ز بن برافکنده / خون همه کافران هدر کرده
انطاکیه را زده ز خون آتش / جان و تن خصم پر شرر کرده
بغداد گشوده ، ملك کوبیده / وز دجله و نیل کام تر کرده
آوازهٔ بر گشودن چین را / در ساحت ملك مشتهر کرده
وزخون عدو پرنگ[2] بران را / همرنگ برند شوشتر کرده
ای اصل نهال عدل بنشانده / وآفاق ازآن پر از ثمر کرده
وی بیخ درخت ظلم بر کنده / وآسوده جهان زشوروشر کرده
هر تیر ترا اجل ز نزد خویش / زی خیل عدو پیامبر کرده

۱ ــ شیهه ۲ ــ شمشیر

درمیان قابها

در سر سفره بسمت مرغ درازم
بیست نفر گر میانه فاصله باشد
زنگ کبابی بسی بگوش من آمد
رفتم و دیدم که زنگ قافله باشد
گه ز پی قلوه‌ام گهی ز پی دل
حسرتی لات به که یکدله باشد
سوری پرخور زخوان فاتحه برخاست
گنده شکم چون زنی که حامله باشد
با نخچی کشمشم شربات باطفال
گرنه ز ترس معلم ولله باشد
صرفی عاطل ز صرف صرف نظر کن
زآنکه همه گفته های باطله باشد
درهمه آلات سفره چیست که وزنش
مفعل و مفعال یا که مفعله باشد
یك دوسه انگشت مزه چش بسر دیگ
گر بخورم کس نگویدم دله باشد
بخت سورم نخواند دبشب وصد وای
امشبش ار با من این معامله باشد
لانهٔ مرغان ز بهر تخم بکاوم
گر چه بسقف آشیان حلچله باشد
لقمهٔ غیب آنچه در رسد بگلویم
منتظرم گر چه تیر حرمله باشد
حالت من در میان بره پلو ها
حالت گرگی بود که در گله باشد
در سر سبزی پلو بخفته به عرعر
همچو خری کو بسبزه ها یله باشد
قسمت همکاسه پاك خوردم و گفتم
دوست نباید ز دوست در گله باشد

زو همه قرقر زبنده بند که مخروش
مرد نباید که تنگ حوصله باشد
قافیه‌گر با گله گاه شده کس را
با چو من استاد، کی مجادله باشد
داند اگر این غزل رسد بفروغی
خسته دلی در قفسای قافله باشد

سفره و سوری

از آش رشته است لبا لب تغارها
وز سوریان نشسته قرازش قطار ها
آن چمچه‌های برشده بردست سوریان
مانند بیلها بکف آبیار ها
آن مرغها نهفته بسر بوش قابها
چون کبکها که در شب تیره بغار ها
دوغ از فراته بین بقدح گر ندیده ای
آن آبهای غلطان از آبشار ها
شیرین پلو معاینه گوئی که خسرویست
ورنه زچیست بر سر او آن نثار ها
آن سیخها بدست گروه کبابیان
مانند نیزه ها بکف نیزه دار ها
قانع بکنگریم و بکنگر بساختیم
چون اشتران بادیه با نوك خارها
خوشتر ز نقش روی برانی نکرده‌است
نقاش دهر ز آنهمه نقش و نگار ها
تا دود مطبخ همه کس بنگرم مدام
هستم چو مؤذنان بفراز منار ها
از بس که نقل و مزهٔ میخوارگان خورم
بی مزه می‌خورند همه میگسار ها
در مطبخ عزا و عروسی هر کسی
بکتین منم ز جمله مشیر و مشار ها

چون بار هندوانه به بینم بر اشتران
خخ میکنم که بگسلد از هم مهار ها
اندرخیال آن که چو بگسسته شد مهار
باشد که هندوانه ای افتد ز بار هـا
ناخوانده چون ببزم کسان پای می نهم
سر را بزیر دارم چون شرمسار ها
خواهم کسم نداند و غافل که هر کسی
بر سفرهٔ هـزار کسم دیده بـار ها
سوری نه‌خودمنم که‌در این‌شهر چون‌منند
نه‌یك نه‌ده نه‌صد نه‌دوصد بل هزارها
این بر روایتی است که بو نصر گفته است
از کوهسار ها که‌سترد آن‌نگار ها

رّه بیچاره

بره راه قصاب چون‌قیمت فرود کس زبه چینی نکرده هیچ یاد
سالهـا رفته که ناپیداست او جان‌فدای آنکه‌ناپیداست باد

عروسی شغال

بمهمانی دشمن آنکس رود که‌خود باچال دیده بوسی کند
بدعوت نیایند مرغان ده شغال ار بخواهد عروسی کند

مرغ همسایه

نعمتم گرچه هست گونـاگون بازچشمم بسفره هـا باز است
طعمه کز خوان دیگران باشد بهر آن مرغ دل بپرواز است
گفته‌اند ازقدیم و درمثل است مرغ همسایه در نظر غاز است

ایرج
(جلال الممالک)
۱۳۴۴ـ۱۲۹۱
هجری قمری

وسوسه

دیدم و گفتم نادیده‌اش انگار کنم
دل سودا زده نگذاشت که‌این کار کنم

غیرمعقول بود منکر محسوس شدن
من از این یاوه سرائی ها بسیار کنم

با پسر مشدی ای افتاده سرو کار مرا
که بنتوانم از او ترك سروکار کنم

تا مگرروزی از خانه ببازار آیـد
صبح تااول شب خـانه ببازار کنم

بینم از دور و مرا رعشه بانـدام افتد
تکیه از سستی اعصاب بدیوار کنم

اندر آن‌حال اگر انگشت‌مرا قطع کنند
خبرم نیست که آخی زدل زار کنم

ورسگ هار بمن حمله کند درآنحال
قدرتم نی که هزیمت ز سگ‌ها ر کنم

ور ذنوبم همه بخشند بیك استغفار
نیست قدرت بزبانم که ستغفار کنم

کشف اسرار مرا خواهد اگر غمازی
بی گمان پیشش کشف همه اسرار کنم

الغرض سخت گرفتارم و می‌نتوانم
تاش برخویش کم و بیش گرفتار کنم

نه بود شاعر و شاعرطلب‌وشعرشناس
که سرش گرم ودلش شاد باشعار کنم

نه منجم که بهم شرم و حیارا بکنار
پیش خورشید رخش صحبت اقمار کنم

کیمیاگر نبود کز پی مشغولی او
صحبت از شمس وقمر ثابت وسیار کنم

مشدی وقلدروغداراست‌این‌تازه‌حریف
من چه بامشدی و باقلدر وغدار کنم

۲۳۲۱

اینقدر هست که گاهی روم از دنبالش
سیر نظاره بر آن قامت و رفتار کنم
گویم آهسته که قربان تو گردد جانم
تا بگوید که چه میگفتی انکار کنم
گر بر آشوبد و کوبد لگدی بر شکمم
چکنم درد دل خود بکه اظهار کنم
ورزند سیلی و از سر کلهم پرت کند
زهره در بازم و زهراب بشلوار کنم
شرح این واقعه را گر بجراید ببرند
شهره خود را بسفه درهمه اقطار کنم
گر رئیس‌الوزرا بشنود این قصهٔ من
بعد با او بچه رو باید دیدار کنم
ور یکی از وزرا بیند و لبخند زند
این‌تعنت بچه سان بر خودهموار کنم؛
مرمرا منصب‌وادراراست از دولت من
بایدم قطع ید از منصب و ادرار کنم
من ازابناء ملوکم، نتوانم که سلوك
با پسر مشدی ولگرد ولنگار کنم
حضرت والا گویند و نویسند مرا
حفظ این مرتبه را باید بسیار کنم
مرمرا اهل ادب ز اهل ادب میدانند
خویش رادر نظر اهل ادب خوار کنم
نسب از دودهٔ قاجار برم، می باید
فکر خوشروئی از دودهٔ قاجار کنم
پسر شاه سزاوار من و عشق من است
نه سزاوار بود ترك سزاوار کنم
خانهٔ او را تا خانهٔ من راه بسی است
فکر همسایهٔ دیوار بدیوار کنم
من که اهل قلم و دفترونردم زچه روی
آشتی با پسری مشدی و بیعار کنم

او همه رامش در خانهٔ خمار کند
من چسان رامش در خانهٔ خمار کنم
روی سکوی فلان کافه خورم با اوچای
در دکان چلوئی با او ناهار کنم
لاس با زنها در کوچه و بازار زنم
نقل خود نقل سر کوچه و بازار کنم
دم هر معرکه ای رحل اقامت فکنم
سیر قوچ و کرك وخرس و بز و مار کنم
چپق و کیسه نهم جیب و چپق کش گردم
ترك این عادت دیرینه بسیگار کنم
گرچه در پنج زبان افصح ناسم دانند(!)
«بعلی من کرتم» شیوهٔ گفتار کنم
نشده پشت لبش سبز بدان جفت سبیل
گویم و درقسم کذب خود اصرار کنم
آبرو را بگذارم سر این پارهٔ دل
بهر لختی جگرك سفره فلمکار کنم
عاشقی کار سری نیست که سامان خواهد
من سر و سامان چون درسر این کار کنم؟
با چنین مشدی آمیزش من عار منست
من همه دعوی النار و لاالعار کنم
عاشق بچهٔ مردم شدن اصلا چه ضرور
من چرا بی سببی خود راآزار کنم
چشم او باشدا گر نرگس شهلا گو باش
من ز بیمار چرا خود را بیمار کنم
او اگر دارد موی سیه و روی سپید
من چرا روزخود از غصه شب تار کنم
این همه روده درازی شد و شاه اندازی
بایدم فکر پسر مشدی طرار کنم
عشق شیر یست قوی پنجه و خو نخوار و خطاست
پنجه با شیر قوی پنجه و خونخوار کنم

*کرك بروزن نمك مرغی است که آنرا «بدبده» وبلدرچی میگویند .

کار دشوار بود لیك مرامی باید
حیلتی از پی آسانی دشوار کنم
گر گشاید گره از کار بجادوئی و سحر
سالها خدمت جادوگر و سحار کنم
او نه باریست کز او صرف نظر بتوان کرد
من نه آن مارکه بیم از سخط غار کنم
خواهم ار کار بگردد بمراد دل من
بمراد دل او باید رفتار کنم
مشدی‌من‌خرکی دارد رهوار و مراست
که‌روم فکر خری مشدی‌ورهوار کنم
از برای خرم از مخمل وقالی فی‌الفور
تنك و پالان آماده و طیار کنم
از سپید و سیه و زرد و بنفش و قرمز
بگل و گردن او مهرهٔ بسیار کنم
دم و یالش را از بهر قشنگی‌دوسه بار
بحنا گیرم و گلناری گلنار کنم
عصرها باید تغییر دهم شکل لباس
خویش را همزی با آن بت عیار کنم
کله پوست نهم کلهٔ سر مشدی وار
از قصب شال و ز ابریشم دسمار کنم
ملکی پوشم از آن ملکی های صحیح
پیش مشدی ها خود را بروپادار کنم
گیرم از مرجان تسبیح درازی دردست
بند و منگوله ز ابریشم زر تار کنم
یك عبای نو بوشهری اعلی بر دوش
آستر نافته بامخمل گلدار کنم
کیسه را پر کنم از اشرفی و امپریال
جای زر خاك بدامان طلبکار کنم
چو رودبار همه عصر سوی قصرملك
منهم البته همه عصر همین کار کنم

روم آنجا ، ولی از راه نه از بیراهه
کار را باید پوشیده ز انظار کنم
چون رسیدم خرخود پیش خر او بندم
خود بتقریبی جا در بر آن یار کنم
روز اول طرف او نکنم هیچ نگاه
من همه کار باسلوب و بهنجار کنم
پا بروی پا انداخته با صوت جلی
قهوه چی را بپرحویشتن احضار کنم
شربت و بستنی وقهوه و چائی خواهم
گرچه بی‌میل بدم خواهش هرچار کنم
وقت برخاستن از جیب کشم کیسه برون
هرچه اندرته کیسه است نگونسار کنم
اشرفی ها را بر دیدهٔ او بشمارم
بعد یك مبلغ بر قهوه چی ایثار کنم
من نپرسم که چه‌دادی‌وچه قیمت‌خواهی
جای صرف دودرم بذل دودینار کنم
خر بزیر آرم و بنشینم و آیم‌سوی‌شهر
یك دو روز این عمل‌خودرا انکرار کنم
تا پسر مشدی ما بر سر گفتار آید
طرح یك مکری چون مردم مکار کنم
روزی افسار الاغم را بندم بدرخت
گرهش سست تر از عهد سپهدار کنم
خرمن بر کشد افسار و جهد برخراو
محشر خر که شنیدی تو پدیدار کنم
دو خر افتند بهم بنده میانجی گردم
کار میراخور و اقدام جلودار کنم
خرخود رالگدی چند زنم بر پك و پوز
بخر او چو رسم نازش * وتیمار کنم
عاقبت کار چو تنها نرود از پیشم
صاحب آن خر دیگر را اخبار کنم

*«نازش» بجای «ناز» آمده‌ودرست‌نیست‌وشین راهم ضمیر نمیتوان گرفت. دکتر حمیدی

بهمین شیوه میان خود و آن خوب پسر
بابهٔ صحبت و الفت را سنوار کنم
گر بپرسد ز من آن شوخ که این خرخر کیست
پیشکش گویم و در بردنش اصرار کنم
بعد از آن چای چو آرند نهم خدمت او
عرض خدمت را شایسته و سرشار کنم
پشت چائی چپقی چند بنافش بندم
هم در آن لحظه منش واقف اسرار کنم
کم کم این دوستی از قصر کشد تا خانه
خانه را از رخ او غیرت فرخار کنم
از قضا گر خر او لنگ شد و بارش ماند
خر بدو بخشم تا بارش را بار کنم

مادر

گویند مرا چو زاد مادر
پستان بدهن گرفتن آموخت
شبها بر گاهوارهٔ من
بیدار نشست و خفتن آموخت
دستم بگرفت و پا بپا برد
تا شیوهٔ راه رفتن آموخت
لبخند نهاد بر لب من
بر غنچهٔ گل شکفتن آموخت
یك حرف و دو حرف بر زبانم
الفاظ نهاد و گفتن آموخت
پس هستی من ز هستی اوست
تا هستم و هست دارمش دوست

پیک عزرائیل

فرمانروای شرق که عمرش دراز باد
میخواست زحمت من درویش کم کند
از پیری و پیادگی و راه های دور
فرسوده دید و خواست که آسوده ام کند
اسبی کرم نمود که از رم بخاطرم
اندوه روی انده ، غم روی غم کند
اسبی کرم نمود که چون گردمش سوار
صد رم بجای یک رم در هر قدم کند
اسبیکه هر که خواست سوارش شود نخست
باید قلم گرفته وصایا رقم کند
گر فی المثل بدیدن احباب میرود
اول وداع با همه اهل و خدم کند
گر گاه گاه اسب کسان میکنند رم
این اسب رم قدم بقدم دمبدم کند
باشد درم عزیز و لیکن سوار او
چون لفظ رم دراوست هراس ازدرم کند
گوئی که جن نموده دراندام او حلول
بیچاره از قیافهٔ خود نیز رم کند
بر بچه سنگی ار گذرد در کنار راه
باد افتدش به بینی و لبها ورم کند
سازد دو گوش تیز و دو چشم آورد برقص
هی ازدماغ و سینه برون باد ودم کند
گویدمگر که سنگ پلنگی است تیز چنگ
کش پنجه بی درنگ فرو درشکم کند
یک پا رود به پیش ودو پا میرود بپس
یکزرع راه را دو سه نوبت قدم کند
ورهی کنی بخشم دو دست ودو پای خویش
این را ستون نماید و آنرا علم کند
گوئیکه شکوه میکند ازمن بکردگار
کاین بد سوار برمن بدین ستم کند

رقاص وار چرخ زند بر سر دو پای
گاهی بغل بدزدد و گه شانه خم کند
وز ضربتش زنی که نهد دست برزمین
فورا بنا بجفت ولگد پشت هم کند
گر فی‌المثل چنار کلانی بدشت بود
با ساق وزین چنار کلان را قلم کند*
از بس عنان او را باید کشید سخت
چشم سوار را ز تعب پر ز نم کند
از سرکشی عروق براندام راکبش
سخت وسطبر وسرخ چوشاخ بقم[1] کند
ناگفته نگذریم که این اسب خوش‌خصال
تنها نه گاه گیر بود سرفه هم کند
درروی زین برقص درآرد سوار را
زآن سرفه‌های سخت که باز یر و بم کند
روزی دو تخم مرغ کنم در گلوی او
تا سینه ملتحم[2] شود و سرفه کم کند
گویند فلفلش بگذارم بزیر دم
گر آرزو کنم که دم خود علم کند

✿✿✿

هرچند باسوابق خدمت از این حقیر
ممدوح نیست دادهٔ ممدوح ذم کند
عاقل کسی بود که باو هرچه میدهند
لا و نعم نگوید و شکر نعم کند
لیکن مرا چه چاره که این اسب گاه گیر
ترسم روانه‌ام بدیار عدم کند
من فکر خویش نیستم ، اندیشه زان کنم
کاو خواجه را بکشتن من متهم کند

* باید «سم» باشد ، هم بمناسبت کلمهٔ «ساق» وهم از جهت معنی. دکتر حمیدی
۱ــ بقم چوبی است قرمز که از آن رنگ سرخ میگیرند .
۲ــ التحام ـ جوش‌خوردن زخم والتیام پذیرفتن آن .

سم است بر وجود من این اسب وزودتر
باید خدایگان اجل دفع سم کند
یا اسب را بگیرد و بخشد بدیگری
آنگه یکی که رم ننماید کرم کند
یا گر عطیه باز نگیرد خدایگان
یك اسب خاصه نیز باین اسب ضم کند

شراب

ابلیس شبی رفت ببالین جوانی
آراسته با شکل مهیبی سرو بر را
گفتا که منم مرگ و اگر خواهی زنهار
باید بگزینی تو یکی زین سه خطر را
یا آن پدر پیر خودت را بکشی زار
یا بشکنی از خواهر خود سینه و سر را
یا خود زمی ناب بنوشی دو سه ساغر
تا آنکه بپوشم ز هلاك تو نظر را
لرزید از این بیم جوان بر خود و جا داشت
کز مرگ فتد لرزه بتن ضیغم نر را
گفتا نکنم با پدر و خواهرم این کار
لیکن بمی از خویش کنم دفع ضرر را
جامی دو سه می خورد، چو شد خیره ز مستی
هم خواهر خود را زد و هم کشت پدر را
ایکاش شود خشك بن تاك و خداوند
زین مایهٔ شر حفظ کند نوع بشر را

شب جمعه

رفیق اهل و سرا امن و باده نوشین بود
اگر بهشت شنیدی بساط دوشین بود
چه حال خوب و شب جمعهٔ خوشی دیدم
چه بودی ار شب هر جمعه حال ما این بود
عجب شبی که باحیا گذشت و پندارم**
که چشم چرخ در آن شب بخواب سنگین بود
جهان بدیدهٔ من ناپسند می‌آمد
ولی در آن شب دیدم که دیده بدبین بود
لوازمات طرب ، موجبات آسایش
ز لطف حاجی امین جمله جمع تأمین بود
تمام حرف وفا در لب و صفا در چشم
نه در سری هوسی بد نه در دلی کین بود
نه از مبلیسو و آنجا سخن نه از «نرمال»
نه ذکر آنفره، نی صحبت فلسطین بود
انار و سیب و به و پرتقال و نارنگی
کباب برهٔ خوب و شراب قزوین بود
عرق بحد کمال ، آب جو بحد نصاب
گل و بنفشه فزونتر ز حد تخمین بود
معاشران همه خوشروی و مهربان بودند
یکی نبود که بد خوی و زشت آئین بود
جلال و حاجی زکی خان و اعظم السلطان
ادیب سلطنه و فتح بود و فرزین بود
بس است آنچه شنیدی تو یا بگویم باز
بتول بود و قمر بود و ماه و پروین بود
نگارخانهٔ چین بود و بار نامهٔ هند
هزار چندان بود و هزار چندین بود
بتول چارقدی بر سرش ز منسوجی
که نسج آن غرض از کارگاه تکوین بود

** شاید «عجب شبی باحیا گذشت» باشد. دکتر حمیدی

بگرد عارضش از زیر چارقد بیرون
دو قسمت متساوی ز موی مشکین بود
سفیدروی و براطراف آن دو موی سیاه
بنفشه بود که اندر کنار نسرین بود
نداده بود بخود هیچگونه آرایش
که بکر بود و منزه ز قید تزیین بود
دلم تپید چو برچشم او گشودم چشم
چو صعوه‌ای که گرفتار چنگ شاهین بود
قمر مگو که یکی از ودایع حق بود
قمر مگو که یکی از بدایع چین بود
از آن لطافت و آن پودر و پارفوم و نوالت
شبیه مادموازل های برن و برلن بود
مثال خوشهٔ خرما فراز نخل بلند
نموده جمع بسر گیسوان زرین بود
نه شانه بود که آن گیسوان بهم میدوخت
کلید محبس دلهای مستمندین بود☆
مرا بمهر ببوسید و من خجل گشتم
که پیر بودم و رخسار من پر ازچین بود
دلم جوان شد و طبعم روان از آن بوسه
مگر بلعل وی آب حیات تضمین بود
بنول شور بمجلس فکند با ویلن
قمر مطابق او در غنای شیرین بود
بیك نغنی او در نشاط می آمد
اگرچه قلب پدر مرده طفل مسکین بود
زیك ترنم او شادمان شدی گر چند
طلاق دیده زن ناگرفته کابین بود
روان جامعه از این دوزن صفا میبافت
اگرچه بر رخشان آن نماب چرکین بود
کشید کار در آخر بتعزیت خوانی
که باده نوشان سرمست و باده نوشین بود

☆ کلمهٔ «مستمند» فارسی است و جمع آن بدین شکل غلط است. دکتر حمیدی

چه گویمت که چه میکرد اعظم‌السلطان
حقیقه' یکی از جملهٔ ملاعین بود
جناب فرزین گه راست رفت و گاهی چپ
همیشه این حرکت از خواص فرزین بود
چو نیمی از شب بگذشت سفره آوردند
که اندر آن خورش قیمه بود وته‌چین بود
شکم پرست کند التفات بس مأکول
بخاصه کز سرشب بار معده سنگین بود
ادیب وفرزین بعد از دوثلث شب رفتند
کسی که ماند بجافنج و آن خواتین بود ٭
بیاد خلق خوش میزبان و مهمانان
دواج و بالین بر من عبیر آگین بود
خلاصه بر من مهجور ، راست میخواهی
شبی که در همهٔ عمرخوش گذشت این بود
بیادگار شب جمعه گفتم این اشعار
که همچو بزم سزاوار شرح چونین بود
گمان نبود که دیگر شبی چنین بینم
که عمر من بحدود ثلاث وخمسین بود

قوی وضعیف

قصه شنیدم که بوالعلا بهمه عمر
لحم نخورد و ذوات لحم نیازرد
در مرض موت با اشارهٔ دستور
خادم اوجوجه‌با محضر او برد
خواجه چوآن‌طیر کشته‌یافت برابر
اشک تحسر ز هر دو دیده بیفشرد
گفت بطیر ازچه شیرشرزه نگشتی
تا نتواند کست بخون کشدوخورد
مرگ برای ضعیف امرطبیعی است
هرقوی اول‌ضعیف گشت وسپس‌مرد

٭ فعل «بود»را بجای «بودند» آورده وغلط است . دکترحمیدی

پاسخ نامهٔ وحید

ستوده طبع وحیدا رسید نامهٔ تو
شد از رسیدنش این جان ناتوان خرسند
ز گفته های نو در وصف خویش خرسندم
چنانکه از کرم ابر ، بوستان خرسند
نه من به تنها خرسند از آن شدم که شود
برای هر که فرستند «ارمغان» خرسند
اخ الفضائل وام المکارم می وز تو
دل ابوالفرج و ابن خلکان خرسند
زمانه فرصت این حرفها بما ندهد
غمین مباش اگر نیستی بجان خرسند
بهر که در نگری چون من و تو دلتنگ است
گمان مبر که بود کس در این جهان خرسند
اگر ز درد دل بنده با خبر باشی
شوی ز درد دل خویش بی گمان خرسند
من از روان خود آزرده ام ولی مردم
از اینکه هست فلان شعر من روان خرسند
چنانکه در غم جان کندن است مرد صلیب
بنظره جمعی در پای دار آن خرسند
ز ضعف اهل دل ارباب ملك خرسندند
چنانکه راهزن از ضعف کاروان خرسند
من از ملول گذشتم ز دوستان سهل است
بجای بنده بمانند دوستان خرسند

* ارمغان ایهام دارد بمعنی «مجله ارمغان» و تحفه .

شام دلگیر

باز روز آمد بپایان شام دلگیر است و من
تاسحر سودای آن زلف چو زنجیر است و من
دیگران سرمست در آغوش جانان خفته‌اند
آنکه بیداراست هرشب مرغ شبگیر است و من
گفته بودم زود تر در راه عشقت جان دهم
بعد ازاین تا زنده باشم عذر تأخیر است و من
از در شاهان عالم لذتی حاصل نشد
بعد ازاین در کنج عزلت خدمت پیر است و من
با چنین رعنا غزالی خدعه ساز و عشوه باز
پنجه اندر پنجه کردن قدرت شیر است و من
هر گرفتاری کند تدبیر استخلاص خویش
تا گرفتارش شوم پیوسته تدبیر است و من
منعم از کوشش مکن ناصح که آخر میرسم
یا بجانان یا بجان میدان تقدیر است و من
تا نویسم شمه‌ای از شرح درد اشتیاق
از سر شب تا سحر اسباب تحریر است و من
شاه میخواهم که گوید بر رخ اعدای ملك
قطع و فصل این دعاوی کار شمشیر است و من
در نظام امر کشور، در رواج خط عشق
آنکه بنواند سر افرازی کند میر است و من
پیس ارباب هنر در یك دو بیت این غزل
قافیه گر شایگان شد عذر تقصیر است و من

دزد نگرفتند

هر کس ز خزانه برد چیزی گفتند مبر که این گناه است
تعقیب نموده و گرفتند دزد نگرفته پادشاه است

بعارف

اگر خواهی که کارت کار باشد
همیشه دیگ بختت بار باشد

دوذرعی مولوی را گنده تر کن
خودت را روضه خوانی معتبر کن

چو ذوقت خوب و آوازت ستوده است
سوادت هم اگر کم بود بوده است

عموم روضه خوانها بی سوادند
ترا این موهبت تنها ندادند

مسائل کن بر از زاد المعادا
فراهم کن بـرای خویش زادا

بدان از بر بحار و جوهری را
نژاد جن و فامیل پـری را

احادیث مزخرف جعل میکن
خران گریه خر(!) را نعل میکن

☆☆☆

ندانم در کجا این قصه دیدم
و یا از قصه پـردازی شنیدم

که دو روبه یکی ماده یکی نر
بهم بودند عمری یار و همسر

ملك با خیل تازان شد بنخجیر
کشیدند آن دو روبه را بزنجیر

چـو بیدا گشت آغاز جـدائی
عیـان شد روز ختم آشنائی

یکی مویه کنان باجفت خود گفت
که دیگر در کجا خواهیم شد جفت؟

جوابش داد آن یك از سر سوز
همانا در دکان پوستین دوز!

☆☆☆

خدایا تا یکی ساکت نشینم
من اینها جمله از چشم تو بینم

همه ذرات عالم منتر تست
تمـام حقـه ها زیر سر تست

چرا پا توی کفش ما گذاری
چـرا دست از سر ما بر نداری

بدست تست وسع و تنگدستی
تو عزت بخشی و ذلت فرستی

تو این آخوند و ملا آفریدی
تو توی چرت ما مردم دویدی

خداوندا مگر بیکار بودی
که خلق مار در بستان نمودی؟!

چرا هرجا که دأبی زشت دیدی
برای مـا مسلمـانان گزیدی؟

میان مسیو و آقا چه فرقست
که او در ساحل این در دجله غرقست

بشرع احمدی پیرایه بس نیست؟
زمان رفتن این خار و خس نیست؟

بیا از گردن مـا زنگ وا کن
ز زیر بار خر ملا رها کـن

کارگر

شنیدم کار فرمائی نظر کرد
ز روی کبر و نخوت کارگر را
بگفت ای گنجور این نخوت ازچیست
چو مزد رنج بخشی رنجبر را
من از آن رنجبر گشتم که دیگر
نبینم روی کبر گنجور را
تو از من زور خواهی ، من ز تو زر
چه منت داشت باید یکدگر را
منم فرزند این خورشید پر نور
چو گل بالای سر دارم پدر را
مدامش چشم روشن باز باشد
که بیند زور و بازوی پسر را
زنی یك بیل اگرچون من دراین خاك
بگیری با دو دست خود کمر را
نهال سعی بنشانم در این باغ
که بی منت از آن چینم ثمر را
ز من زور و ز تو زر ، این بآن در
کجا باقیست جا عجب و بطر را
نخواهم چون شراب کس بخواری
خورم با کام دل خون جگر را
فشانم از جبین گوهر در این خاك
ستانم از تو پاداش هنر را
نه باقی دارد این دفتر نه فاضل
گهر دادی و پس دادم گهر را
بکس چون رایگان چیزی نبخشند
چه کبر است این خداوندان زر را
چرا بر یکدگر منت گذارند
چو محتاجند مردم یکدگر را ؟!

فراموش مکن

خسروا گر چه فراموشی درطبع تو نیست
این سخن های دلاویز فراموش مکن
نصب یك حاکم عادل را باسرعت تمام
بنگهداری تبریز فراموش مکن
حالت فارس که گردیده ز تأسیس پلیس
آتش فتنه در آن تیز ، فراموش مکن
امر قزاق که چون امر پلیس است بود
عاقبت مفسدت آمیز فراموش مکن
اسم این هردو برافکن ز جنوب وزشمال
زآخر کار بپرهیز ، فراموش مکن
کار نان را که بود فرض و سزدلازمتر
از همه کار و همه چیز ، فراموش مکن
نالهٔ بیوه زنان را زبی نان یاد آر
آه پیران سحر خیز فراموش مکن
دفع این جمع که بررشوره خوری مشغولند
هریکی در سر یك میز فراموش مکن
گر رئیس الوزرا خواهی و آسایش ملك
مخبرالسلطنه را نیز فراموش مکن

تصویر زن

بر سر در کاروان سرائی | تصویر زنی بگچ کشیدند
ارباب عمائم این خبر را | از مخبر صادقی شنیدند
گفتند که وا شریعتا ! خلق | روی زن بی نقاب دیدند
آسیمه سر از درون مسجد | تا سر در آن سرا دویدند
ایمان و امان بسرعت برق | میرفت که مؤمنین رسیدند
این آب آورد و آن یکی خاك | یك پیچه ز گل بر او بریدند
ناموس بباد رفته ای را | با یك دو سه مشت گل خریدند
چون شرع نبی ازاین خطرجست | رفتند و بخانه آرمیدند
غفلت شده بود و خلق وحشی | چون شیر درنده می چپیدند
بی پیچه زن گشاده رو را | با جبین عفاف میدریدند
لبهای قشنگ خوشگلش را | مانند نبات می مکیدند
بالجمله تمام مردم شهر | در بحر گناه می طپیدند
درهای بهشت بسته میشد | مردم همه میجهنمیدند
می گشت قیامت آشکارا | یك بار بصور می دمیدند
این است که پیش خالق وخلق | طلاب علوم رو سفیدند !
با این علما هنوز مردم | از رونق ملك نا امیدند !

عزم سفر

اکنون که هوای ری بسر دارم و بس | ملبوس همین پوست ببر دارم و بس
اسباب سفر که جمله مردم دارند | من بنده همین عزم سفر دارم و بس

تعبیر خواب

خواب دیدم که خدا بال و پری داده مرا
در هوا قوت سیر و سفری داده مرا
همچو شاهین بهوا جلوه کنان میگذرم
تیز رو بالی و تازنده پری داده مرا
هر کجا قصد کنم میرسم آنجا فی‌الفور
گوئی از برق طبیعت اثری داده مرا
همه با چشم تحیر نگرانند بمن
بال و پر زیب و فر معتبری داده مرا
آنچنان بود که پنداشتم از این پرو بال
آسمان سلطنت مختصری داده مرا
جستم ازخواب‌درانديشه که تعبیرش‌چیست
از چه حق قوهٔ فوق البشری داده مرا
من که در هیچ زمین تخم نیفشاندم پـار
تا تصور کنم امسال بری داده مرا
غرس اشجار در انهار نکردم زین پیش
تا کنم فرض که اینك ثمری داده مرا
ده ندارم که بگویم بفزود آب قنات
زن ندارم که بگویم پسری داده مرا
مادرم زنده نباشد که بگویم شو کرد
باز حق در سر پیری پدری داده مرا
بندگی هیچ نکردم بخدا تا گویم
که بپاداش خدا گنج زری داده مرا
عاقبت دانش من راه بتعبیر نبرد
گرچه در هر فن ایزد گهری داده مرا
صبح دیدم که بسورانم و فرمانفرمای
اسب با تربیت با هنری داده مرا
والی مشرق کز خدمت او بار خدای
طبع از دریا زاینده تری داده مرا

محبت مادر

پسر رو قدر مادر دان که دایم ... کشد رنج پسر بیچاره مادر
برو بیش از پدر خواهش که خواهد ... ترا بیش از پدر بیچاره مادر
نگهداری کند نه ماه و نه روز ... ترا چون جان ببر بیچاره مادر
از این پهلو بآن پهلو نغلطد ... شب از بیم خطر بیچاره مادر
بوقت زادن تو مرگ خود را ... بگیرد در نظر بیچاره مادر
بشوید کهنه و آراید او را ... چو کمتر کار گر بیچاره مادر
تموز ودی ترا ساعت بساعت ... نماید خشك وتر بیچاره مادر
اگر يك عطسه آید از دماغت ... پرد هوشش ز سر بیچاره مادر
اگر يك سرفهٔ بیجا نمائی ... خورد خون جگر بیچاره مادر
برای اینکه شب راحت بخوابی ... نخوابد تا سحر بیچاره مادر
دو سال از گریهٔ روز و شب تو ... نداند خواب و خور بیچاره مادر
چو دندان آوری؛ رنجور گردی ... کشد رنج دگر بیچاره مادر
سپس چون پا گرفتی تا نیفتی ... خورد غم بیشتر بیچاره مادر
تو تا يك مختصر جانی بگیری ... کند جان مختصر بیچاره مادر
بمکتب چون روی تا باز گردی ... بود چشمش بدر بیچاره مادر
اگر يك ربع ساعت دیر آئی ... شود از خود بدر بیچاره مادر
نبیند هیچکس زحمت بدنیا ... ز مادر بیشتر بیچاره مادر
تمام حاصلش از زحمت این است ... که دارد يك پسر بیچاره مادر

آرامگاه ابدی ایرج

ای نکویان که در این دنیائید ... یا از این بعد بدنیا آئید
اینکه خفته است در این خاك منم ... ایرجم، ایرج شیرین سخنم
مدفن عشق جهان است اینجا ... يك جهان عشق نهان است اینجا
عاشقی بوده بدنیا فن من ... مدفن عشق بود مدفن من
آنچه از مال جهان هستی بود ... صرف عیش و طرب و مستی بود
هر که راروی خوش وخوی نکوست ... مرده و زندهٔ من عاشق اوست
من همانم که در ایام حیات ... بی شما صرف نکردم اوقات
بعد چون رخت ز دنیا بستم ... باز در راه شما بنشستم
گرچه امروز بخاکم مأواست ... چشم من باز بدنبال شماست
بنشینید بر این خاك دمی ... بگذارید بخاکم قدمی
گاهی از من بسخن یاد کنید ... در دل خاك دلم شاد کنید

وثوق الدوله
(حسن وثوق)
۱۲۹۳ - ۱۳۶۹
هجری قمری

حسرتها و آرزوها

بگذشت در حیرت مرا بس ماه ها و سالها
چون است حال ار بگذرد دایم بدین منوالها
ایام برمن چیره شد، چشم جهان بین خیره شد
وین آب صافی تیره شد بس ماند در گودالها
دل پر اسف از ماضیم وز حال بس ناراضیم
تا خود چه راند قاضیم تقدیر استقبالها (!)
نقش جبین در هم شده، فرجوانی کم شده
شمشاد قامت خم شده، گشته الف ها دال ها
گوئی که صبح واپسین رخ کرد و منشق[1] شد زمین
وین برقهای قهر و کین برجست از آن زلزالها[2]
مقلوب شد هر خاصیت بر گشت هر خلق و صفت
مانند تغییر لغت از فرط استعمالها
هم منفصم[3] شد وصلها، هم منهدم شد اصلها
هم منقلب شد فصلها هم مضطرب شد حالها
شب کرد ظلمت گستری و آن چشم شبکور از خری
نشناخت نور مشتری از شعلهٔ جوالها[4]
چون ریشه بندد خوی بد بهتر نگردد خود بخود
سخت است دفع این رمد[5] بی نشتر کحالها
روزی بر آید دست حق چون قرص خورشید از شفق
بی ترس و بیم از طعن و دق آسان کند اشکالها
این نالهٔ شبگیرها، برنده چون شمشیر ها
هم بگسلد زنجیر ها، هم بشکند اغلال[6] ها
از خون این غدار ها و زخاك این بد کارها
جاری کند آنها رها بر پا کند اتلالها
دعوی اینان کی خرد عاقل ببازار خرد
خود چیست مقدار زبد[7] سنجی چو در مکیالها[8]

---

۱ منشق دوپاره ۲ ـ بکسر اول لرزانیدن وجنبانیدن ۳ ـ شکسته و گسیخته
٤ ـ جواله چیزیکه بسیار گردنده باشد و شعلهٔ جواله ممکن است که مقصود شعلهٔ سیارات یا
شعلهٔ آتشگردان باشد ٥ ـ رمد یکی از امراض چشم است ٦ ـ اغلال جمع غل طوقهای آهنی
۷ ـ زبد بفتح اول ودوم کف آب و شیر وغیره ۸ ـ مکیال بکسر اول پیمانه

باور مکن در سیرها از شر مطلق خیر هـا
زین قائم بالغیرها دعوی استقلالهـا
دارنـد کذب و افتری سرمـایهٔ سودا گـری
هم بایع و هم مشتری مغبون ایـن دلالهـا
علم است نزد بر تـران لا اعلم پیغمبران (!)
جهل است علم این خران چون دعوی رمالها
برجای ماند از فیض رب خورشید را نور لهب
باقی نـماند از ذوذنب نه جـرم و نه دنبال هـا
الحان موسیقی مخوان بیهوده در گوش کران
شیوائی نطق و بیان هرگز مجوی از لالهـا
این ابلهان و گولها مشمی ددان و غولها
در فعل چون مفعولها در قول چون قوالها
بر دیگران تسخر زنان خود عیب خود پنهان کنان
باخاك و خاشاك آکنان چون کربگان پخالها[1]
نزد طبیب آن بوالعجب پوشیده دارد رنج تب
غافل که وی در کنج لب میبیندش تبخالهـا
گاهی زعم پژمردگان داروی غفلت خوردگان
بی جنبشی چون مردگان در پنجهٔ غسالها
گه نند خوی و فتنه جو یاوه درای و هرزه گو
اهریمنان زشت خو در آدمـی تمثالـها
گفتا نعامه[2] چون بـرم بـاری که جنس طایرم
بار دگر گفت اشترم چون گسترانم بالهـا
نه عاطفت در کویشان نه مردمی در خویشان
رفت آبروی از رویشان چون آب از غربالـها
یك فرقه از لاینعری تهمت زنـان بر دیگری
چون اعتزالی و اشعری سرگرم استدلالها
نامردمی آئینشان، کفر و دنائت دینشان
انیاب زهـر آگینشان چـون خنجر قتالـها

۱ ـ پیخال ـ فضلهٔ پرندگان و حیوانات ۲ ـ نعامه شترمرغ

کو عزلتی راحت رسان دور ازمحیط این خسان
تا وارهد گوش و زبان زین قیلها و قالها

کو مهدئی بی ضنتی[1] کآرد بجانم رحمتی
برهاندم بی منتی از چنگ این دجالها

کو ارشمیدس کز میان برخیزد و بندد میان
برگیرد این بار گران از پشت این حمالها

بر عقل گردد متکی اهرم کند حس ذکی
چیره شود از زیرکی بسر جر این اثقالها

تاچند در این کشمکش چون‌مرغ بسمل درطپش
گاه صعود است و پرش زی کشور آمالها

رخت از محیط مردگان بندم بشهر زندگان
چون اختران تابندگان چون گوهران سیالها

هر صبحدم در کویشان بندم نظر بر رویشان
کز مطلع ابرویشان مسعود گردد فالها

صبر است داروی این‌فلج، کالصبر مفتاح الفرج
زآن روی من لج ولج[2] گفتند در امثالها

۱ ــ ضنت ــ بکسر اول بخل وبخیلی ۲ ــ لجاجت بفتح اول ولجاج بفتح اول مبالغه وستیزه کاری کردن ــ واوج بضم اول و دوم در آمدن چیزی بچیزی و داخل شدن . مفهوم شعر، «عاقبت جوینده یابنده بود» و «گفت پیغمبر که گر کوبی دری عاقبت زآن در برون آید سری» است .

سعد و نحس

چون بد آید هرچه آید بد شود   یك بلا ده گردد و ده صد شود
آتش از گرمی فتد مهر از فروغ   فلسفه باطل شود منطق دروغ
پهلوانی را بغلطاند خسی   پشه ای غالب شود بر کرکسی
کور گردد چشم عقل کنجکاو   بشکند گردونه‌ای را شاخ گاو
نیك بختان راست ابر فرودین   زیب بخش باغ و مشاطهٔ زمین
تیره بختان راست باران بهار   سیل خرمن شوی و برق شعله بار
آن یکی چون مرغ پرد بر اثیر   در نوردد شش جهت را روی و زیر
این یکی آهسته پیماید رهی   لغزدش پای و در افتد در چهی
از بلا دامی به راهش افکند   از کمند حادثه بروی تند
این یکی را آب سیل خانه کوب   و آن یکی را مرکب سهل الرکوب
خاك آن را نیشکر بار آورد   این یکی را حنظل و خار آورد
آن یکی را آتش افروزد چراغ   بر دل این یك نهد چون لاله داغ
آن یکی را باد پیك مژده بر   این یکی را حامل رنج و خطر
راستی ماهیت تقدیر چیست   یا که با تقدیر بد تدبیر چیست
بختها را چیست اصل اختلاف   عسر ناشایسته و یسر گزاف
ایکه گوئی فرط ادراك و خرد   منشاء اقبال و ادبارت شود
باز گوی این عقل و ادراك از کجاست   که اساس بخت و اقبال شماست
طبع زاد این را ذکی آن را بلید   مایهٔ هر چیز را طبع آفرید
اصل این بد پاك و اصل آن پلشت   از ازل بد این چه زیبا، آن چه زشت
زشتر و گر غازه کرد و وسمه بست   چون بشستش گشت ظاهر هرچه هست
خلق اگر بهتر شود از اکتساب   اصل فطرت به نگردد در حساب
خلق را تعلیم بیش و کم کند   لیك اشتر را کجا آدم کند
چون خوش آید فتنه ها خامش شود   خارها گل، ناخوشی ها خوش شود
دردها درمان و هجران ها وصال   زهرها تریاق و نقصانها کمال
باز گردد از ثریا تا ثری   سعد افتد هم زحل هم مشتری

آئینهٔ عیب

خنک آن دل که نباشد پی آزار کسی
بار بر دل ننهد گر نبرد بار کسی

رشك یکسو نهد و پاکدلی پیشه کند
نشود سرد دل از گرمی بازار کسی

آنکه را خنده بگفتار و بکردار رواست
چه زند خنده بگفتار و بکردار کسی

دل که هست آینهٔ غیب خدا، عیب بود
که شود آینهٔ عیب کس و عار کسی

عیب خود بنگر و بر عیب کسان خرده مگیر
که حساب از تو نپرسند ز رفتار کسی

گوهر آدمی اندیشهٔ وی باشد و بس
جز بدان پی نتوان برد بمقدار کسی

گوهر خویش بپرداز ز زنگار هوس
زنگ بروی مهل از درهم و دینار کسی

گر نه در اندکی و بسیار کسانت طمعی است
چند گوئی سخن از اندك و بسیار کسی

جهد کن تا نفزائی گره از بیخردی
چون بدانش نگشائی گره از کار کسی

خوی آزاد بجوی و ره تقلید مجوی
گر برنج اندری از سخره و بیگار کسی

آنکه در شاهره سعی و عمل راهرواست
عاریت می نکند مرکب رهوار کسی

بگذر از جامهٔ نو چون کفت از مایه تهی است
زیب اندام مکن جبه و دستار کسی

کام بردوخته از میوهٔ شیرینت بهاست
که نظر دوخته برشاخهٔ بربار کسی

سخن قیمتی و ساده همین بود وثوق
گر سخن فهم کند خاطر هشیار کسی

غزلها

گر گذری هست و نه در کوی تست   بر خطاست
ور نظری هست و نه بر روی تست   نا بجاست
آنکه بسنجید رخت را بماه   زاشتباه
گفت که هم سنگ ترازوی تست   از تو کاست
وآنکه بدان نرگس شهلای باغ   بهر لاغ
گفت که چون نرگس جادوی تست   بیحیاست
وآن گل صدبرگ وهمه برگ وساز   گر نه باز
برگ و نواش ز گل روی تست   بی‌نواست
شیوهٔ بد خوئی و ناز و عتیب   ای حبیب
گر همه گویند که آهوی تست   این‌خطاست
خلق تو گر یکسره قهراست و کین   دلنشین
یا همه گر جور و جفا خوی تست   دلرباست
منع تو شوق آورد ای نوش لب   درطلب
منع که از لعل سخنگوی تست   اقتضاست

غمام
(محمد یوسف‌زاده)
۱۳۹۳ - ۱۳۶۱
هجری قمری

باغ ارم

هرچند مرا در دو جهان بیش و کمی نیست
باوصل توام در دو جهان هیچ غمی نیست
گویند که باغ ارمی هست به عالم
گرهست رخ تست وگرنه ارمی نیست
آنرا که بزلف تو دل آویخته باشد
گر ملك جهانش رود از دست غمی نیست
عدل است سرا پای تو ای حاکم عشاق
گرجان بدهی ور بستانی ستمی نیست
حق دارم اگر بیشتر از حق کنم افغان
دل دادن و نومید شدن درد کمی نیست
بر فرض که یوسف بدراهم بفروشند
آیا چکند آنکه بدستش درمی نیست
مردند گدایان بتمنای نوائی
گوئی که در این مرحله‌صاحب کرمی نیست
باهستی خود می‌خرم امروز اگر هست
جائی که درآن نام وجود و عدمی نیست
بیهوده غمام از غم دل میکنی افغان
هرگز پی این‌شام سیه صبحدمی نیست

افسر
(محمد هاشم)
۱۲۹۷ـ ۱۳۵۸
هجری قمری

تعلیم و تربیت

سه گونه بوده رواج عقیده در عالم
که مرد از آن سه سری جست و پیروان اندوخت
یکی بزور، که تا مردمانش بپذیرند
بکشت مردم و بنیاد کند و خانه بسوخت
دو دیگر آنکه عقیدت بسیم و زر بخرید
از آن کسی که عقیدت بسیم و زر بفروخت
سه دیگر آنکه بتعلیم و تربیت پرداخت
چراغ فکر بدینگونه درجهان افروخت
چو رفت زور و زر آن هردو نیز بار ببست
بماند آنچه بتعلیم و تربیت اندوخت

زشتی قمار

هیچکس از قمار طرف نبست / زآنکه برد قمار باختن است
هر که زین کار بهره برد بباخت / هر که زین دام دانه جست نرست
رادمردان و سر فرازان را / مینماید فرین مردم پست
مرد خوشخوی را کند بدخوی / با حریفان پست چون پیوست
تهمت و ناسزا دروغ و قسم / از دو سر رایج است درهردست
بهر یک بستنی بگاه قمار / ای بسا عهد دوستی که شکست
هر که نزدیک شد باین ورطه / غرق شد یا که اوفتاد بشست[1]
داد بر باد گنج بادآور / خسروی کز قمار شد سرمست
از سر مال خویشتن برخاست / هر که درپای این بساط نشست
با حریفان چو کودکان هر دم / عهد صحبت شکست و باز ببست
روز و شب را نیارمید و نخفت / جان و تن را برنج داد و بخست
و آنکه در وقت خود نیارامید / رشتهٔ عمر خویشتن بگسست

۱ــ دام ماهی گیری

فریب و خدعه

ترجمهٔ کلام علی علیه‌السلام

بروزگار جوانی بیازمای کسان
ببین فرشته خصالند یا که دیو وددند
برای خویش رفیقی شفیق گلچین کن
زمردمی که هنرپیشه‌اند و با خردند
ملامتت نکنند ار بدند خویشانت
باختیار برای تو منتخب نشدند
ولی بنیك و بد همنشین تو مسئولی
بهمنشینی مردم باختیار خودند
معاشران تو گر چند تن ز نیکانند
غمت مباد کز ابناء روزگار بدند

پایه مردمی

ترجمهٔ کلام علی علیه‌السلام

آن شنیدم که راد مرد بزرگ پایهٔ مردمی چنین بنهاد
که نه از کس فریب باید خورد نه کسی را فریب باید داد

آرزوی آزادی

آنکسی را بستائید که اندر همه عمر
بهر آسایش مردم قدمی بر دارد
نیك مرد آنکه نگردد دل او هرگز شاد
مگر از خاطر کس بار غمی بردارد
مرد مرد آنکه ستمکاری نابود کند
تا مگر از سر مردم ستمی بر دارد
مردم از دورهٔ ضحاك بجان آمده‌اند
کاوه ای کاش بر آید علمی بردارد

زن و مرد

زنان گویند اگر مردی دوزن گیرد روانبود
همیشه از برای خود بلای جان و تن دارد
چرا زن شوهری گیرد که جزاو همسری دارد
خدا را این بلا را زن برای خویشتن دارد
اگر خواهد که این روز سیه‌آید بسر، باید
زن دانا نگردد همسر مردی کـه زن دارد

وکلای مؤسسان

رأی را گر بمجلس شوری   بـا قیـام و قعـود میدادند
وکـلای مؤسسان از بیم   با رکوع و سجود میدادند!

دهخدا
علی اکبر
۱۲۹۷
هجری قمری

انشاءالله گربه است

دیر بامی امام ده بمسجد میرفت جامه‌اش بسگی باران دیده بسائید، امام چشم برهم نهاده گفت انشاءالله گربه است. حکایت منظوم ذیل مأخوذ از این مثل است.

علی اکبر دهخدا

گردن و سینه در شکم مدغم — پای تا سر چو خم تمام شکم
هیچ نه جز عمامه و شکمی — کلمی ضخم بر فراز خمی
قوز سالوسیش بپشت چو یوز — معنی صدق قوز بالا قوز
بر زبان ذکر و خاتمش بیمین — سبحه بر دست و پینه نقش جبین
ریش انبوه پر ز اشپش و کاک — زیر او اوفتاده تحت حنک
همچو آن توبره‌ای که آکنده — بند در کلگی در افکنده
چون جهودانه[1] چرب و چیل و درشت — هر کفی را چهار پنج انگشت (!)
ناخنان پر ز چربی بن مو — سکه تخلیل[2] لحیه گاه وضو
از دو سو گرد و خاک ره بیزان — شال و بند ازار آویزان
پیرهن شوخگن قبا ناپاک — آستین‌ها گشاده و یقه چاک
ته رنگ حنا بریش دو مو[3] — کوه‌ها در میان و دور از رو (!)
فلفل و زردچوبه روی خناک — بر تسبیح چهار[4] فضلهٔ کک
خفیش ذکر و کسکسهٔ[5] سینش — رفته از درب چین به سقسینش
بس که چالشگری بفضل ثواب — درهم آمیخته خل و ژفکاب[6]
ز آستین گشاد و پاچهٔ باز — بغل و کش عیان چو جرم گراز
دیده باشی اگر چو من این نوع — نز ره عنف بل برغبت و طوع
کنی اذعان که تا کنون بیشک — کفش کس را نگفته‌ام کفشک
در شهوار یا شبه سفتم — راستی هرچه بود آن گفتم
لیك مغرض چو بر غرض آشفت — غرض کور را چه آری گفت
نیك دانی که این ز حق دوران — وز می عجب و کبر مخموران
پر ز باد و هوی فخور و مرح — پیشوایان دین سهل و سمح[7]

۱ ـ چرب روده که درون آنرا با گوشت و مصالح پر کرده باشند ۲ ـ انگشت در محاسن زدن بوقت وضو ۳ ـ یك تار سپید و یك تار سیاه ٤ ـ چهار بروزن قطار هر چیز دو رنگ ۵ ـ کسکسه ـ بعضی قبایل عرب دنبال کاف خطاب «سین» علاوه میکنند، مثلا در «اکرمتك» میگویند «اکرمتکس» تلفظ این نوع کاف و سین‌ها را کسکسه میگویند ۶ ـ خل بکسر وضم اول خلط بینی گوسفند و امثال آن وژفکاب چرکی که گوشه چشم جمع شود ۷ ـ فخور یعنی نازنده، مرح یعنی شاد ـ سماحت گذشت و جوانمردی ـ مبعوث شدم بدین آسان و با گذشتی. حدیث است.

کف چو از خون بیگنه شویند — پس این سگ چه کرده بد گویند[۱]

❀❀❀

شیخی اینسان که ذکر خیرش رفت — بود وقتی امام مسجد شفت
دوش بهر ثواب پاسی و نیم — قصرها ساخته بباغ نعیم
بامدادان بخواب ماند دراز — دیو کابوس را سرایان راز
از دگر سو کشید مؤذن صوت — عجلوا بالصلوة قبل الفوت
برهش مانده چشم مأمومان — چون غسق[۲] جوی دیدهٔ یومان
مسجد از سرفه، عطسه، خمیازه — پر هلالوش و بانگ و آوازه
زن و مرد ازدوصف بنوك بنان — عانه[۳] خاران و ریش شانه کنان
این بفکر کره و نوالهٔ خر — وآن بتدبیر زرع حب بقر
بلل[۴] شبهه این به کر شویان — ذکر زوجنی حورعین گویان
وآنکه گر خواب نامه اندر پیش — زآنکه در خواب دیده لعبهٔ خویش
زر نابش فتد بکف بی شك — بخرد توبره برای ایشك

. . . .

شیخ غلطی زد و ز بالش شیخ — نوك سیری بداد مالش شیخ
نوك پر برسرش خلید و بجست — شیخ اسپندسان ز بستر جست
دید دیریست تا که صبح دوم — بردمیده است و کرك آخته دم
گفت آوخ که خفتن بیگاه — مدح من قدح کرد و جاهم چاه
دانم این مردگان زنده بمن — این زمان چون گمان برند بمن:
«شیخ خورده است چرب و شیرین دوش — سیم ساقی فشرده در آغوش
صبح در خواب ژرف مانده بناز — کی تواند بمسجد آید باز»
وین بترکم به بضع[۵] همخوابه — نیز باید شدن بگرمابه
گفت این جمله، جست از جا چست — شد بحمام و تن بچستی شست
نو ز سر برزغنج و ناز خدیش[۶] — راه مسجد روان گرفت به پیش
تا امامت کند بعامی چند — همچو خود ریش گاو و خامی چند

۱ ــ میان طلاب علوم دینیه رسمی کهن است که چون یکی از آنان با غیر طلاب علمی بجنگد و ستیز درخیزد دیگران پیش از آنکه ظالم را از مظلوم بشناسند تعصب را بحمایت همکار برخیزند بدان حد که در زمان سلطنت ناصرالدین‌شاه در تبریز بیگناهی را بدین صورت کشتند ۲ ــ غسق تاریکی اول شب ۳ ــ عانه زیرناف ۴ ــ بلل تری و نم ، جمع آن بلال ۵ ــ بضم اول فرج و نکاح و بضاع بمعنی جماع ۶ ــ بضم وفتح اول پادشاه ، کدخدا و کدبانو .

گاو را خواندگان خدا زخری   منکر نوح در پیامبری [۱]
از خدا با خرافه ساختگان   عقل بر نطع وهم باختگان
پیروان هر مجاز و واهی را   بملاهی دهان الهی را
ناشنا سندگان سد ز سداد   قشر بطیخ دیده از بغداد [۲]
خرد و مغز آن گروه غوی[۳]   ربض[٤] کوفه ، مردم اموی
دین ببازار آن عشیرت دون   همچو بوبکر سبزوار زبون[٥]
گاه در خواب مرگ و گاه بجوش   بتفی[٦] روشن از پفی خاموش
شاد با ظن و از یقین بستوه   کوه را کاه دیده که را کوه
شک نیاوردگان کرده یقین   این ولوشان بجای رای رزین
همچو سنگی بجای پاینده   نه فزاینده و نه زاینده
غول عادات را به بیگاری   خواجه تاشان گاو عصاری
بام تا شام در مشقت راه   شب همانجا که بامداد پگاه
بس کنم قصه، وقت بیگاه است   شیخ را چشم عامه درواه است

✲✲✲✲

در خلابی کنار جاده درون   از قضا بد سگی فتاده درون
لاشه سگ بس تلاش برد بکار   لاشه آورد عاقبت بکنار
همچو قبطی بر کشیده ز نیل   سر و تن خیس خورده و تر و تیل
دست و پائی زد و بخشکی راند   عفعفی کرد و آب تن بفشاند
قسمی از ره بلند و قسمی پست   شیخ زی شیب و سگ ببالادست
رشحات جدا ز جسم پلید   هشت عشرش بسوی شیخ جهید
وز پلیدی سگ گرفت آهار   شیخ را ریش و جبه و دستار
باملا بار کردنت هوس است   پیش کن خر که کار زین سپس است
خر مریدان بانتظار نماز   کار تسویل[۷] شیخ دور و دراز
حرص مال و قبولی عامه   با ترش روی نفس لوامه

---

۱ ـ گاو را دارند باور در خدائی عامیان   نوح را باور ندارند از پی پیغمبری
(سنائی)

۲ ـ گاو در بغداد آید ناگهان   بگذرد از این سران تا آن سران
زآن همه عیش و خوشی‌ها و مزه   او نبیند غیر قشر خربزه
(مولوی)

۳ ـ غوی گمراه ٤ ـ دیوار شهر و همچنین زن و اهل خانه ٥ ـ رجوع شود بمثنوی چاپ علاءالدوله ص ٤٥١ ٦ ـ تف حرارت و گرمی ۷ ـ فریب و ریا ـ تصحیح احتمالی کلمهٔ «تسبیل» که در متن بود .

لحظه‌ای چند جنگشان پیوست — شیخ با حرص از درون همدست
گفت سگ اندر آب؟! این غلط است — گر نه ماهی است لاجرم بط است
فلس و پر نیستش عجب این است — دمکی دارد، آه! دلفین[1] است
که ببحر و ببر که های عمیق — بکنار آورد ز موج غریق
گفته‌اند این و گفته‌ای زیباست — بی عمل کار علم ناید راست
خوانده بودم بشرح سیرت آن — در دمیری و نیز الحیوان[2]
حافظه رفته، لعن بر ابلیس — در بلیناس و ارسطاطالیس
در شفا هم به باب جانوران — بوعلی را اشارتیست بر آن
لیك از بهر نباك سنجیدن — صد شنیدن كجا و یك دیدن

. . . .

ندهد تا یقین خویش بشك[1] — گفت شیخ این و پشت کرد بسگ
وز عبا[1] مرده ریگ[2] پنج پدر — مرده آسا کفن کشید بسر
چون شباب هوا[3] و آهوی دشت[4] — چشم برهم نهاد و [illegible] گذشت
فرصت یك دو گانه خواندن روز — مانده بود از طلوع کوکب روز
شیخ محراب با قدوم آراست — وز همه سوی بانگ و غوغا خاست
قدس و پاکی شیخ را صلوات — لال هر کو نگوید این کلمات
بارها گفته‌ام بشیخ ابو — ... گرت کج نشین و راست بگو
کانچه را نام کرده‌ای وجدان — چیست جز باد کرده در انبان؟
نباك ننگی بود که بی کم و بیش — چون هوس باد است و آب دیده سریش
چون کشی ریش احمق است دراز — ور رها شد درازیش بدو [illegible]
شیر برغره چون برد دندان — هیچ دانی چه گویدش وجدان
گوید ای مرد همواره بزی — نوش خور نوش و نه نخواره بزی
زآنکه زین عزم گول اشتر دل — چون گه طعمه‌ای شد عاقل
عمل همچو در بمعده میر — [illegible] ساری کند از این نخجیر
کار صید از تو نرده بازیست — بلی که از دام [illegible] سازیست
زن جولا چو بر کشد بکاش — باز وجدان بدو زند شاباش
گویدش کاین نگار جانانه — اندر آن تنگ و تار ویرانه

---

۱ جانوری است بحری که در اشعار [illegible] است ۲ ـ حیاة‌الحیوان از دمیری است و «الحیوان» از جاحظ هر دو در حیوان‌شناسی ۳ ـ لا تنقض الیقین بالشك ۴ ـ مرده ریگ میراث ۵ ـ آهو و گوزن ۶ ـ امر بخرامیدن و جلوه کردن ... یعنی بخرام و جلوه کن. ولی در اینجا بمعنی امر و [illegible] آمده است

نه خورش داشتی نه جامهٔ گرم
شوی نیز از رخش ببردی شرم
هردو رستند از این جوانمردی
این یك از درد و آن زنی دردی
آری این اوستا بهر نیرنگ
ز یکی خم برآورد ده رنگ
زرد ازاو جوی و زعفرانی بین
سرخ ازاو خواه و ارغوانی بین
دهدت زین خم ار کند آهنگ
نیز بالا تر از سیاهی رنگ
گر بفضل قدیم صورت خویش[1]
داد ایزد به آدم از این پیش
این بسیرت عدیل دیو رجیم
صورت خود دهد برب کریم
محکمی را چو او کند تأویل
پیل از پشه سازد از پشه پیل

تا بدانجا که گفت رهزن کرد
گر نمی کشتمش نه خود میمرد؟!

۱ـ مرگ

یقین کردمی مرگ اگر نیستی است
از این ورطه خود را رهانیدمی
بدان عرصهٔ پهن بی ازدحام
خر و بار خود را کشانیدمی
بجسم و بجان هردوان مردمی
ز هستی رسن بگسلانیدمی
بر این قاعهٔ شوم ذات الصور
به تحقیر دامن فشانیدمی
مر این معدن خار و خس را بجای
بدین خوش علف گله مانیدمی

ک ـ چهار زانو

گفتا منشین چهار زانو
کان هست نشانهٔ تکبر
ننشستند جز دو زانو
نیکو ادبان و مردم حر
گفتم: چه ادب؟ کدام حری؟
بنیوش ز من تو این حق مر[2]
آموخته ایم این ادب را
ما از عرب و عرب ز اشتر.

---

۱ ـ ان الله تعالی خلق آدم علی صورته. حدیث ۲ ـ الحق مر

۶ در جنگ دزدان

گفت با یاران خلیفه نیم شب   خوشتر آن باشد که این بزم طرب
با همه آلات تا کشتی بریم   از هوای دجله لختی برخوریم
وز نسیم دجله تر سازیم مغز   جملگی گفتند اینک قول نغز
صبح نیشابور[1] اگر جان‌پرور است   شام دجله نیز با وی همسر است
سیر روی دجله را آراستند   کشتی خاص خلیفه خواستند
کشتی خاص خلیفه پو گرفت   بر کران اندر زمان پهلو گرفت
با خلیفه، قوم خردان و کبار   شاد بگرفتند در کشتی قرار
رودها با چنگ‌ها دمساز شد   باده پیمودن ز نو آغاز شد
چون بهم پیوست لحن سازها   خاست از خنیاگران آوازها
گفتی از فرط غریو و هلهله   هست در ارکان کشتی زلزله
اندر آن هنگامهٔ شور و نشور   گشت پیدا کشتی دیگر ز دور
تودهٔ مظلم چو درظلمات دیو   یا چو در تاری‌درونان[2] مکر و ریو
بود کشتی کشتی دریا زنان[3]   در کف امواج بسپرده عنان
سینهٔ دجله بچلدی می‌شکافت   همچو تیری سوی ایشان میشتافت
چون نماند اندر میان بس فاصله   خاست از کشتی دزدان هلهله
آهنین قلاب چندی را نخست   زی جدار کشتی افکندند چست
همچو گوئی در خم طبطابها[4]   گشت کشتی بند آن قلابها
چون ملاحان پس بکشتی ریختند   شور و غوغائی عجب انگیختند
پای تا سر غرق آهن نیم مست   هر یکی را خنجری عریان بدست
رعد آسا نعره‌ها برداشتند   نعره‌ها از ابر بر بگذاشتند:
کای شکم‌خواران بغداد خراب   ماند بغداد این زمان زآنسوی آب
شرطه‌تان[5] را اندر اینجا کار نیست   حسبه‌تان[6] را زین طرف بازار نیست
نوک دشنه اندرین جا حاکم است   قاضی این خطه حد[7] صارم[8] است

۱ـ صبح نیشابور و شام بغداد مفرح و نشاط انگیز است. ۲ـ جمع «تاری‌درون» تیره دل. ۳ـ دزدان دریائی ۴ـ چوگانها ۵ـ پاسبان ۶ـ محتسب ۷ـ تیزی ۸ـ شمشیر

گر نه زی مردن کشدتان اشتها — کیسه‌ها بیرون کنید و صره‌ها[۱]
بی‌تعلل جامه‌ها تان بر کنید — بدره‌ها از آستین بیرون کنید
یاره وانگشتری، طوق و کمر — فلس و دینار و درم، زر و گهر
گر ز مردن هستتان خوف و وجل[۲] — العجل ای زن بمزدان! العجل!
پیش کز خونتان شود گردان رحی[۳] — الوحی[۴] ای زن بمزدان! الوحی
هست گر از مرگتان قصد فرار — البدار[۵] ای زن بمزدان! البدار
«زن بمزدان» چون بسی تکرار شد — حس لاغ[۶] اندر جحی[۷] بیدار شد
خویش لرزان ساخت چون بید ز باد — رفت و بر گوش خلیفه سر نهاد
ـ وان خلیفه پای تا سر لوت و عور — مرتعش چون برگ از باد بورـ
گفت با او کای امیر مؤمنان — گشت اکنون آشکارا و عیان
که بود جاسوس دزدان را یقین — در تمامی خانه‌های ما مکین
گفت چون دانی تو این؟ گفتا: از آن — کآگهند از سر ما و از عیان
گر نه‌شان جاسوس بودی پیش ما — باخبر ازجمله کم و بیش ما،
آگهی کی داشتی در دجله دزد — زانکه ما هستیم یکسر زن بمزد؟
چون خلیفه زو شنید این لاغ گست[۸] — زهرخندی بر لبانش نقش بست
گفت: آری زن بمزدانیم ما — که زبون دست دزدانیم ما:
قاضی و صدر و وزیر، استاددار[۹] — میر جیش و کاتب و سالار بار
صاحب‌الشرطه، نقیب و محتسب — صاحب‌حرس؛ آن کلان کلب کلب[۱۰]
صاحب‌السر، میرحسبه، دجله‌بان — ـ شرم یکسو نه ـ امیر مؤمنان
گر نمی‌بودیم یکسر زن بمزد — کی تسلط یافتی برجمله دزد؟

۱ـ کیسهٔ زر و سیم ۲ـ بیم ۳ـ آسیا ٤ـ عجله! زود! ٥ـ عجله! زود!
٦ـ مزاح، مسخره‌گی ۷ـ نام دلقک خلیفه ۸ـ تلخ و بدطعم ۹ـ منصبی عالی درعهد قدیم ۱۰ـ کَلِب (بفتح اول و کسر دوم) سگ دیوانه و گزنده (منتهی الارب)

دانم؟ دانم!

گفت باری شوی: زنك! از ملك چين / میرسد مهمان مهمانی نازنین
که مرا بس سالها در آن دیار / میزبان بود و شریك و دستیار
من نه مهمان بودم اندر خان او / بل مه و بندار خان و مان او
پیشکاری داشت او، من پیشگاه / کدخدا من بودم و او خانه‌خواه[1]
شکر فضلش گر چو سوسن ده زبان / باشدم، عشری به عمری کی توان؟
چون هم اکنون میرسد آن خوب‌ضیف / قصه کوته میکنم، الوقت سیف[2]
مدعا این است کان مهمان مه / که مه و مهرش نمی زیبند که
بس فسوجن دوست دارد از خورش / زان خورش داده‌است تن را پرورش
جلد و چابك ساز کن افزار آن / شب بنه با اطعمهٔ دیگر بخوان
ز اطعمهٔ دیگر مراد اعزاز اوست / جز فسوجن کی خورد آن نیك‌دوست؟
مسکه[3] گر بیزاست و تندارجار مغز / طعم آن ناید نکو و بوش نغز
پیش پختن مرغ را دو تاب ده / زعفران و هیل بوی‌افزار به
رب نارش را تو نیك اول بجوش / تا نیاید باشدش ز آلوچه غش
نازکی بسیار در هر باب کن / ناخوش آرد زنگ، آهن‌تاب کن
زین خورش زن را نبود اصلا خبر / نه بخانهٔ خال دیده نه پدر
از فسوجن نام هم نشنیده بود / لیك با لنگیس رهواری نمود
گفت: ای شو! بس دراز آری سخن / جمله کی در این کن و یا آن مکن
کارها با کاردانان می‌سپار / امر سهم و قوس با باری گذار[4]
گاو من نگذرد بیگاه شخم و خیش / نان بنانوا میده و یك نانش بیش
چون حکیمی را رسالت میدهی / پندش اندر توشه‌دان چه می‌نهی؟
ماهم آخر نان بابا خورده‌ایم / نه مدار المسکنه پرورده‌ایم
گر قضا را ما زاسب افتاده‌ایم / نی که اصل خویش از کف داده‌ایم
مام من در دیگ پختن بد مثل / دخت اویم گر نیم نعم البدل!
گر بخاك افتاد در، هم هست در / جامه خلقان باش، گو: الحر حر
تازه گل بودیم و در این خانه خار / معتبر در اصل و نون[5] بی اعتبار

۱ ــ رئیس خانه ۲ ــ زمان چون شمشیر است یعنی گذران و تندگذر است.
۳ ــ روغن ناگداخته. ٤ ــ اعط القوس باریها. رجوع بامثال و حکم شود.
٥ ــ اکنون

خوش‌زده‌است این داستان دهقان‌جی[1] / «گر بریزد می نریزد بوی می»
مام دانا دخت را این داد پند: / کاطلس کهنه نه پا بابه کنند ...»
مرد شد شرمنده از ساده خوئی / کز چه کردم بازنی این بی روئی
زن بدل شیشه‌است بل زان تردتر / کس به نزدوده است شیشه با تبر
غالباً گفتار من تلخ است و گست[2] / وین زبان مرده‌ری[3] بی‌چاك و بست
با شتربان گفت آن شاه سنی[4] / شیشه دربار است، هان تا نشکنی
نرم خوئی با زنان باشد ز دین / سر «رفقاً بالقواریر[5]» است این
شرمساری خود بلبخندی نهفت / بر گرفتش دست آن طناز جفت
گفت: «این بی‌حرمتی جانا ببخش / خجلت مارا از آن سوتر مشخش[6] ۱۱
مژدهٔ دیدار آن مهمان گرد / نازکی آدابمان از یاد برد
با حبیبان جمله گستاخی رود / یکدلی آمد، ادب ساقط شود
یکدم از ره گر بدور افتاده ایم / بهر تاوان تا بمرگ استاده‌ایم
مر ترا در این مثل ماناشك است / که همه مردی بخانه کودك است
هم بدستوریت ناك ای سرو ناز / میهمانرا کرد باید پیشواز
ورنه پیشت بنده وار استاده‌ی / معذرت را صد زبان بگشاده‌ی
باقی پوزش از این کردار ماخ[7] / می بمانم تا بهنگام فراخ»
گفت این و بوسه دادش روی و سر / راه در بگرفت چون مرغ به بر
زن کلیدان کرد در، برشد ببام / تا مگر پخته شد آن دعوی خام
بر لب دیوار همسایه رسید / سر کشف‌واری از آن سو سر کشید
بانگ زد: «کای شهربانو خاله هو!» / پاسخ آمد: «هو! چرا نائی فرو؟»
گفت: «زحمت نیست» گفتا: «منت است / در خبر همسایه پرسی سنت است»
زن فروشد، گفت: «کای عمه قزی / زود میگو که فسوجن چون پزی؟
زانکه هر صباغ[8] رنگی می‌رزد / هر سنی[9] آشی دگر گون می‌پزد»
گفت: «نی نی از قضا در این خورش / نه خلاف است و نه گوناگون روش
گوشت است و رب و جوز افزار آن / قاقله جزئی و جزئی دیهقان[10]

---

۱ – یکی از قرای اصفهان ۲ – ملیخ و بدطعم. ۳ – میراث‌عزامانده ۴ – رفیع و ارجمند. ۵ – بازنان نرمی و مدارا کنید. ۶ – ملغزان ۷ – پست، دون
۸ – رنگرز ۹ – بانو، خانم. ۱۰ – زعفران

نه کلام است و نــه علم الاجتماع که بهر دکان دگر بــاشد متاع
رشته‌هـای هر خلاف و هر جدل تــا ابــد بــاشد کشیده از ازل
نرم باید کوفت مغز گردکان ، گفت: «دانم» گفت: «آری بعد از آن
ریشه‌ور گ را بر آر از گوشت خوب» گفت: «دانم» گفت: «پس نرمش بکوب»
گفت: «دانم» گفت: «باری گردو غند کله گنجشکان کن و آتش به تند!»
گفت: «دانم» گفت: «ای بانوی مه! مــرغ را در تابــه یك دوچرخ ده
تــا نسوزد نیز گیرد رنگ کش ایـن پسا (!) از هیمه ها نیمی بکش
در مثل آرنــد خــانونان خــوز خام نیکوتر بسی تــا خامسوز
همچنانکه هست بهتر غوره نیز زان سکج[1] در غورگی گشته مویز »
گفت: «دانم» گفت: «مخلص این خورش جوز دارد ، روغن کم بایدش »
گفت: «دانم» گفت: «جوز و رُب بهم اندر آمیز و بر آتش نه، بدم ! » —
ــ گفت: «دانم» گفت : «انبردا به به[2] زنگها بزدای و در آتش بنه !
ــا چون شود تفته ، فرومی بر بدیگ تاشود گلنار رنگ آن مرده‌ریگ»
. گفت: «دانم» زن برآشفت آنزمان گفت باخود : «اینت نیرنگی عیان
که همی گوید بدانم جمله را گر بدانی از چه پرسی مر مرا ؟!
سرهمی گردد مرا نز بخل وشح[3] بــل از این دانــا نما نادان قح
کــه «ندانم» را «بدانم» نــام داد هم لقب کافور زنگی را نهاد
ناك بزم آشیت ای نادان گست تا که روغن برسر آورد یك بدست؟
کاله[5] جهل تو در بارت کنم دانمت های تو در کارت کنم »
پس بگفت : «ای فخر بانویان شهر که زهرداشن زانیر[6] است و بهر!»
تاشود طعم خورش نیکو و بــه بردرآن خشت خــامی هم بنه ! »
گفت: «دانم» گفت : «پس بدرود باش بانوئی باراست ، او را پود باش !
این عروس ما کنون آبستن است چار ماهش تا بگاه زادن است
برسم او این بوی خوش چون بشنود ـ همت قرآن در میان ـ اما[7] شود
زان خورش یك لقمه‌ای بانوی مه ! غافل اندر شو ، دهان او بنه ! »
گفت: «من خود نیك میدانستم این جــای که بگرفتیم ؟ نیکو ببین ! »
خنده‌ای زد خاله را بدرود کــرد شد بمطبخ ، مرغ را اورود کرد

۱ ـ حبهٔ نارسیدهٔ انگور که درخوشه خشك شده باشد ۲ ـ پیه ۳ ـ حرص وبخل ۴ ـ وحب ۵ ـ کاله ـ جوال ، باری که دریك جوال کنند. ۶ ـ سهم ـ بهره ۷ ـ ناخوشی زن بعلت ویار و دست نیافتن به ویار.

تاب داد آنرا و مغز جوز کوفت — آب زد برصحن ومطبخ رابروفت
کرد درهم رب و مغز گردکان — پس کچولی کرد[1] وانگشتك[2] زنان،
ریخت در پاتیل وخشتش بر نهاد — شنگ‌وشنگول‌وخوش‌وفیران[3]وشاد
پای دزدان کنجکاوی را سپس — از دری کآواز بودی گوش‌رس
دخت حوا گوش بر درزی نهاد — کنجکاری خویش را زان قوت داد
گفتگوی شوی و مهمانرا شنید — چهرهٔ مهمان هم از آن درز دید
شوی و مهمانرا بهم سنجید پس — شوی او گل بود ومهمان خاروبس
سوی مطبخ شد سپس آن بی‌رشد[4]، — کــزطعام نــا چشیدهٔ خـود چشد
خشت خـام ، آنگـاه تـری بخار — بـاقلاخواهی ، شوا کنون خربیار
ازخورش دیگرچه میپرسی نشـان؟ — من الف گفتم تو خود تا یا بخوان
آب‌وروغن‌چون‌بخاك اندرشپیخت[5] — خشت گل‌شد،جمله‌اندردیگ‌ریخت
دیگ شدازخاك ودهن‌ورب ، خلاب — چه خـلابی ؟ بدتـر ازصد منجلاب

☆☆☆

این خسان که جمله دانم دانمند — مـدعاشان یه‌ی و کـم از نمند

بهترین کار خواجه

چند گوئی نبود یك غمخوار — خواجه را گاه جان سپردن او
بهر میراث خوارگان اسفا — زان همه درد ورنج بردن او
غله تیم[6] و حـاصل ده را — هفته و روز بـرشمردن او
چون ز بحر محیط بوتیمار[7] — خواجه را مال خود نخوردن‌او
خواجه همچون دگر لئیمان‌مرد — نسزد بیش یـاد کـردن او
بهترین کار خواجه در همه عمر — هیچ‌دانی‌چه‌بود ؟ ـ مردن او !

---

۱ ـ کجولی کردن ، قر دادن ، ۲ ـ بشکن زدن ۳ ـ خرامان ٤ ـ گمراه
٥ ـ پاشیدن ، افشانیدن ، مخلوط شدن ٦ ـ کاروانسرا ۷ ـ غمخورك(مرغی‌است).

وحید دستگردی
۱۲۹۸ - ۱۳۶۱
هجری قمری

فکر فردا

ای چشم خرد بکار بینا باش — ای بازوی معرفت تـوانا باش
ای تیغ هنر برهنه پیکر شو — وی پای شکوه پهنه پیما باش
تو برتر از این سپهر مینائی — هم برتر ازاین سپهر مینا باش
از جامهٔ ناکسی مجرد شو — وز تربیت کسان مربا باش
زشتند اگر کهان ، تو زیبا شو — کورند اگر مهان ، تو بینا باش
درکار خود از کسی مدار امید — نومید ز ناکسان دروا باش
تـا سر سائی بافسر خورشید — درکار چو کوه پای برجا باش
بـر بند زهمرهی مـردم چشم — مردم شو وازدوچشم اعمی باش
تا چند زبون جانور ، تا چند — گر آدمی‌ای هم‌آدم آسا باش
خواری مکش از زمانهٔ ریمن — برتیغ‌ستم چو سنگ خارا باش
چون‌خضر مخواه‌زندگی برخویش — زنده کن مرده چون‌مسیحا باش
بی پرده بگوی راز پنهانی — نه پـردهٔ راز چون معما باش
آئین وطریق زندگی این است — بشنو ز وحید و کارفرما باش
مستی است اگر براستی توأم — هشیار مباش ، مست صهبا باش
مأیـوس ز دفتر سماوی شو — محروم ز صحبت ثریا باش
نه باربکش ز شیخ ومسلم شو — نه‌ترس کن‌از کشیش وترسا باش
نه بندهٔ خلق باش و نه خواجه — نه‌حکم بکش نه حکمفرما باش
نه سالـك مسلك تقاضـا شو — نه رهرو وادی تمنا باش
برخلق بعدل وداد کوشش کن — در راه باعتدال پویـا باش

امروز زمانه راست فردائی
امروز ببین وفکرفردا باش

نیکوکار وبدکنش

چوداری از فراتر چشم امید — فروتررامسازازخویش‌نومید
فلك کاندرنظر آئینه‌واراست — بکارنیك وبدآئینه دار است
نکورا نیك وبدرا بد نماید — نه‌زین‌کاهد نه‌برآن برفزاید
زگردون بدنمیبیند نکوکار — نباشدجزبدی بابدکنش یار

خوش آمدی

خوش آمدی بنشین و مرو چو عمر دمی
که بی تو عمر نیرزد بنیمهٔ درمی
چو یار دور شود شادی از جهان دور است
چو دوست دست دهد در زمانه نیست غمی
وصال روی تو بعد از فراق دانی چیست؟
صباح معدلتی در پی شب ستمی
نه پا بسنگ، که سنگ ار بسر فرود آید
ز پیشگاه تو واپس نمی روم قدمی
جز آنکه عشوهٔ لبخند در دهان تو دید
کسی ندیده وجودی مصاحب عدمی
صنم پرستی از آفاق رخت بربندد
در آید ار بصنمخانه‌ای چو تو صنمی
بیاد صفحهٔ رخسار دلفریب تو بود
زدیم گاهی اگر بر صحیفه‌ای رقمی
وگرنه چرخ قلم کرد و بست ما را دست
بدین گنه که سری داشته است با قلمی
ز هر چه هست فرو بست چشم و گوش وحید
مگر ز روی نگاری و لحن زیر و بمی

فروتنی

مشو در پیش گردن کش فروتن　　مکش پیش فروتن نیز گردن
بروز ناتوانی باش سرکش　　مکش سر در توانائی چو آتش
گل از سر ناکشی شد زیب گلزار　　خلد در پای خلق از سرکشی خار
خمیده پشت باشد بارور تاک
چنار از بی بری سرکش بافلاک

بکار باش

بکار باش که چون آدمی زکار افتاد
کسی ز دوست و دشمن بر او نگهبان نیست
من از کشیدن دندان خود گرفتم پند
تو نیزش از بن دندان شنو که هذیان نیست
حقوق خدمت دیرین و دوستی کهن
بگردن کسی از کس بقدر دندان نیست
چو سودمند و بکار است در رگ و ریشه
مکان اوست که بر لعل کانی امکان نیست
ولی ز کار اگر افتد بسختیش بکنند
که ترك دوست دیرینه کار آسان نیست
بروزگار خوشی دوستان فراوانند
اگر چه دوست اگر هست بس فراوان نیست
بروز سختی و بدبختی ار بیابی دوست
نثار پای کنش جان که همسرش جان نیست

سهل انگاری

بشنو اندرز من ای تازه جوان کاین اندرز
حاصل تجربت عمر ز پیر کهنی است
درد را دانا ز آغاز علاج اندیشد
نه در انجام که نورسته گیا خاربنی است
قطره قطره نشنیدی که چو درهم پیوست
سیل دریا خطر خانه ز بنیاد کنی است
و آتش شعله وری کز شررش شهری سوخت
در نخست آتش مطبخی پیر زنی است
کار را سخت کند شیوهٔ سهل انگاری
مایهٔ مرگ بی، پایه جنگی سختی است

بخش سوم

شعرای ربع اول قرن چهاردهم

۱۳۰۰ - ۱۳۲۵
هجری قمری

عارف

(میرزا ابوالقاسم)

۱۳۰۰ — ۱۳۵۴

هجری قمری

پوشالی

چه دادخواهی ازاین دادخواه پوشالی
ز شاه کشور جم جایگاه پوشالی
بجای تخت کیانی و تخت جم مانده است
حصیر پاره بجا و کلاه پوشالی
بقدر یك سر موئی عدو نیندیشد
ازاین سپهبد و از این سپاه پوشالی
ز آه سینهٔ پوشالی آتش افروزیم
بکاخ و قصر و باین بارگاه پوشالی
ببین چه غافل و آرام خفته این ملت
چو گوسفند در آرامگاه پوشالی
پناه ملت مجلس بود، چو گردد چاه
پناهگاه، بسوز این پناه پوشالی
بهار آمد و عارف نمیشود سر سبز
ز باغ و لاله وخرم گیاه پوشالی (!)

ملك الشعراء بهار
(محمد تقی ـ بهار)
۱۳۷۰ـ۱۳۰۴
هجری قمری

سکوت شب

آشفت روز برمن ازاین رنج جانگزای
بخشای برمن ای شب آرام دیر پای

ای لکهٔ سپید زمغرب بـرو بـرو
وی کلهٔ سیاه ز مشرق برآ بر آی

ای عصر زرد خیمـهٔ تزویر بر فکن
وی شب سیاه چادر انصاف بر گشای

ای لیل منظلم از در فرغانه وامگرد
وی صبح کاذب از پس البرز برمیای

ای تیره‌شب بمژه‌غم خواب‌خوش بباف
وی‌خواب‌خوش بزلف امل‌مشك‌تر بسای

من خود بشب پناه برم زازدحادم روز
دو گوش‌و چشم‌بسته زغولان هرزه‌لای

چون بر شود زمشرق تیغ کبود شب
مغـرب بخون روز کشد دامن قبای

زآشوب‌روز وارهم اندرسکوت شب
با فکرتی پریشان با قامتی دو تای

چون آفتاب خواست کشد سرزتیغ کوه
چونان بود که برسرمن تیغ‌سر گرای

گویم‌شبا! بصد گهـر آبستنی و لیك
چندان دوصد زدیده فشانم ترا مزای

ای تیغ کوه راه نظر ساعتـی ببنـد
وی پیك‌صبح در پس که لحظه‌ای بپای

ای زرد چهره‌صبح‌دغا وصل کم گزین
وی‌لعبت شب‌شبه گون هجر کم فـزای

باروز دشمنم که شود جلوه گر بروز
هرعجز و نامرادی، هرزشت‌و ناسزای

من برخی شبم که یکی پرده افکند
بر قصر پادشاه و بسر منزل گدای

دهر هزار رنگ نمایان شود بروز
با جلوه‌های ناخوش و دیدار بدنمای
گوش مراد را خبر زشت گوشوار
چشم امید را نگه شوم سرمه سای
آن نشنود مگر سخن پست نابکار
این ننگرد مگر عمل لغو نابجای
لعنت بروزباد و بر این نامه‌های روز
وین رسم ژاژخائی و این‌قوم ژاژخای
ناموس ملك در کف غولان شهر ری
ننظیم ری بعهدهٔ دیوان تیره رای
قومی همه‌خسیس و بمعنی کم ازخسیس
خلقی همه گدای و بهمت کم از گدای
یکسر عنود و برشرف و عز گشاده دست
مطلق حسود و بر زبر حق نهاده پای
هر بامداد از دل و چشم و زبان و گوش
تاشامگاه خون‌خورم و گویم ای‌خدای
از دیده بی سرشك بگریم بزار زار
وز سینه بی‌خروش بنالم به های های
اشکی نه و گذشته زدامان سرشك‌خون
بانگی نه و گذشته ز کیوان فغان وای
بیتی بحسب حال بیارم از آنچه گفت
مسعود سعد سلمان در آن بلند جای
گر نبودی درود نیچ مرا گشته بود اگر
پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای
مردم گمان برند که من در حصار ری
مسعودم و ستارهٔ سعد است رهنمای
داند خدای کاصل سعادت بود اگر
مسعود وار سر کنم اندر حصار نای
تا خود در این سراچهٔ محنت بسر برم
یکروز نا بشام بدین وضع جانگزای
چون هیچ در این سرای نباشد بجز فریب
آن به که دیده هیچ نبیند در این سرای

نماند

در شهر بند مهر و وفا دلبری نماند
زیر کلاه عشق وحقیقت سری نماند
صاحبدلی چو نیست چه‌سود ازوجود دل
آئینه گو مباش چو اسکندری نماند
عشق آنچنان گداخت تنم را که بعدمرگ
برخاك مرقدم کف خاکستری نماند
ای بلبل اسیر بکنج قفس بساز
اکنون که از برای‌تو بال و پری نماند
ای باغبان بسوز که در باغ خرمی
زین خشکسال حادثه برگ‌تری‌نماند
برق جفا بباغ حقیقت گلی نهشت
کرم ستم بشاخ فضیلت بری نماند
صیاد ره ببست چنان کز بی نجات
غیراز طریق دام، ره دیگری نماند
آن آتشی که خاك وطن گرم بوداز آن
طوری ببادرفت کز آن اخگری نماند
هردر که باز بود سپهر از جفا ببست
بهر پناه مردم مسکین دری نماند
آداب ملك داری و آئین معدلت
بر بادرفت وز آن‌همه جز دفتری نماند
باناکسان بجوش که مردانگی فسرد
با جاهلان بساز که دانشوری نماند
بـا دستگیری فقـرا منعمی نزیست
در پـایمردی ضعفا سروری نمـاند
زین تازه دولتان‌دنی،خواجه‌ای‌نخاست
وز خانواده های کهن مهتری نماند
زین ناکسان که مرتبهٔ تازه یافتند
دیگر بهیچ مرتبه جاه و فری نماند

آلوده گشت چشمه به پوز پلید سگ
ای شیر تشنه میر که آبشخوری نماند
زین جنگهای داخلی و این نظام زور
بی درد وداغ خانه و بوم و بری نماند
بی فرقت برادرخود خواهری نزیست
نادیده داغ مرگ پسر مادری نماند
جز گونه های زرد ولبان سپید رنگ
دیگر بشهر ودهکده سیم‌وزری نماند
شد مملکت خراب زبی نظمی نظام
وزظلم وجورلشکریان کشوری نماند
یاران قسم بساغر می کاندراین بساط
پر ناشده ز خون جگر ساغری نماند
نه بخشی از تمدن و نه بهره‌ای زدین
کان خود بکارنامد واین دیگری نماند
واحسرتا چگونه توان کرد باور این
کاندر جهان خدائی و پیغمبری نماند
رفتند شیر مردان از مرغزار دین
واینجابجزشکالی وخوک وخری نماند
ازبهر پاس کشور جم رستمی نخاست
واز بهر حفظ بیضهٔ دین حیدری نماند
. . . .
. . . .
عهد امان گذشت مگر جنگزی رسید
دور غزان رسید مگر سنجری نماند
روز ائمه طی شد ودر پیشگاه شرع
جز احمقی و مرتدی و کافری نماند
دهقان آریائی رفت و بمرز وی
غیرازجهود و ترسا برزیگری نماند
گیتی بخورد خون جوانان نامدار
وز خیل پهلوانان کندآوری نماند

فردوسی

سخن بزرگ شود چون درست باشد و راست
کس از بزرگ شد از گفتهٔ بزرگ رواست
چه جد، چه هزل، در آید بآزمایش کژ
هر آن سخن که نپیوست با معانی راست
شنیده ای که بیك بیت فتنه ای بنشست
شنیده‌ای که ز یك شعر کینه‌ای برخاست ؟
سخن گر از دل دانا نخاست زیبا نیست
گرش قوافی مطبوع و لفظها زیباست
کمال هر شعر اندر کمال شاعر اوست
صنیع دانا انگارهٔ دل داناست
چو مرد گشت دنی قولهای اوست دنی
چو مرد والا شد گفته های او والاست
سخاوت آرد گفتار شاعری که سخی است
گدائی آرد اشعار شاعری که گداست
درست شعری فرع درستی طبع است
بلند رختی فرع بلندی بالاست
نشان خوی دقیقی و خوی فردوسی است
تفاوتی که بشهنامه ها به بینی راست
بلی تفاوت شهنامه ها بمعنی و لفظ
درست و راست بهنجار و خوی آندو گواست
جلال و رفعت و گفتار های شاهانه
نشان همت فردوسی است بی کم و کاست
عتابهای غیورانه و شجاعتها
دلیل مردی گوینده است و فخر او راست
محاورات حکیمانه و در آیتهاش
گواه شاعر در عقل و رای حکمتراست
صریح گوید گفتار های او کاین مرد
بغیرت از امرا و بحکمت از حکماست
کجا تواند یکتن دو گونه کردن فکر
جز آنکه گوئی دو روح در تنی تنهاست ؛

درون صحنهٔ بازی یکی نمایشگر
اگر دو گونه نمایش دهد بسی والاست

(۱۷) یکی بصحنهٔ شهنامه بین که فردوسی
بصد لباس مخالف ببازی آمده راست

(۱۸) امیر کشورگیر است و گردلشکرکش
وزیر روشن رایست و شاعری شیداست

(۱۹) مکالمات ملوك و محاورات رجال
همه قریحهٔ فردوسی است بی کم و کاست

(۲۰) برون پرده جهانی ز حکمت است و هنر
درون پرده یکی شاعر ستوده لقاست

(۲۱) بتخت ملك فریدون ، به پیش صف رستم
باحتشام سکندر ، بمکرمت داراست

(۲۲) بگاه پوزش خاك وبگاه کوشش آب
بوقت هیبت آتش ، بوقت لطف هواست

(۲۳) عتابهایش چو سیل دمان نهنگ اوبار
خطابهاش چو باد وزان جهان پیماست

(۲٤) بگاه رقت چون کودك نکرده گناه
بوقت خشیت چون نره دیو خورده قفاست

(۲۵) بوقت رای زدن به ز صد هزار وزیر
که هر وزیری دارای صد هزار دهاست

(۲٦) بگاه خوف مراقب ، بگاه کین بیدار
گه ثبات چو کوه و گه عطا دریاست

(۲۷) بزرگوارا ، فردوسیا ! بجای تو من
یك از هزار نیارست گفت از آنچه رواست

(۲۸) ترا ثنا کنم وبس کز این دغل مردم
همی ندانم یکتن که مستحق ثناست

(۲۹) ترا کنیم ثنا تا که زنده‌ایم بدهر
که شاهنامه‌ات ای شهره مرد محیی ماست

پردهٔ سینما

غم مخور ای‌دل که‌جهان‌را قرار نیست
زینهمه هنگامه یکی پایدار نیست
حشمت وجاهش همه جزوهم صرف نه
عزت ونازش همه جز مستعار نیست
آنچه مجازی بود ، آن هست آشکار
وآنچه حقیقی بود ، آن آشکار نیست
هست یکی پردهٔ جنبندهٔ بدیع
کز برآن نقش صوررا شمار نیست
پرده همی جنبد وساکن بود صور
لیك بچشم تو جز از عکس کار نیست
پرده نبینی تو و بینی که نقش ها
در حرکاتند و یکی بر کنار نیست
پنداری کان همه را اختیار هست
لیك یکی زآن همه‌را اختیار نیست
ور بتو این‌راز هویدا کند حکیم
خندی و گوئی که مرا استوار نیست
همره پرده بدر آیند و بگذرند
هیچکسی را بحقیقت قرار نیست
پرده شتابان و در آن نقش ها روان
وآن همه جز شعبدهٔ پرده‌دار نیست
نیست ترا آگهی از راز پرده دار
زانکه ترا درپس این‌پرده بار نیست
جنگ وجدل بینی و گرد وغریو کوس
لیك دراین عرصه بجز یك سوار نیست
پرده مکرر شود و نقشهاش ، لیك
پرده گشاینده جز از کردگار نیست
آنچه بنزدیك تو کوه است وبحروبر
جز که بدستی دوسه بریك جدار نیست

وآنچه بسوی تو بود لشکر و حشم
سوی خرد جز دوسه نقشی فکار نیست
شو بحقیقت نگر ادراك حس تو
شبهت ناك است وحقیقت شعار نیست
قوت سمع و بصرت چونکه شبهه یافت
هم بحواس دگرت اعتبار نیست
کار جهان جمله فریب است و شعبده
راستئی در همهٔ روزگار نیست
ماوتو، ای خواجه! بدین پرده اندریم
زآنکه ازاین دایره کس را فرار نیست
هرکسی اندر خور نیروی خویشتن
شغلی پذرفت وجزآنش مدار نیست
آنکه تو بینی که همی هست بختیار
وآنکه تو بینی که همی بختیار نیست
هر دو بنزدیك حقیقت برابرند
یك سرمو فرق دراین گیرودار نیست
شعشعهٔ ابر پراکنده در شفق
کم ز یکی کبکبهٔ اقتدار نیست
مخزن یاقوت بود پیش دیده لیك
پیش خرد جز مه ودود و بخار نیست
جز ره تقوی ز در اعتماد نیی
جز ره دانش ز در افتخار نیست
گرچه بدیع است جهان لیك بی بقاست
هیچ گوارنده چنین ناگوار نیست
کار چواین است چرا غم خورد حکیم
غم خورد آنکو خردش دستیار نیست
تا بنخوانی تو مراین را جفا و جبر
جبر و جفا را بر صانع گذار نیست
صنع خداوند جهان نظم کامل است
نیز بجز جبر، ز نظم انتظار نیست

عدل خدا را تو بمیزان خود مسنج
کفهٔ عدل این کرهٔ خاکسار نیست
گر خردت هست غم نیستی مدار
نیستی از بهر خردمند عار نیست
ور خردت نی غم نا بخردیت بس
شاد زیاد آنکه بدین غم دچار نیست
شاد زی و گام زن و نان بدست کن
کز حسد و کینه کسی رستگار نیست
غصهٔ بیهوده پی زندگی مخور
زندگی و غصه بهم سازگار نیست
رو بجهان در نگر از دیدهٔ «بهار»
ایکه ترا خادم و خیل و زوار نیست
زآنکه بآلام غم دهر مرهمی
دردزداینده‌چو شعر بهار نیست ☆

☆ آخرین رکن عروضی مصرع های اول این قصیده اکثر ناموزون است و گاهی ارکان قبل از این رکن هم ناموزون شده یعنی باآنکه آخرین رکن عروضی در اینجا میباید بروزن «نیست» یا «فاع» باشد براوزان دیگر از قبیل «فعول» وغیره آمده وبهمین دلیل درنیمه‌های اول، ابیات قصیده اندکی خارج آهنگ مینماید.

دکتر حمیدی.

کیهان اعظم

بامه نو زهره تابان شد زچرخ چنبری
چون نگین دانی جدا از حلقهٔ انگشتری
راست چون نیلوفر بشکفته‌درسطح غدیر
سر زدند انجم ز سطح گنبد نیلوفری
گفتی‌از بنگه برون جستند رب‌النوع ها
با کمر هـای مرصع ، با قباهای زری
برق انجم درفضای تیره گفتی آتشست
پاره پاره جسته در نیلی پرند ششتری
کهکشان گفتی‌همی‌پیچیده گردون برمیان
دیبهی زربفت زیـر شعری خاکستری
تافته عقد پرن نزدیك راه کهکشان
همچو مجموعی گهر پیش بساط گوهری
یا یکی‌آویزه‌ای زالماس کش گوهرفروش
گیرد اندر دست و بگمارد بچشم مشتری
آسمان‌تا‌بنگری‌ملك‌است‌و آفاقست و نفس
حیف باشد گر براین آفاق وانفس ننگری
مردم چشم تو زین آفاق وانفس بگذرد
خود،تومردم‌شو کزاین آفاق‌وانفس‌بگذری
سرسری‌برپانگشته‌است‌این بنای‌باشکوه
هان‌وهان تاخودنپنداری مرآنرا سرسری
هست کیهان پیکری هشیار وذرات و پند
اینهمه اختر که بینی بر سپهر چنبری
ذره‌ای از پیکر کیهان بود جرم زمین
با همه زور آزمائی با همه پهناوری
جرم غبرا ذره و ما و تو ذرات و بیم
کرده یزدانمان پدید ازراه ذره پروری
باز اندر پیکر ما و تو ذرات دگر
هست وهریك کرده ذرات دگررا پیکری

بین ذرات وجود ماست از روی حساب
فسحتی کان هست بین ما و مهر خاوری
پیکر کیهان اعظم نیز بیشك ذره‌ای است
زان مهین پیکر که هم جزویست زین صنعتگری
اینهمه صنعتگری‌ها ای پسر بهر تو نیست
چند از این نخوت‌فروشی چند از این مستکبری
تو بچشم اندر نیائی پیش ذرات وجود
ای سراسر شوخ‌چشمی ، ای همه‌خیره‌سری
نیك بنگر تا چرا پیدا شدند این اختران
گر بدانستی توانی دعوی نیك اختری
عشق آتش زد نخست اندر نخستین مشعله
مشعله زان شعله شد سرگرم آذرگستری
عشق همت بود ؛ ازهمت حرارت شد پدید
و آن‌حرارت کرد در کالای کیهان اخگری
ساقی آتش‌پاره بد آتش بساغر درفکند
هم دراول دورسرها خیره ماند ازداوری
اختران جستند اندر این فضای بیفروغ
همچو آتش پارگان در دکهٔ آهنگری
این یکی نپتون‌شد، آن دیگر اورانوس، آن‌زحل
واندگر بهرام‌و آن یك تیر و آن‌یك‌مشتری
وان مجره گشت تابان بر کمرگاه سپهر[1]
همچو تیغ پر گهر دردست مرد لشکری
ذره‌ذره گرد شد بس گونه گون‌تفریق شد
نیز گرد آیند وهم بپراکنند ازساحری
عامل این سحرها عشق است‌و جز او هیچ نیست
عشق پیدا کن‌و گر پیدا نکردی خون گری[2]

۱ ــ مجره ــ کهکشان ۲ ــ فعل امراست از گریستن یعنی گریه کن .

شکایت از توقیف روزنامهٔ بهار

تا بر ز بردی است جولانم فرسوده و مستمند و نالانم
سخره است مگر سطور اوراقم یاوه است مگر دلیل و برهانم
یا خود مردی ضعیف تدبیرم یا خود شخصی نحیف ارکانم
یاهمچو گروه سفلگان هر روز از بهر دونان بکاخ دونانم
پیمانه کش رواق دستورم ؟ دریوزه گر سرای سلطانم ؟
اینهاهمه نیست ، پس چرا درری سیلی خور هر سفیه و نادانم
جرمی مرا قوی که در اینملك مردم دگرند و من دگرسانم
از کید مخنثان برنجم من زیرا که مخنثی نمیدانم
نه خیل عوام را سر آهنگم نه خوان خواص را نمکدانم
بر سیرت راد مردمان زینروی در خانهٔ خویشتن بزندانم
یك روز کنند وزیر تبعیدم یك روز زند سفیه بهتانم
دشنام خورم ز مردم نادان زیراك هنرور و سخندانم
زیرا بسخن یگانهٔ دهرم زیرا به هنر فرید دورانم
زیراك بنقش بندی معنی سیلابهٔ روح بر ورق رانم
زیرا پس چندقرن چون خورشید بیرون شده ازمیان افرانم
زیرا بخطابه و بنظم و نثر خورشید فروغ بخش ایرانم
زیرا بحماست و سماحت نیز مانندهٔ معن وشهل و شیبانم
زیرا بلطایف و شدایـد هم مطبوع رواق و مرد میدانم
این است گناه من که از هر گام ناکام چو پور سعد سلمانم
پنهانم ازاین گروه خود گوئی من ناصرم و ری است یمگانم
با دزدان چون زیم که نه دزدم با کشخان چون بوم نه کشخانم
نه مرد فریب و سخره و زرقم نه مرد ریا و کید و دستانم
چون آتش روشن است گفتارم چون آب منزه است دامانم
بر فاحشه نیست پایهٔ فضلم وز مسخره نیست پارهٔ نانم
از مغز سر است توشهٔ جسمم وز رنج تن است راحت جانم
بس خامه طرازی ای عجب گشته است انگشتان چون سطبر سوهانم
بس راه نوردی ای دریغا هست دو پاشنه چون دوسخت سندانم

نه دیر غنوده‌اند افکارم — نه سیر بخفته‌اند چشمانم
زینگونه گذشته سالیان بر هفت — کاندر تعب است هفت ارکانم
گه خسرو هند سوده چنگالم — گه قیصر روس کنده دندانم
از نقمت دشمنان آزادی — گه در ری و گاه در خراسانم
و امروز عمید ملك شاهنشاه — بسته است زبان گوهر افشانم
فرخ حسن بن یوسف آن کز قهر — افکنده نگون بچاه کنعانم
تا کام معاندان روا سازد — بسپرده بکام گرگ حرمانم
وین رنج عظیم‌تر که درصورت — اندر شمر فلان و بهمانم
نا کرده گنه معاقبم گوئی — سابقهٔ مردم پشیمانم
عمری بهوای وصلت قانون — از چرخ برین گذشت افغانم
در عرصهٔ گیر و دار آزادی — فرسود بتن درشت خفتانم
تیغ حدثان گسست پیوندم — پیکان بلا بسفت ستخوانم
گفتم که مگر به نیروی قانون — آزادی را بتخت بنشانم
وامروز چنان شدم که بر کاغذ — آزاد نهاد خامه نتوانم
ای آزادی خجسته آزادی — از وصل تو روی بر نگردانم

یا آنکه مرا بنزد خود خوانی
یا آنکه ترا بنزد خود خوانم

مازندران - گیلان

هنگام فرودین که رساند زما درود
بر مرغزار دیلم و طرف سپید رود
کز سبزه و بنفشه و گلهای رنگ‌رنگ
گوئی بهشت آمده از آسمان فرود
دریا بنفش و مرز بنفش وهوا بنفش
جنگل کبود و کوه کبود وافق کبود
جای دگر بنفشه یکی دسته بدروند
وین جایگه بنفشه بخرمن توان‌درود
آن کوه پردرخت چومردی‌مبارزاست
پرهای سبز برزده جون جنگیان بخود
اشجار گونه‌گون وشکفته میانشان
گلهای سیب و آلو وآبی و آمرود
چون‌لوح آزمونه که نقاش چیر بدست
الواح مختلف را بر وی بیازمود
شمشاد را نگر که سراپا قدست‌وجعد
قدیست نا خمیده و جعدیست نابسود
آزاده را رسد که بساید بابر سر
آزاد ازین سبب سر نازك بابر سود
بگذر یکی بخطهٔ نوشهر و رامسر
وز ما بدان دیار رسان نو بنو درود
آن باغهای طرفه بدان فروآن‌جمال
وآن‌کاخهای تازه‌بدان زیب وآن‌نمود
از تیغ کوه تا لب دریا کشیده‌اند
فرشی کش‌از بنفشه‌وسبزه‌است تاروپود
آن بیشه‌ها که دست‌طبیعت‌بخاره‌سنگ
گلها نشانده بی مدد باغبان و کود

سارك چكامه خواند بر شاخهٔ درخت
بلبل بشاخ کوته خواند همی سرود
آن از فراز منبر هر پرسشی کند
این یك بپای منبر پاسخ دهدش زود
یکجا بشاخسار خروشان تذرو نر
یکجا تذرو ماده بهمراه زاد و رود
آن‌یك نهاده دیده غربوان براه جفت
این‌یك ببسته گوش‌ولب‌از گفت‌واز‌شنود
برطرف رود چون بوزدباد بردرخت
آید بگوش نالهٔ نای وصفیر رود
آن شاخه‌های نارنج اندر میان میغ
چون پاره‌های اخگر اندر میان دود
بنگر بدان درخش کز ابر کبود فام
برجست وروی ابر بناخن همی‌شخود
چون کودك صغیر که باخامهٔ طلا
کج مج خطی کشد بیکی صفحهٔ کبود
بنگر یکی‌برود خروشان بوقت آنك
دریا بی پذیره‌اش آغوش بر گشود
چون طفل‌ناشکیب خروشان زیاد مام
کاینك بیساوت مام ودرآغوش او غنود
دیدم غریو و صیحهٔ دریای موج زن
دریافتم‌که آن دل ارزنده را چه بود
بیچاره مادریست کز آغوشش آفتاب
چندین‌هزارطفل بیك لحظه در ربود
داند که آفتاب جگر گوشگانش را
همراه باد بـرد و نثارزمین نمود
زین روهمی خروشد وسیلی‌زند بخاك
از چرخ بر گذاشته فریاد رود رود
بنگر یکی بمنظر جالوس کز جمال
صدره بزیب و نزهت مازندران فزود

زان جایگه بیابل و شاهی گزاره کن
پس با نرن بساری و گرگان گرای زود
بزدای زنگ غم بره آهنش زدل
اینجا بود که زنگ بآهن توان زدود
اینهاست شاهکار خدیوی که کرده است
مهرش چوعشق بردل آزادگان ورود
ازجان و دل ستایش او پیشه کن که اوست
آنخسروی که ازدل و جان بایدش ستود
جزسعی او که جادهٔ چالوس برگشاد ؟
جزجهد او که راه پنشخوار گر گشود؟
جیشی دلیر ساخت ازین مردم فقیر
آری کنند اطلس و دیبا زبرگ تود
هست اعتبار ملك بآب حسام او
چون اعتبار خاك سپاهان بزنده رود
تاهست حق و باطل و سود وزیان رساد
از حق بدو عنایت و ازاو بخلق سود

بهار خشمگین

فلان سفیه که برفضل من نهاد انگشت
بمجمع فضلا باز شد مراو را مشت
فضیحت است که تسخر زند بکهنه شراب
عصیر تازه که نادیده زحمت چرخشت
خطاست کز پس چل سال شاعری شنوم
ز بیست سالهٔ ... نادرست حرف درشت
ز خدمت وطنی هیچگونه دم نزنم
که گوژه گشت زاندوه حادثاتم پشت
بنظم و نثر مجرد چرا نیارم فخر
که نابنا کنرند از دلایل زردشت
فنون شاعری و نظم و نثر خوب و بدیع
مرا بدست چوانگشتریست درانگشت
برای خاطر پروین اعتصام الملك
من ورشیدودگر خلق را نباید کشت

دماوند

ای دیو سپید پای در بند ای گنبد گیتی ای دماوند
از سیم بسر یکی کله‌خود ز آهن بمیان یکی کمربند
تا چشم بشر نبیندت روی بنهفته بابر چهر دلبند
تا وارهی از دم ستوران وین مردم نحس دیومانند
با شیر سپهر بسته پیمان با اختر سعد کرده پیوند
چون گشت زمین زجور گردون چونین خفه وخموش وآوند
بنواخت زخشم برفلك مشت آن مشت‌تو ئی‌تو ای‌دماوند
تو مشت درشت روزگاری از گردش قرنها پس افکند
ای‌مشت زمین بر آسمان شو بر وی بنواز ضربتی چند
نی‌نی‌تو نه مشت روزگاری ای کوه نیم ز گفته خرسند
تـو قـلب فسردهٔ زمینی از درد ورم نموده یکچند
تا درد و ورم فرو نشیند کافور بر آن ضماد کردند
شو منفجر ای دل زمانه وان آتش خود نهفته مپسند
خامش منشین‌سخن همیگوی افسرده مباش‌خوش‌همی‌خند
پنهان مکن آتش درون را زین‌سوخته‌جان شنو یکی‌پند
گر آتش دل نهفته داری سوزد جانت بجانت سوگند
برژرف دهانت سخت بندی بر بسته سپهر دیو پر فند
من بند دهانت بر گشایم ور بگشایند بندم از بند
از آتش دل برون فرستم برقی که بسوزد آن دهان‌بند
من این کنم و بود که آید نزدیك تو این‌عمل‌خوش‌آیند
آزاد شوی و بر خروشی مـانندهٔ دیو جسته از بند
هرای تو افکند زلازل از نور و کجور تا نهاوند
وز برق تنوره‌ات بتابد ز البرز اشعه تـا بالوند
ای مادر سر سپید بشنو این پند سیاه بخت فرزند
از سر بکش آن سپید‌معجر بنشین بیکی کبود اورند
بگرای چو اژدهای گرزه بخروش چوشرزه‌شیر ارغند

از نار وسعیر و گاز و گوگرد | از دود و حمیم و بخره و گند[1]
از آتش آه خلق مظلوم | از شعلهٔ کیفر خداوند
ابری بفرست بر سر ری | بارانش ز هول و بیم و ترفند
بشکن در دوزخ و برون ریز | بادا فره کفر کافری چند
زآنگونه که بر مدینهٔ عاد | صرصر شرر عدم پراکند
چونانکه بشارسان[2] پمپی | ولکان اجل معلق افکند
بفکن ز پی این اساس تزویر | بگسل ز پی این نژاد و پیوند
برکن ز بن این بنا که باید | از ریشه بنای ظلم برکند
زین بیخردان سفله بستان | داد دل مردم خردمند

دختر بصره

دیدم به بصره دختر کی اعجمی نسب
روشن نموده شهر بنور جمال خویش
میخواند درس قرآن در پیش شیخ شهر
وز شیخ دل ربوده بغنج و دلال خویش
میداد شیخ درس «ضلال مبین» باو
واهنگ ضاد رفته باوج کمال خویش
دختر نداشت طاقت گفتار حرف ضاد
با آن دهان کوچك غنچه مثال خویش
میداد شیخ را به «دلال مبین» جواب
وان شیخ مینمود مکرر مقال خویش
گفتم بشیخ راه ضلال اینقدر مپوی
کاین شوخ منصرف نشود از خیال خویش
بهتر همان بود که بمانید هر دوان
او در دلال خویش و تو اندر ضلال خویش

---

۱ ــ سعیر شعلهٔ آتش ــ حمیم گرم و آب گرم ۲ ــ مخفف شهرستان ــ پمپئی
شهر کولاتم بودشهر که زیر آتشفشانی ماندند .

مهر میهن

هر که را مهر وطن دردل نباشد کافر است
معنی حب الوطن فرمودهٔ پیغمبر است

هست ایران مادر و تاریخ ایرانت پدر
جنبشی کن گر ترا ارث از پدر وزمادر است

خسروان پیش نیاکان تو زانو میزدند
شاهد من صفهٔ شاپور و نقش قیصر است

شکر کن گر دادت ایزد پادشاهی دادگر
پادشه گر دادگر شد روز عید کشور است

قلب خود از یاد شاهنشه مکن هرگز تهی
خاصه درمیدان که شاهنشاه قلب لشکر است

از تو بی آئین و بی سلطان نیاید هیچکار
زآنکه آئین روح و کشور پیکر و سلطان سر است

رو تفاخر کن بشمشیری که داری برمیان
زانکه زیر سایهٔ او جنت جان پرور است

گرد میدان وغا را توتیای دیده کن
گرد میدان توتیای دیدهٔ شیر نر است

جوشن غیرت ببر کن روز هیجا مرد وار
زن بود آنکس که در بند حریر و زیور است

سعی یکروزه را باشد اثر تا رستخیز
دخمهٔ دارا نشان فتنهٔ اسکندر است

مردن اندر شهر مردی بهتر از ننگ فرار
کادمی را عاقبت شهر اجل در معبر است

چون بباید مرد، باری خیز ودرمیدان بمیر
مرگ درمیدان به از مرگی که اندر بستر است

هر که بهر پاس عرض و مال ومسکن داد جان
چون شهیدان از می فخرش لبالب ساغر است

مقتل احرار را با دیدهٔ خواری مبین
زآنکه آنجا قصر حورالعین و حوض کوثر است

مردن از هر چیز در عالم بتر باشد ولی
بندهٔ بیگانگان بودن ز مردن بدتر است

فقر در آزادگی به از غنا در بندگی
گور فربه بی‌گمان صید پلنگ لاغر است

مقتدر شو تا ز صاحب قدرتان ایمن شوی
شیر افریقا هم‌آورد پلنگ بربر است

ملک را لشکر نگه دارد ز قصد دشمنان
ملک بی لشکر همانا قصر بی بام و در است

صلح اگر خواهی بساز و برگ لشکر کوش از آنک
بیش ترسد دشمن از تیغی که بیشش جوهر است

از خدا غافل مشو یک لحظه در هر کار کرد
چون تو باشی با خدا هر جا خدایت یاور است

تکیه‌گاهی نغزتر از علم و استغنا مجوی
هر که دارد علم و استغنا شه بی‌افسر است

مغز را روشن کن از دانش که آرام دلست
جسم را نیرو ده از ورزش که حمال سر است

خویش را فربه مکن از خوردن و خفتن که شیر
زان بود شاه ددان کاو را میانی لاغر است

از طمع پرهیز کن زیرا که چون قلاب دار
هرچه سعی افزون نمائی عقده‌اش محکمتر است

قدرت ار خواهی ز راه جود کن کسب شرف
شه که زر بخشی کند حکمش روا همچون زر است

در ره کسب شرف باید گذشت از مال و جان
تا نپنداری که دنیا خود همین خواب و خور است

دل ز خشم و آز خالی کن که فر ایزدی
ره نیابد اندر آن دل کاین دو دیوش همسر است

قدرت و جاه و شرف را باطمع پیوند نیست
پادشاه بی طمع مالك رقاب کشور است
راست باش و پاك با هم میهنان از مرد و زن
کان یکی همچون برادر و ین یکی چون خواهر است
دل منزه دار و با خلق خدا شو مهربان
لطف شه با خلق شیرین‌تر ز قند و شکر است
هرچه سلطان قادر آید خلق از او قادرترند
گوشها بر داستان کاوهٔ آهنگر است
خوش بود کند آوری بادانش و فضل و ادب
بی ادب کند آوری شایستهٔ بیدستر است
خلق و خوئی در جهان بهتر ندیدم از گذشت
کز پی هر انتقامی انتقامی دیگر است
دستگیری کن اگر دیدی عزیزی خاکسار
زانکه گوهر هرچه زیر خاك باشد گوهراست
چون شدی مهتر بپاس کهتران بیدار باش
مه که بیدار است شبها بر کواکب مهتر است
هر که با ناحق سرکار است گو ایمن مخسب
خسی که تازد برزبر، آخر بگرداب اندر است
تکیه بر عز وجاهت کی کند مرد حکیم
کاخر ازپا افکنندش گرچه سرو کشمر است
دوستدار خلق شو تا مردمت دارند دوست
هر که راه مهر پیماید خدایش رهبر است
آشنا کازار یاران جست او بیگانه است
مادری کاسیب طفلان جست او مادندر است
مهتری کو مال مردم برد دزدی رهزنست
مژه چون خم شد بسوی چشم نوك نشتراست
چونکه‌قاضی زور گوید، داوری با پادشاست
پادشا چون زور گوید داوری با داور است

نیست ازرشك وحسد سوزنده‌تر چیزی از آنك
خفته خوش محسود و حاسد در میان آذر است
مردم خرسند را بیغوله فردوس است لیك
مرد حرص وآز را فردوس کام اژدر است
این‌همان ملکی است کاندر باستان بینی دراو
داریوش از مصر تا پنجاب فرمان‌گستر است
وز پس اسلام بنگر تا به بینی بی خلاف
«کز حلب تا کاشغر میدان سلطان سنجر است»
این همه جمعیت و فسحت زشاهان بود و بس
شاه عادل کشورش معمور و گنجش بیمر است
ای شهنشاه جوانبخت ؛ ایکه قلب پاك تو
پرتو افکن بر وطن چون آفتاب خاور است
دامنت پاکست و فکرت روشن و ذانت کریم
اینچنین باشد شهی کو فاضل و دانشور است
ورصنت بادا که زخم ملك را مرهم نهی
از ره شفقت ، که ایران‌سخت زار ومضطر است
گر پسر فاضلتر آمد از پدر نبود شگفت
زآنکه خون ناف آهو اصل مشك اذفر[۱] است
بـا جهـانداری نسازد علقهٔ خویش و تبار
پادشاهـی مـادری نـازای و نسلی ابتر است
جهد فـرمـا تـا نشینی در دل فرمانبران
بهترین مأمور فرمانده دل فـرمانبر است
سعی فـرما تـا بقـانون افکنی بنیان کار
هر که ازقانون به پیچد سر ، سزای کیفر است
پایهٔ کار ار خطـا شد کار هـا گردد خطا
راست ناید خط اگر ناراسی درمسطر[۲] است
در ره فـرهنگ و آئین وطن غفلت مـورز
ملك بی فرهنگ و بی آئین درخت بی‌بر است

۱ ـ بویا ۲ ـ خط‌کش وسطرآرا

باکتاب و اوستاد این قـوم را پاینده ساز
زید قومی که اورا نی‌ادب نی‌مشعراست
ملك را ز آزادی فکر و قلم قوت‌فزای
خامهٔ آزاد ناوك‌تر ز نوك خنجر است
فتنهٔ صورت مشو زیرا که بهر کار ملك
زشت دانا بهتر از نادان زیبا منظر است
چاپلوسان سخن چین را زدرگه دور دار
چاپلوسی خرمن آزادگی را اخگر است
جلوه بخشد تاج را اخلاص مشتی خاکسار
آری آری صیقل آئینه از خاکستر است
در دل مـردم نشین کین کشور بی مدعی
ساحتش پر نعمت و گنجینه‌اش پر گوهراست
لاله‌گون بادا بباغ ملك چهر بخت شاه
تا بفروردین چمن پرلاله و سیسنبر است
فـال فرخ زن شهنشاهـا ز گفتـار بهار
فال فرخ را اثرها در مسیر اختر است
خدمت دیگر کسان ازهفته باشد تا بسال
خدمت گوینده باقی تا بروز محشر است

در بهار ۱۳۲۷ در «لزن» سویس گفته شده

لزنیه

مه کرد مسخر دره و کوه لزن[1] را
پر کرد ز سیماب روان دشت و چمن را
گیتی بغبار دمه و میغ نهان گشت
گفتی کـه برفتند بجاروب لزن را
گم شد ز نظـر کنگرهٔ کـوه جنوبی
پوشید ز نظارگی آن وجه حسن را
آن بیشه که چون جعد عروسان حبش بود
افکند بسـر مقنـعهٔ بـرد یمن را
برف آمد و بر سلسلهٔ آلپ کفن دوخت
و آمد مـه و بوشید بکافور کفن را
کافور بر افشاند کز او زنده شود کوه
کافور شنیدی کـه کند زنده بدن را
مـن برزبر کـوه نشسته بیکی کاخ
نظاره کنان جلوه گه سرو وسمن را
ناگاه یکی سیل رسید ازدره‌ای ژرف
پوشید سراپای در و دشت و دمن را
هر سیل ز بالا به‌نشیب آید واین سیل
از زیـر ببالا کند آهیخته[2] تن را
گفتی ز کمین خاست نهنگی و بناگاه
بلعید لزن را و فـرو بست دهن را
مرغان دهن از زمزمه بستند، تو گوئـی
بردند دراین تیرگی از یاد سخن را
خورتافت چنان کز تك دریا بسر آب
کس درنگرد تابش سیمینه لگن را
تاریك شد آفاق تو گفتی که بعمدا
یکباره زدند آتش، صد تل جگن را

۱ ـ یکی ازدهکده‌های سویس ۲ ـ کشیده

گفتی که مگر جهل بپوشید رخ علم
یا برد سفه آبروی دانش و فن را
گمشد ز نظر آنهمه زیبائی و آثار
وین حال فرا یاد من آورد وطن را
شد داغ دلم تازه که آورد بیادم
تاریکی و بد روزی ایران کهن را
آنروز چه شد کایران ز انوار عدالت
چون خلد برین کرد زمین راوزمن‌را
آنروز که از بیخ کهن سال فریدون
برخاست منوچهر و بگسترد فنن را
آنروز که گودرز[۱] پی دفع عدو کرد
گلرنگ زخون پسران دشت پشن[۲]را
وانروز که پیوست به اروند و به اردن
کورش، کروو خش‌و ترک‌ومروو تجن‌را[۳]
وانروز که کمبوجیه پیوست بایران
فینیقی و قرطاجنه و مصر وعدن را
وانروز که دارای کبیر از مدد بخت
بر کند ز بن ریشهٔ آشوب و فتن را [۴]
افزود به خوارزم و به بلغار، حبش‌را
پیوست به‌لیبی و به پنجاب ختن را
زان پس که زاسکندر واخلاف لعینش
یکقرن کشیدیم بلایا و محن را
ناگه وزش خشم دهاقین خراسان
از باغ وطن کرد برون زاغ وزغن را

۱ـ ازسرداران بزرگ کیخسرو ۲ـ جنگی که درآن هفتادپسر گودرز کشته شدند ۳ـ اروند اصلا بمعنی تند ونام دجله‌است ـ اردن ـ بضم همزه نام رودی در ساحل بحرالمیت در جزیرةالعرب ـ کررودی است درگرجستان ـ وخش نام اصلی جیحون ـ ترك رودی در داغستان وماوراءالنهر ـ مرو نام قدیم رود مرغاب ـ تجن رودی است که ازهرات میگذرد. ۴ـ مراد داریوش‌است که‌فتنهٔ گاماتای مغ و سایر آشوبگران‌را خاموش کرد.

آنروز کز ارمینیه بگذشت تراژان
بگرفت تسیفون صفت بیت حزن را
رومی زسوی مغرب وسکزی زسوی شرق
بیدار نمودند فرو خفته فتن را
در پیش دودریای خروشان سپه پارت
سد گشت ودلیرانه نگهداشت وطن را[1]
پرخاشگران ری و گرگان وخراسان
کردند ز تن سنگر وازسینه مجن را
خون درسرمن جوش زندازشعف وفخر
چون یاد کنم رزم کراسوس وسورن را[2]
آنروز کجا شد که زیك ناوك وهرز[3]
بنهاد نجاشی ز کف اقلیم یمن را
وان روز که شاپور بزیرسم شبرنگ
افکند بزانوی ادب والرین را
وانروز کجا رفت که یك حملهٔ بهرام
افکند زپا ساوه وآن جیش کشن را
وانروز کجاشد که زبنجاب وزکشمیر
اسلام برون کرد وثن را وشمن را
وانروز که شمشیر قزلباش بر آشفت
در دیدهٔ رومی بشب تیره وسن را
آنروز که نادر صف افغانی و هندی
بشکافت چو شمشیر سحر عقد پرن را

۱- مرادطوایف پارت است که بسرداری شهرداد (آرش) خانوادهٔ سلوکیدهای یونانی را که اخلاف اسکندر بودند ازایران راندند واستقلال ایرانرا بدست آوردند.

۲- یکی ازسرداران روم بود که باژول سزارو پمپه متحد بود وسورن سردارارد اشکانی بمقابلهٔ اوشتافت و کراسوس و پسرش کشته شدند. ۳- وهرز رئیس فوجی که انوشیروان بیمن فرستاد ویمن را ازحبشیان پس گرفت وبسیف ذوالیزن داد.

وانگه بکف آورد شمشیر مکافات
پیشاور و دهلی ولهاوورودکن را
وان ملك ببخشید و بشد سوی بخارا
وز بیم بلرزاند بدخشان و پکن را
وامروزچه کردیم که درصورت ومعنی
داریم زکف تربیت سرو علن را
نیکو نشود روز بد از تربیت بد
دارو نتوان کرد بکافور عفن را
بالجمله محالست که مشاطهٔ تدبیر
از چهرهٔ این پیر برد چین وشکن را
جزآنکه سراپای جوان گردد وجوید
در وادی اصلاح ره تازه شدن را
ایران بودآن چشمهٔ صافی که بتدریج
بگرفته لجن تا گلو وزیر ذقن را
کو مرد دلیری که ببازوی توانا
بزداید ازاین‌چشمه گل ولای ولجن‌را
هر چند که پیچیده بهم رشتهٔ تدبیر
آرد سوی چنبر سر گمگشته رسن را
اصلاح ز نامرد نخواهید که نبود
یك مرتبه شمشیر زن و دایره زن را
من نیك شناسم فن این کهنه حریفان
نحوی بعمل نیك شناسد لم و لن را
آن گرسنه چشمی که بگیرد زسر قهر
املاك رعایا و کند بلع ثمن را
یا کهنه حریفی که گذارد زلئیمی
در بیع وشری جمله قوانین وسنن‌را
طامع نکند مصلحت خویش فراموش
لقمه بمثل گم نکند راه دهن را

جز فرقهٔ مصلح نکند دفع مفاسد
آن فرقه که آزرم ندارد تو و من را
بی‌تربیت آزادی و قانون نتوان داشت
سعفص نتوان خواند نخوانده کلمن را
امروز امید همه زی مجلس شوراست
سر باید کاسوده نگه دارد تن را
گر سر عمل متحد از پیش نگیرد
از مرگ صیانت نتوان کرد بدن را
جز مجلس ملی نزند بیخ ستبداد
افریشتگان قهر کنند آهرمن را
بی‌نیروی قانون نرود کاری از پیش
جز بر سر آهن نتوان برد ترن را
گفتار بهار است وطن را غذی روح
مام از لب کودك نکند منع لبن را
اینگونه سخن گفتن حد همه کس نیست
داند شمن آراستن روی و ثـن را
یارب تو نگهدار دل اهل وطن باش
کامید بدیشان بود ایران کهـن را

نوروز

نوروز اورمزد[1] مه فروردین رسید
خورشید از نشیب سوی اوج سر کشید
سال هزار و سیصد و هشت از میان برفت
سال هزار و سیصد و نه از کران رسید
سالی دگر ز عمر من و تو بباد شد
بگذشت هرچه بر دا گر تلخ اگر لذید
بگذشت بر توانگر و درویش هرچه بود
از عیش و تلخکامی وز بیم و از امید
ظالم نبرد سود که یکسال ظلم کرد
مظلوم هم بزیست که سالی جفا کشید
لوحی است در زمانه که دروی فرشته‌ای
بنمود نقل هر چه ز خلق زمانه دید
این لوح در درون دل مرد پارساست
وان گنج بسته راست زبان و خرد کلید
آنجا خط مزور ناید همی بکار
کایزد ورا ز راستی و پاکی آفرید
خوب و بد آنچه هست نویسند اندر او
بی گیرودار منهی[2] واشراف و بازدید
جام جم است صفحهٔ تاریخ روزگار
مانده بیادگار ز دوران جمشید
تقویم کهنه ایست جهنده جهان که هست
چندین هزار قرن زهر جدولش پدید
هر چند کهنه است بهر سال نوشود
کهنه بدین نوی بجهان گوش کی شنید
هست اندر آن حدیث برهما و زردهشت
هست اندر آن نشان اوستا وریگ‌وید

۱ــ اورمزد = اورمز ــ نام روز اول هر ماه شمسی و ستارهٔ مشتری.
۲ ــ اشراف بکسر اول بمعنی از بالا بزیر نگریستن وواقف شدن .

گوید حدیث قارون و افسانهٔ مسیح
کاین رنج برد و آن دگری گنج آکنید

عیسی چه بدمروت و قارون چه بود حرص
کاین در زمین فرو شد و آن باسمان پرید

کشت ارشمیک را سپه مرسلوس لیك
شد مرسلوس فانی و باقی است ارشمید

چون عاقبت برفت بباید از ین سرای
آزاد مرد آنکه چنان رفت کان سزید

دردا گر از نهیب تو آهی ز سینه خاست
غبنا گر از جفای تو اشکی بره چکید

بستر گر از تو گردی بر خاطری نشست
بر کش گر از تو خاری بر ناخنی خلیـد

چین جبین خادم و دربان عقوبتی است
کزوی عذار دلکش مخدوم پژمرید

کی شد زمانه خامش اگر دعویی نکرد ؟
کی خفت شیر شرزه که مژگان بخوابنید ؟

محنت فرا رسد چون زحد بگذرد غرور
رخوت فزون شود چو ز حد بگذرد نبید

یادآر از آن بلای زمستان که دست ابر
از برف و یخ بگیتی نطعی بگسترید

دژخیم وار بر زبـر نطع او بخشـم
آن زاغ بر جنازهٔ گلها همـی چمید

و اینك نگاه کن که ز اعجـاز نامیه
جانی دگر به پیکر اشجار بر دمید

آن لاله بر مثال یکی خیل نیزه دار
از دشت بردمید و بکهسار بر دوید

آزاده بود سوسن ، گردن کشید از آن
نرگس که بود خودبین؛ پشتش فرو خمید

بنگر بدان بنفشه که گوئی فتاده‌است
پروانه‌ای مرصع اندر میان خوید [۱]
گوئی که‌ارغوان‌را ز اسیب بید برگ
زخمی بسر رسیدو براعضاش خون دوید
آن سوسن کبود نگر کزمیان کشت
با سوسن سفید بیك جای بشکفید
چون پاره‌های ابر رده[۲] بسته بر هوا
وندر میانش جای بجای آسمان پدید
یاس سفید هست اگر نیست یاسمین
خیری زرد هست اگر نیست شنبلید
وین‌جلوه‌هافرو گسلدچون خدنگ‌مهر
از چلهٔ کمان مه تیر سر کشید
نه ضیمران بماند وان مطرف کبود
نه یاسمین بماند وان صدرهٔ سپید [۳]
آنگاه مرد رزبان لعل عنب گزد
چون باغبان زحسرت انگشت‌ولب گزید
هان‌ای پسر به‌پندپدر دل‌سپار از انک
این گوهر گرانرا با نقد جان خرید
ده گوش بر نصیحت استاد ورنه چرخ
گوشت بتیغ مهر بخواهد همی برید
هر کس به‌پند مشفق یکرنگ گوش‌داد
گلهای رنگ رنگ ز شاخ مراد چید
من‌خودبکودکی‌چوتو نشنیدم‌این‌حدیث
تا دست روزگار گریبان من درید
پند پدر شنیدم و گفتم ملامت است
زین‌روی ازآزمایش آن‌طبع سر کشید
وآنگاه روزگار مرا در نشاند پیش
یکدم ز درس وپند ونصیحت نیارمید

۱ ــ خوید خوانده میشود خید بر وزن بید یعنی سبزه . ۲ ــ رده صف
۳ ــ مطرف ــ لباس خز ــ صدره ــ بضم اول سینه پوش ــ پیراهن نیم تنه .

چل‌سال درس‌خواندم درنزد روزگار
تا گشت روزمن سیه و موی من سپید
چندی کتاب خواندم و چندی معاینه
دیدم خرام[1] گیتی از وعد و از نوید
بخشی ز پندهای پدر شد درست لیك
بسیار از آن بماند که پیری فرا رسید
دیدم که پند های پدر نقد عمر بود
کان مهربان بطرح[2] بمن بر پرا کنید
این عمرها بتجربت ما کفاف نیست
ناداشته بتجربت دیگران امید
خوش آن که درصباوت قدر پدرشناخت
شاد آن که در جوانی پند پدر شنید

مرگ شاعر

کیست کز بعد وفات از خاك بردارد مرا
پس بخاك کوی آن دلدار بسپارد مرا
شاید آن سنگین دل نامهربان‌از بعدمرگ
بگذرد برقبر و حمدی برزبان آرد مرا
مردمان ازچشم بدترسند ومن‌ازچشم خوب
حق زچشم خوب مهرویان نگه‌دارد مرا
خامشی جستم که حاسد مرده پندارد مرا
وز سرشك و حسد کمتر بیازارد مرا
زنده در گور سکوتم من مگرزین بیشتر
روزگار مرده برور خوار نشمارد مرا
مرگ شاعر زندگی بخش‌خیال‌اوست‌کاش
این خموشی در شمار مردگان آرد مرا
سینه‌ام زاه بیاپی چاك شد کو آن طبیب
کز تشفی مرهمی برسینه بگذارد مرا
تا مگر تأثیر بخشد ناله های زار من
آرزوی مرگ حالی بسنه لب دارد مرا
شدامید ازشش‌جهت‌مقطوع‌و نومیدی‌رسید
بو که نومیدی بدست مرگ بسپارد مرا

۱ــ خرام‌ــ بکسراول رفتار ازروی ناز‌ــ نوید ــ بضم‌اول‌مژده وخبرخوش
۲ــ طرح‌ــ بزور فروختن جنس برعایا .

راز طبیعت

دوش در تیرگی عزلت جان‌فرسائی
گشت‌روشن‌دلم ازصحبت روشن رائی
هرچه پرسیدم‌ازان دوست‌مرادادجواب
چه به از لذت هم صحبتی دانائی ؟
آسمان بود بدانگونه که از سیم‌سپید
میخ ها کوفته باشد به سیه دیبائی
یایکی خیمهٔ‌صدوصله که از طول‌زمان
پاره جائی شده و سوخته باشد جائی
گفتم : از رازطبیعت‌خبرت‌هست؟ـ بگو
منتهائی بودش ، یا بودش مبدائی ؟
گفت: از اندازهٔ ذرات‌محیطش چه‌خبر
حیوانی که بجنبد بتک دریائی ؟
گفتم: آن‌مهرمنور چه‌بود؟ گفت: بود
در بر دهر دل سوختهٔ شیدائی !
گفتم: ای گوی‌مدور که‌زمین‌خوانی‌چیست؟
گفت‌سنگی‌است کهن‌خورده براو تیپائی!
گفتم: این انجم رخشنده چه باشد بسپهر؟
گفت : برریش طبیعت تف سربالائی !
گفتمش: هزل فرو نه سخن جد فرمای
گفت . والاتر از این دنیی دون دنیائی
گفتم: این قاعدهٔ‌حرکت‌واین‌جاذبه‌چیست؟
گفت: از اسرار شك‌آلود ازل ایمائی
گفتم‌اسرارازل‌چیست بگو؟ گفت: که گشت
عاشق جلوهٔ خود شاهد بزم آرائی
گشت مجذوب خود ودور زد وجلوه‌نمود
شد از ان جلوه بپا شوری و استیلائی

سر بسر هستی از این عشق و ازین جاذبه خاست
باشد این قصه ز اسرار ازل افشائی
گفتمش : چیست جدال وطن و دین؟ گفتا:
بر یکی خوان ، پی نان ، همهمه و غوغائی
گفتم : امید سعادت چه بود در عالم؟
گفت : با بی‌بصری عشق سمن سیمائی!
گفتم : این فلسفه و شعر چه باشد؟ گفتا :
دست و پائی شل و آنکه نظر بینائی !
گفتمش: مرد ریاست که بود؟ گفت: کسی
کز پی رنج و تعب طرح کند دعوائی
گفتم : ازعلم نظر علم یقین خیزد؟ گفت:
نظر و علم یقین نیست جز استهزائی
گفتم : آئین وفا چیست دراین عالم ؟ گفت:
گفتهٔ مبتذلی یا سخن بیجائی
گفتم : این چاشنی عمر چه میباشد؟ گفت :
از لب مرگ شکر خندهٔ پر معنائی
گفتم: آن خواب گران چیست بپایان حیات؟
گفت سیریست بسر منزل ناپیدائی
گفتمش : صحبت فردای قیامت چه بود؟
گفت : کاش از پس امروز بود فردائی
گفتمش: چیست بدین قاعده تکلیف بهار؟
گفت : اگر دست دهد عشق رخ زیبائی

در حملهٔ شاه مخلوع
و سلام رسمی

می‌فروهل ز کف ای ترك و بیکسو نه چنگ
جامهٔ جنگ فروپوش که شد نوبت جنگ
باده را روز بیفسرد ، بنه باده زدست
چنگ را نوبت بگذشت ، بنه چنگ ز چنگ
رخ بر افروز و رخ خصم بیندای بقیر
قد برافراز وقد خصم دوتاساز چوچنگ
از بردوش تفنگ افکن و آسوده گذار
لختی آن دو سر زلف سیه غالیه رنگ
نه که آن زلف تبه گردد از گرد مصاف
نه که آن روی سیه گردد از دود تفنگ
زلف تومشك است از گرد نفرساید مشك
روی تو ماه است از دود نگیرد مه زنگ
همره تعبیه بشتاب سوی دشت نبرد
چون بدشت اندر آهو و بکوه اندر رنگ[1]
آهوئی چون تو ندید ستم کاندر پیکار
بدرد پهلوی شیر و بکند چشم پلنگ
جز تو هرگز که شنید آهوی بادرع و کمان[2]
جز تو هرگز که شنید آهوی باتیر خدنگ
آهوئی لیکن پروردهٔ آن دشت که هست
آهوانش را امروز بشیران آهنگ
خطهٔ ایران ، منزلگه شیران که خداش
نام پیروزی بنگاشته بر هر سر سنگ
کشوری جای مهابادی و شاهان مدی
مهترانی چو کیامرز و چو آذر هوشنگ

---

۱ ــ رنگ ــ گوزن ــ ۲ ــ درع ــ زره .

آنکه جمشیدش بر کرد ز کیوان دیهیم
وآنکه کاوسش بنهاد بگردون اورنگ[1]
شاه کیسخرو او برد حشم تا در شام
شاه گشتاسب او راند سپه تا در گنگ
شاه دارای کبیرش ز خط وادی نیل
تا خط وادی آمویه درآورد بچنگ
تیردادش زد، بر دیدهٔ یونانی تیر
اردشیرش زد، بر تارك رومانی سنگ
بست شاپورش دست ملك روم بپشت
کرد بهرامش برپای مهان پالاهنگ[2]
چندگه کیش ز را تشتش آراست بروی
زان‌سپس دولت اسلامش نو کرد برنگ
ملك منصوری او از در ری تا در چین
ملك محمودی او ازدرچین تا لب گنگ
لشکر دولت سلجوقش بسپرد بکام
از خط باغ ارم تا چمن پور پشنگ
داشت فرهنگ هزاران زملك اسمعیل
هم زعباس شهش بود هزاران فرهنگ
بگه دولت تهماسب شهش روز و شبان
بیکی جای غنودند بهم گور و پلنگ
گرچه بد دولت ایران بگه نادر شاه
همه‌تیغ وهمه تیر وهمه‌رزم وهمه جنگ،
لیك ازآن رزم بد ایران‌را آسایش بر
هم ازآن جنگ‌بد ایران‌را آرایش‌وهنگ
هر کجا یك ره یکران ملك پای نهاد
ازسرفخر برافراشت سراز هفت او رنگ
دشمنش خیرندیده است جز از دست اجل
خصم اوکام نبرده است جزازکام نهنگ

۱ـ اورنگ ـ تخت ۲ـ ریسمان ـ مهار

هست ایران چو گران سنگ و حوادث چون سیل
طی شود سیل خروشان و بجا ماند سنگ
بینم آن روز که از فر بزرگان گردد
ساحت ایران آراسته همچون ارژنگ[1]
کارگاهی ز پی کاوش ، در هر معدن
ایستگاهی زره آهن ، در هر فرسنگ
مردمانی همه باصنعت و با فخر و غرور
که ز بیکارگی و تن زنی آیدشان ننگ
بن هر چاه فرو برده بپشت ماهی
سر قصر بر آورده باوج خرچنگ
رستنی رسته بهر مزرعه دشت اندر دشت
بارها بسته بهر دهکده تنگ اندر تنگ[2]
نکته‌ها کرده ز بر مرد و زن از گفت بهار
عوض گفتهٔ تازی و روایات فرنگ
تاجهان است بود دولت مشروطه بپای
جیش ما غالب و شاهنشه ما با فرهنگ

۱ ـ ارژنگ ـ نگارخانهٔ مانی نقاش ۲ ـ تنگ ـ لنگه‌بار ـ خروار شکر

فوت و فنا

گویند حکیمان که پس‌ازمرگ بقانیست
ور هست بقا فکرت و اندیشه بجانیست
مارا کـه برنجیم ازاین زندگـی تلخ
بیم عـدم ودغدغهٔ فـوت و فنـا نیست
بـوداکه ره نیستی آمـوخت باصحاب
خوش گفت که‌هستی‌بجزازرنج و عنانیست
آسایش جاوید از ان‌سوی حیات است
زینسو بجز از رنج وغم ودرد وبلا نیست
آئین بقا سردی و خاموشی مرگ است
وین گرمی وجنبش بجز ازآب وهوانیست
برآب و هوائی که بود سخت موقت
خوش بودن‌ودل‌باختن ازعقل و ذکانیست
گرجان وروان جلوه گه صنع الهی است
ازچیست که این جلوه بارض وبسما نیست
گویند کـه انسان بخطا یـافته تـولید
زیـرا بنهـاد بشری غیر خطـا نیست
گر زندگی از بهر غم و رنج و عذابست
گو باش که مارا هوس چون و چرا نیست
در اصل بشر ظن بزرگان همه نیکوست
وین ظن بد ازگفتهٔ ما نی‌است ز مانیست
خوش گفت که ایجاد جهان وین‌همه‌آشوب
زآمیختن ظلمت ونور است و روا نیست
تا نور ز ظلمت نشود فرد و مجزا
درعرصهٔ هستی خبر از صلـح وصفا نیست
گر گوهر واحد نگریزد ز تراکیب
بالمره گریز از الم و رنج و شفا نیست

من نیز بر آنم که سعادت بود آنـدم
کاویخته زین قبه قنادیل طلا نیست

تا یکسره ذرات نمانند ز جنبش
نور ازلی را ز صور عقده گشا نیست

تا چنگ صور قطع نگردد ز هیولا
ایجاد ز سر پنجهٔ آشوب رها نیست

خوش باش کزاین هستی موهوم مزور
تا چشم بهم برزده ای شکل ونما نیست

خورشید فرو میرد و منظومه بر افتد
وآثار و نشانی ز سهیل و ز سها نیست

وین تودهٔ غبرا و حیات و حرکاتش
ناگه رود آنجا که من وما وشما نیست

دریای ثوابت ز تف قهر شود خشك
وین زورق گردان ابدالدهر بپا نیست

ارواح نباتی و نفوس حیوانی
برقی است که جزیك نفسش نور وضیا نیست

کثرت چو برافتاد دوبینی رود از بین
توحید همین است یکی هست ودوتا نیست

در باغچه ای خرمن گل دیدم و گفتم
فرداست کزاین تودهٔ گل غیر هبا نیست

بلبل ز دل تنگ بنالید که هشدار
کامروز کسی منکر این لطف وصفا نیست

عشق است که صورتگر این حسن وجمال است
پس عشق بجایست اگر حسن بجا نیست

توحید بیندوز که با دیدهٔ تحقیق
چون درنگری عشق هم از حسن جدا نیست

حیرت زده میگشت بهار از پی اسرار
گفتند مرو کاین روش مرد خدا نیست

فتح دهلی

دو چیزاست شایسته نزدیك من رفیق جوان و رحیق[۱] کهن
رفیق جوان غم زداید ز دل رحیق کهن روح بخشد بتن
جوانی نه بر دامنش گرد ننگ شرابی نه در صافیش درد دن[۲]
نهاده بطی باده در پیش روی کشیده یکی مرغ بربا بزن
بخوان شعر واخبار کشور مخوان بزن چنگ و لاف سیاست مزن
نگه کن کز انفاس اردیبهشت ببالیده در باغ سرو و سمن
ازآن تند باران دوشینه بار بهشتی شد امروز طرف چمن
بویژه که رخشنده مهر سپهر بمیغی تنك در کشیده است تن
چنان کز پس شعری[۳] آبگون نماید تن خویش معشوق من
بتن کوه خارا کفن کرده بود از آن بهمنی تند برف کشن
کنون زنده شد زآسمانی فروغ یکی نیمه تن بر کشید از کفن
فرو ریزد اردیبهشتی نسیم بباغ و براغ و بدشت ودمن[٤]
بباغ و براغ آستین های گل بدشت و دمن عقد های پرن
بشاخ گل سو در آویخت باد بدریدش آن ایزدی پیرهن
برهنه شد و شرمش اندر گرفت رخش سرخ شد بر سر انجمن
بشوخی در آغوش سرو بلند بیاویخت شاخ گل نسترن
چو دوشیزه‌ای سرخ کرده رخان بپیچیده بر عاشق خویشتن
برآن شمعدانی نگر کش بود ز پیروزه شمع و زمرجان لگن
میان لگن شمع مانده خموش لگن تافته چون سهیل یمن
بپوشد همی کوهسار کبود به ابر سیه شامگاهان بدن
براو بر وزد شهریاری هبوب[٥] خروشان شود ابر ژاله فکن
بجنبد همی کهربائی[٦] درخش بغرد همی تندر بانگ زن
تو گوئی خروش زمانه است این ز جنبیدن تیغ شاه ز من
جهاندار نادر شه تاج بخش خدیو عدو بند لشکر شکن
بکردار های گزین مشتهر به پیکار های گران مفتتن[۷]
نه پهلوی او سیر دیده دواج نه چشمان او سیر دیده وسن[۸]

۱ــ شراب ۲ــ خم شراب ۳ــ لابد مقصود جامهٔ موئین و نازك بوده .
٤ــ مخفف دامن ودرعربی مزبله ٥ــ وزشها ٦ــ مقصود الکتریکی‌است .
۷ــ فریفته ومجذوب ۸ــ دواج لحاف ـ وسن ـ خواب، چرت

چو لشکر بخسبند خسبد ملك   نهاده تبرزین بزیر ذقن
زگردان جز او کیست کاندر وغا[1]   برد حمله با ناخج[2] پنج من
زشاهان جز او کیست کز موزه‌اش   دمد جو، ز ناسودن و تاختن
به رکضت[3] بود بیش تاز سپاه   بفترت رود پیشباز فتن
چو دریا دلی در برش مختفی   جهان جوی عزمی در او مختزن
درآن تیره عهدی کزافغان و روم   درایران فغان خاست از مرد و زن
ببرد از ارس تا بمازندران   سپاه ارس چون یکی راهزن
خراسان ز محمود شد تار و مار   کشن لشکری گرد او انجمن
زیکسو بکف کرده توران سپاه   ز آمویه تا رود بار تجن
شده پادشه کشته در اصفهان   شه نو بدرد و بلا مقترن
دراین ساعت از کوهسار کلات   برآمد یکی نعرهٔ کوه کن
فرشته فرود آمد از آسمان   گرفته عنان یکی پیلتن
پس پشت او لشکری شیر دل   همه آهنین چنگ و روئینه تن
فرشته عنانش رها کرد و گفت   بنام ایزد ای نادر ممتحن
برو کت نبینیم هرگز حزین   بچم کت مبیناد هرگز حزن
بیك رکضت اینك خراسان بگیر   سپس بر سپاه سپاهان بزن
بترکان یکی حمله آور گران   بخون خواهی رزمگاه پشن
تراگفت یزدان که بستان خراج   ز شام و حلب تا ختا و ختن
نپیچید صاحبقران بزرگ   ز پیمان افرشتهٔ مؤتمن
بکوشید و پیکارها کرد صعب   ز بیگانگان کرد صافی وطن
ز دنبال افغان سوی قندهار   شد و کرد بنگاهشان مرغزن[4]
شنید آنکه دارای دهلی کند   ز افغان حمایت بسر و علن
ازینرو پی دفع آنان کشید   بغزنین و کابل سپاهی کشن
بدهلی بریدی فرستاد و راند   سخن زان گروه گسسته رسن
که اینان گروهی خیانت گرند   ستم کرده بر خاندان کهن
همه خونی و دزد و بی دولتند   ندارند چندان بها و ثمن
که دارای دهلی دهدشان بمهر   پناه و نگه دارد از خشم من
بدان نامه ها پاسخی شاه هند   نداد و بر افزود بر سوء ظن

۱ ـ جنگ   ۲ ـ تبرزین ونیزهٔ کوچك   ۳ ـ رکضت ـ پای جنبانیدن واسب‌تاختن .
٤ ـ گورستان .

بره بر بکشتند ده تن رسول / بدهلی ببستند هم چند تن
ندیدند فرجام آن کار زشت / کشان چشم بر بسته بود اهرمن
تو گفتی بنازید از ان تنگ سخت / که خیبر بود نامش اندر زمن
ندانست کان چنگ خیبر گشای / کند تنگ خیبر تلال و دمن
شهنشه سوی تنگ خیبر کشید / براهی کزان دیو جستی بفن
دو کوه از دوسو سر کشیده بمیغ / میان رود و،راه از لب آبکن
رهی چون ره مورچه بر درخت / نشیب و فرازش شکن در شکن
به تنگ اندرون صوبه داران هند / کمین کرده با لشکری تیغ زن
ز افغان و هندی و پیشاوری / تنیده بهر گوشه چون کارتن[1]
همه نیزه دار و گلوله گذار / همه ناوك انداز و ژوبین فکن
شهنشه بغرید و افکند رخش / چو در رزم هاماوران تهمتن
چنان سوختند از تف قهر شاه / که از آتش تیز تل گون[2]
چو شاهنشه از تنگ خیبر گذشت / ز دهلی عزاخانه شد تا دکن
به خیبر عزا خاست تا کنده شد / در خیبر از بازوی بوالحسن
سپه را ز پیشاور اندر گذاشت / از او گشته پنجاب بیت‌الحزن
به لاهور در صوبه داری که بود / به بر گشتگی طالعش مرتهن
دمان بر لب آب «راوی» گرفت / سر ره بر آن سیل بنیاد کن
ز یك حملهٔ لشکر شهریار / بجست و امان‌خواست چون بیوه زن
ز پنجاب خسرو بدهلی شتافت / مدد خواسته ز ایزد ذوالمنن
به خسرو ز دهلی رسید آگهی / که دشمن بود جفت رنج و محن
ز دهلی سپه بر کشید و نشست / به کرنال چون اشتر اندر عطن[3]
به گرد اندرش مرد سیصد هزار / ز ترکان و از مردم برهمن
به گرد سپه توپهای بزرگ / رده بسته چون باره‌ای از چدن
ازین مژده خسرو چنان راند تفت / که نازد سوی حجله زیبا ختن
سپیده سپه بر گرفت و رسید / نماز دیگر[4] بر سر انجمن
ز لشکر جهان دید یکسر سیاه / بپولاد آکنده دشت و دمن
ز یکسو صف پیل جنگی چنانك / تناور درختی ز آهن غصن
ز یکسو صف توپ کهسار کوب / چو دیو سیه باز کرده دهن[5]

---

۱ ـ عنکبوت ۲ ـ خاری است ۳ ـ آغل‌شتر و گوسفندان نزدیك آب ٤ ـ نماز عصر ۵ ـ این‌مصرع‌ازفردوسی است ودرآنجا بجای «دیو» ماراست .

نیاسوده از ره بر انگیخت اسب بچنگ اندرش گرز خارا شکن
بجوشید هندی چو مور و ملخ بر آورد آوا چو زاغ و زغن
ولی‌شه فروخورد و کردش خموش تو گفتی چراغی است بر باد خن[۱]
بیك ساعت از خون هندی سپاه زمین لعل شد چـون عقیق یمن
پس‌از ساعتی‌جنگ زنهار خواست محمد شه از خسرو (و) ممتحن
شهش داد زنهـار و بنـواختش پذیـره شده در بـر خویشتن
پس‌از جنگ کرنال شد با سپاه بـدهلی شهنشاه والا سنن
بدهلی شبانگه عیان گشت غدر ز ترکان و از پیروان وثن[۲]
بکشتند بـرخی از ایران سپاه کـه اندر سراها گزیده وطن
دگـر روز از هیبت قهـر شاه بسا سر که دور اوفتاد از بدن
نگه کن کزاین‌پس‌شهنشه چه کرد زمردی‌بر آن(!)شـاه دور از فطن
بدو کشور وتاج بخشید و خویش بایران گـرائید بـی لا و لن
فری آن تن سخت و عزم درست فری آن دل پـاك وخـوی حسن
شها چون توشاهی جوانبخت وراد نـدید و نبیند جهـــان کـهن
گوارنده بـادت هـدایای هند ز تخت و ز تاج و زتیغ و مجن[۳]
ز یاقوت رخشان و الماس پاك ز لؤلؤی عمـان و در عـدن
همان دیبه و گوهر و زر و سیم بتخت و بتنگ و به رطل و به من
بایران زمین رحمت آور که هست ز توزنده چون شیر خوار از لبن
همان کس که در وقعت اصفهان شمیدی به پیش عدو چون شمن[۴]
کنون در رکاب تو از فـر تو درد چرم بر پیل و بر کرگدن
ستودمت نادیده بعد از دو قرن چو مر مصطفی را اویس قرن
ز بیداد گردون و جور جهان دلم گشته چون چشمهٔ پروزن[۵]
نگفت و نگوید کس از شاعران بهنجار ایـن پهلـوانـی سخن
الا تا به نیسان نشید هـــزار بگوش آیـد از شاخهٔ نارون
قدت بـاد یازان چو سر وسهی رخت باد خرم چو برگ سمن
بکوش و بتاز و بگیر و ببخش بپای و ببال و بنوش و بدن[۶]

۱ ــ بادگیر ۲ــ بت ۳ــ سپر ۴ــ بت‌پرست ۵ ــ غربال ۶ ــ دن فعل امر است ؛ یعنی شادی کن .

جغد جنگ

فغان ز جغد جنگ و مرغوای[1] او — که تا ابد بریده باد نای او
بریده باد نای او و تا ابد — گسسته و شکسته پر و پای او
زمن بریده کرد آشنای من — کزو بریده باد آشنای او
چه باشد از بلای جنگ صعب‌تر — که کس امان نیابد از بلای او
شراب او ز خون مرد رنجبر — وز استخوان کارگر غذای او
همی زند صلای مرگ و نیست کس — که جان برد ز صدمت صلای او
همی دهد ندای خوف و میرسد — بهر دلی مهابت ندای او
همی تند چو دیوپای[2] در جهان — بهر طرف کشیده تارهای او
چو خیل مور گرد پارهٔ شکر — فتد بجان آدمی عنای او
بهر زمین که باد جنگ بروزد — بحلقها گره شود هوای او
در آن زمان که نای حرب دردمد — زمانه بینوا شود زنای او
بگوشها خروش تندر اوفتد — ز بانگ توپ و غرش و هرای او[3]
جهان شود چو آسیا و دمبدم — بخون تازه گردد آسیای او
رونده تانك همچو کوه آتشین — هزار گوش کر کند صدای او
همی خزد چو اژدها و درچکد — بهر دلی شرنگ جانگزای او
چو پر بگسترد عقاب آهنین — شکار اوست شهر و روستای او
هزار بیضه هر دمی فرو نهد — اجل دوان چو جوجه از قفای او
کلنگ سان دژ پرنده بنگری — بهندسی صفوف خوش‌نمای او
چو پاره پاره ابر کافکند همی — تگرگ مرگ ابر مرگزای او
بهر کرانه دستگاهی آتشین — جحیمی آفریده در فضای او
ز دود آتش و حریق و زلزله — ز اشك و آه و بانگ هایهای او
برزمگه «خدای جنگ» بگذرد — چو چشم شیر لعلگون قبای او
امل جهان ز قعقع[4] سلاح او — اجل دوان بسایهٔ لوای او
بخوی نهفته جوشن و پنام[5] وی — بخون کشیده موزه و ردای او
بهر زمین که بگذرد بگسترد — نهیب درد و مرگ و ویل و وای او
دو چشم و گوش دهر کور و کر شود — چو برشود نفیر کر نای او
جهانخوران گنج بر، بجنگ بر — مسلطند و رنج و ابتلای او
بقای غول جنگ هست درد ما — فنای جنگ بارگان دوای او
ز غول جنگ و جنگبارگی بتر — سرشت جنگباره و بقای او
الاحذر زجنگ و جنگبارگی — که آهریمن است مقتدای او

۱ ـ فال بدونفرین ۲ ـ عنکبوت ۳ ـ هرا بضم اول آواز مهیب
۴ ـ صدای اسلحه ۵ ـ پنام ـ دهان بند.

نبینی آنکه ساختند از اتم | تمام تر سلیحی اذکیای او
که برقش ار بکوه خاره بگذرد | شود دو پاره کوه از التقای[1] او
نفسموم او بدشت ودر کند | زجانور تفیده تا گیای او
شود چوشهر لوط شهره بقعتی | کزاین سلاح داده شدجزای او
نماند ایچ جانور بجای بر | نه کاخ و کوخ ومردم وسرای او
بزاپن اندرون یکی دو بمب از آن | فتادوگشت واژگون بنای او
تو گفتی آنکه دوزخ اندرودهان | گشاد ودم برون زد اژدهای او
سپس بدم فرو کشید سر بسر | زخلق ووحش وطیر وچارپای او
شد آدمی بسان مرغ با بزن | فرسپ[2] خانه گشت گردنا[3]ی او
بودیقین که زی خراب ره برد | کسی که شد غراب رهنمای او
بخاك مشرق ازچه روزنند ره ؟ | جهانخوران غرب و اولیای او
گرفتم آنکه دیك شد گشاده سر | کجاست شرم گربه و حیای او
کسی که دردلش بجزهوای زر | نیافریده بویه‌ای خدای او
رفاه و ایمنی طمع مدار هان | زکشوری که گشت مبتلای او
بخویشتن هوان وخواری افکند | کسی که دردل افکندهوای او
نهند منت نداده بر سرت | وگر دهند چیست ماجرای او
بنان ارزنت بساز وکن حذر | زگندم وجو ومس و طلای او
بسان که که سوی کهربا رود | رودزر تو سوی کیمیای او
نه‌دوستیش خواهم و نه دشمنی | نه ترسم از غرور و کبریای او
همه فریب وحیلت است ورهزنی | مخورفریب جاه و اعتلای او
غنای اوست ز اشك چشم رنجبر | مبین بچشم ساده درغنای او
عطاش را نخواهم ولقاش را | که شوم تر لقایش از عطای او
لقای او پلید چون عطای وی | عطای وی کریه چون لقای او
کجاست روزگارصلح و ایمنی | شکفته مرز وباغ دلگشای او
کجاست عهد راستی و مردمی | فروغ عشق وتابش و ضیای او
کجاست دور یاری و برابری | حیات جاودانی و صفای او
زهی کبوتر سپید آشتی | که دل برد سرود جانفزای او
رسید وقت آنکه جغد جنگ را | جدا کنند سر به پیش پای او
بهارطبع من شکفته شد چومن | مدیح صلح گفتم و ثنای او
براین چکامه آفرین کند کسی | که پارسی شناسد و بهای او

شد اقتدا بـه اوستـاد دامغان
«فغان ازین غراب بین و وای او»

۱ ـ التقا ـ برخورد ۲ ـ فرسب ـ شاه‌تیر که بام خانه بدان پوشند ۳ ـ گردنا ـ سیخ کباب .

در رثاء جمیل صدقی زهاوی

(۱)

دجلهٔ بغداد بر مرگ زهاوی خون گریست
نی خطا گفتم که شرق از نیل تا سیحون گریست

اشک‌ریزان شد عراق از مأتم فرزند خویش
همچو یونان کز غم هجران افلاطون گریست

زین بلای عام؛ یعنی مرگ سلطان سخن
مردم شهری بشهر و بدو در هامون گریست

از غم شعر روانش فکر از گردش فتاد
وز فراق طبع پاکش لفظ بر مضمون گریست

زد گریبان چاک نظم و ریخت بر سر خاک نثر
از غم او هر یکی موزون و ناموزون گریست

دوش بر خاک مزارش خیمه زد ابر بهار
خواست تا در هجرش از چشم بهار افزون گریست

خنده‌ای دندان نما زد برق و گفتا کای حسود
قطره کمتر زن تو آب افشانی و او خون گریست

(۲)

رشوه دادیمش ز عمر ار مردنش دادی امان
ور پذیرفتی فدا پیشش فدا کردیم جـان

قرنها بگذشت تا آمد زهاوی در وجود
نیز چون او، باز نارد قرنها دور زمان

گر بمرگش صبر بنمائیم از بیچارگیست
وان بواقع یأس و نومیدیست نی صبر و توان

دل بسوزد در فراقش دیده گرید در غمش
هر زمان گوئی خلد در چشم و دل تیر و سنان

از پس مرگش مصائب خوار شد در چشم ما
زانکه از این سخت‌تر نبود مصیبت در جهان

بود یاران را دریغ ازمردنش واکنون که رفت
هر که خواهد گو بمیر و هر که خواهد گو بمان
رفت و ما نیز از قفایش باربر خواهیم بست
کاندر این دنیای فانی کس نماند جاودان

(۳)

شد ز هاوی خسته و زین دهر پر غوغا گذشت
دست افشان پای کوبان از سر دنیا گذشت
بود عمری سرگران از زحمت غوغای دهر
زان سبب پیرانه سرزین دهر پرغوغا گذشت
برگ امیدش زدلها چون شقایق زود ریخت
لیك داغش لاله‌سان کی خواهد از دلها گذشت
عالمی فضل و ادب را برد با خود زیر خاك
گرچه از این خاکدان خودیکه و تنها گذشت
تلخکامی ها کشید از دهر لیکن از سخن
کام گیتی کرد شیرین پس باستغنا گذشت
در بر کیهان اعظم کیست انسان ضعیف
کش توان گفتن که شد فرتوت یا برنا گذشت
عمراگر یکروز اگر صد سال چون بایست‌مرد
نیکبخت آن کز جهان آزاده و دانا گذشت

(٤)

ایها الزورا تو استادان فراوان دیده‌ای
شاعرانی فحل و مردانی سخندان دیده‌ای
گر ندیدستی لبید واخطل واعشی وقیس
دعبل و بوطیب وبشار و مروان دیده‌ای
بونواس و بوتمام و بوالعلاء وبوالاسد
ابن معتزوابن خازن‌و ابن حمدان‌دیده‌ای
راست‌پرسم راست گو مانند صدقی جمیل
کی وطنخواهی‌سخن‌گستر بدوران‌دیده‌ای

زان کسان نشنیده‌ای الا نسیب و مدح و فخر
یا هجا پرداز یارند غزل خوان دیده‌ای
بگذر از بو طیب و بربند چشم از بوالعلا
گر زحکمت شعرهائی چند ازایشان دیده‌ای
زان حکیمان کهن کی چون زهاوی شعر نو
در وطنخواهی و آبادی و عمران دیده‌ای

(۵)

هیچکس رادرجهان جز مدتی معدود نیست
غیر ذات حق تعالی جاودان موجود نیست
برزهاوی نوحهٔ من نوحه برعلم‌است وفضل
نوحه‌ام بر پیکری مشهود و نامشهود نیست
نوحه‌ام بر فوت الهامات و طبع شعر اوست
ورنه موجودست جانش‌جسمش‌ارموجودنیست
نوحه‌ام‌برطبع گوهر بار وشیرین لفظ اوست
کانچنان هرگز بقیمت لوءلوء منضودنیست
پربهائی از میان گم شد که هر گمگشته‌ای
هرچه باشد پربها در جنب او مفقود نیست
ماتمش زد خیمه‌ای در کاخ دانش کان بعمر
همچو چاك جیب یاران تا ابد مسدود نیست
ایزد آمرزیده است او را که از راه کرم
چون‌زهاوی بنده‌ای زان آستان مردودنیست

(٦)

هیچ شادی نیستی گر در جهان غم نیستی
نیستی گر هیچ غمگین هیچ خرم نیستی
روح را رنج دمادم خسته سازد در جهان
کاشکی اندر جهان رنج دمادم نیستی
گرزهاوی رفت ازوی چند دیوان بازجاست
رنج ما پیوسته تر بودی گراینهم نیستی

در بهشت او ولی فخر از جهنم میکند
نیز کردی فخر اگر شعر جهنم نیستی
زاهدازطامات اگر بد گفت اورا باك نیست
نیستی خفاش اگر عیسی بن مریم نیستی
حکمت و اخلاق کافی بود اندر فضل او
فی المثل گر ملك شعر او را مسلم نیستی
خشك ریش دردماندی بردل از داغ غمش
گر خود ازشعر نرش درسینه مرهم نیستی

(۷)

گفتم ازری رخت بربندم سوی بغداد من
پیشباز آید ، شوم از دیدنش دلشاد من
جای سازم دروثاقش ، طرف بندم ازرخش
بهره ها برگیرم ازدیدار آن استاد من
دیدنـم را سر کند از دل مبارکباد او
دیدنش را سر کنم از دل مبارکباد من
بـر کران دجلـهٔ بغداد بنشینیم شاد
چامه‌ای برخواند او ، شعری کنم بنیادمن
وصف ها گوید ز لطف دامن البرز او
شعرها خوانم بوصف دجله بغداد من
کی گمان بردم زها وی جان سپارد وانگهی
مرثیت گویم من اندر ماتمش ای داد من
از کفم یاری چنان این چرخ کج بنیاد برد
شکوه‌ها دارم بسی زین چرخ کج بنیادمن

(۸)

روح صدفی درجهان شاداست گوئی نیست هست
جاودان از محنت آزاداست گوئی نیست هست
در بهشت خاطر و گلخانهٔ افکار خویش
همنشین باسرو و شمشادست گوئی نیست هست

روح شاعر غیر زیبائی نجوید در جنان
خاصه آنکو پیر استاداست گوئی نیست هست

هر که زیبائی بجوید غرقه درزیبائی است
زانکه خود زیبا زبنیاداست گوئی نیست هست

روح چون زیبا بود او را خدا جویا بود
این حدیثم از نبی یاد است گوئی نیست هست

نیست مشکل گر بحق واصل شود روح جمیل
گرجزاین گوئیم بیداد است گوئی نیست هست

غرق غفران باد روحش وین دعا را بی خلاف
جبرئیل آمین فرستاده است گوئی نیست هست

همه رفتند ..

از ملك ادب حکم گزاران همه رفتند
شو بار سفر بند که یاران همه رفتند

آن گرد شتابنده که در دامن صحر است
گوید چه نشینی که سواران همه رفتند

داغ است دل لاله و نیلی است برسرو
کز باغ جهان لاله عذاران همه رفتند

گر نادره معدوم شود هیچ عجب نیست
کز کاخ هنر نادره کاران همه رفتند

افسوس که افسانه سرایان همه خفتند
اندوه که اندوه گساران همه رفتند

فریاد که گنجینه طرازان معانی
گنجینه نهادند بماران ، همه رفتند

باد ایمنی ارزانی شیران شکاری
کز شومی ماشیر شکاران همه رفتند

یك مرغ گرفتار در این گلشن ویران
تنها بقفس ماند و هزاران همه رفتند

خون بار بهار ازمژه درفرقت احباب
کز پیش تو چون ابر بهاران همه رفتند

باغچهٔ تازهٔ بهار

نو بهار آمد و شد گیتی دیگر گونا
باغ رنگین شد از خیری و آذریونا
رده بستند بباغ اندر گلهای جوان
جامه ها رنگین چون لشکر ناپلیونا
سرخ گل خنده زد ومرغ شباویز گریست
از لب کارون ، تا ساحل آبسکونا
برگ سبز آورد آن زرد شده شاخ درخت
کودك نوزاد آن پیر شده عرجونا
گل طاووسی ما نا صنمی سامری است
عرعر و ناژو چون موسی و چون هارونا
ارغوان هست یکی خیمه نو رنگ شده
کامده بیرون از خم بقم اکنونا
پیچك لاغر آویخته در دامن سرو
مثلی باشد از لیلی و از مجنونا
دشت قرمز شد یکپارچه از لالهٔ سرخ
ریخته گوئی در دشت فراوان خونا
یا برون آمده از خاك و پراکنده شده است
با یکی زلزله ، گنج کهن قارونا
قطرهٔ باران آویخته از برگ شقیق
چون ز گوش بت دوشیزه در مکنونا
از بس نرگس آمد گل شب بوی سپید
وز پس شب بو بشکفت گل میمونا
گونه گون از بر یك دشت بنفشه بدمید
وز بر مرز دگر سنبل گونا گونا
دو بنفشه است یك افرنجی و دیگر طبری
طبری خرد است اما بشمیم افزونا
شب بو و اطلسی و میخك و مینا گوئی
کرده فرش چمن از دیبه سقلاطونا

شمعدانی است فروزندهٔ هر باغ که هست
تا مه مهر، زفروردین روز افزونا
بنگر آن شب‌بوی صدپر که نسیم‌خوش‌او
بمشام آید از آذر تا کانونا
سوسن و زنبق با داشتن چند زبان
راست چون دانشمندان خمشند اکنونا
لیك بانیم زبان بر گل سوری بلبل
بیت‌ها خواند که سالم و گه مخبونا
گل آذرمی ؛ ازشرم سر افکنده بزیر
که چرا غازه کشیده گل آذرگونا
بهر تعلیم شکوفه ، باد از شاخ درخت
گه الف سازد گه دال کند گه نونا
وان چکاوك بلب جوی پی صید هوام
همچو مارافسا بیوسه کند افسونا
صبحگه جمله گلان روی بخورشید کنند
که براو هستند از روز ازل مفتونا
شد جهان خرم و خرم شد دلهای حزین
من چنین محزون چونا که بمانم‌چونا؟
چون‌زیم‌محزون‌اکنون که‌جهان‌شدچو بهشت
به بهشت اندر یك دل نبود محزونا
خرمی برما شاید که بسالی زین پیش
رخت افکندیم از شهر سوی هامونا
همچو مسعود که بیرون شد از قلعه نای
عاقبت رفتیم از مجلس ری بیرونا
دشت البرز کنون جای فقیرانهٔ ماست
آن کجا بود نشستنگه افریدونا
فلکی دارد روشن ، افقی دارد نغز
چشم اندازی چون دفتر انگلیونا

آفرین باد بالبرز که ازعکس وی است
هرچه نقش است بسقف فلك گردونا
ما ز البرز دو فرسنگ بدوریم ولیك
او چنان آید در چشم که هست ایدونا
گه براو پیچند از پرتو خور زربفنا
گه در او بافند از ابر سیه اکسونا
چون سر دانا مشحون ز هواهای بلند
قله‌اش سال و مه از برف بود مشحونا
دامنش چون‌دل‌عاشق، کمرش‌چون‌رخ یار
بهوای خوش وخوش منظر گی مقرونا
چون بتابستان بر برگ درختش نگری
از درخشانی گوئی که بود مدهونا
عرب اردیدی آن خوب فوا که کانجاست
بر نخواندی به قسم والتین و الزیتونا
باغ در باغ گل‌اندر گل و قصر اندر قصر
هریکی قصر یکی جوی به پیرامونا
خاصه آن باغ کجاهست نشستنگه شاه
که بهشتی است فرود آمده از گردونا
کوه اگرحایل آن باغ نبودی ، بودی
از لب رود ارس تا بلب جیحونا
این چنان است که استاد دقیقی فرمود
« مهرگان آمد جشن ملك افریدونا »

فرخی یزدی
۱۳۰۶ ـ ۱۳۵۸
هجری قمری

سوگواران

سوگواران را مجال بازدید و دید نیست
باز گردای عید از زندان که ما را عید نیست
گفتن لفظ مبارکباد طوطی در قفس
شاهد آئینه دل داند که جز تقلید نیست
عید نوروزی که از بیدادضحاکی عزاست
هر که شادی میکند ازدودهٔ جمشید نیست
سر بزیر پر از ان دارم که دیگر اینزمان
با من آن مرغ غزلخوانی که مینالید نیست
بیگناهی گر بزندان مرد با حال تباه
ظالم مظلوم کش هم تا ابد جاوید نیست
هرچه عریان ترشدم گردید با من گرمتر
هیچ یار مهربانی بهتر ازخورشید نیست
وای بر شهری که در آن مزد مردان درست
از حکومت غیر حبس و کشتن و تبعید نیست
صحبت عفو عمومی راست باشد یادروغ
هرچه باشد از حوادث فرخی نومید نیست

یوسف من

گر یوسف من جلوه چنین خوب نماید
خون در دل تو باوهٔ یعقوب نماید
خونریزی ضحاك دراین ملك فزون گشت
کو کاوه که جرمی بسر چوب نماید
کو دست توانا که بگلزار تمدن
هر خار وخسی ریخته جاروب نماید
ای شحنه بکش دست ز مردم که دراین شهر
غیر ازتو کسی نیست که آشوب نماید
سلطان حقیقی بود آنکس که توانست
خود را به برجامعه محبوب نماید
هر کس نکند تکیه بر افکار عمومی
او را خطر حادثه مغلوب نماید
بر فرخی آورد فشار آنچه مصائب
او را نتوانست که مرعوب نماید

ەسرۆر
حسین - سخنیار
١٣٠٨
هجری قمری

سرگذشت زن جادوگر

یك زنی رفت پیش رمالی — تا بگیرد برای خود فالی
گفت ای شیخ پاك گوهر من — کرده از من کناره شوهر من
دختری دیده چارده ساله — کرده نزدش روانه دلاله
دخترك گلعذار وسیم تن است — راست در خوشگلی بعکس منست
خانه‌ای سمت سنگلج دارد — ملك بسیار در کرج دارد
ثلث باغات شهریار از اوست — نیمدانگ قنات غار ازاوست
نیمی از آسیاب ورد آباد — و ز بلوکات پیره مرد آباد
اینهمه ارث دارد از مادر — دارد این جمله غیر ارث پدر
از جمیع علوم با خبر است — کاردان است و صاحب‌هنر است
دیپلم دارد از علوم فرنگ — باهواد است وباکمال وقشنگ
باری ای شیخ شوهر بنده — دل باو بسته و ز من کنده
رحم فرما بحال مضطر من — که ز من قهر کرده شوهر من
شیخ بگرفت رمل و اصطرلاب — ریخت در پیش و باز کرد کتاب
گفت از بهر این خیال بلند — هست لازم لوازماتی چند
قدری از مغز مردهٔ تازه — شاخ افعی و میخ دروازه
چشم خرچنگ و موی بیضهٔ فیل — قدری از خاك پای عزرائیل
قلوهٔ مور و ناخن میمون — بول گنجشگ واشك بوقلمون
رودهٔ کدخدای ارزق چشم — مژهٔ خرس پیر موقع خشم
ده نخود مرگ موش سائیده — پنجهٔ گربهٔ نزائیده
پیه کفتار و سنگدان کلاغ — پشکل اشتر و پهین الاغ
ریز در کاسهٔ سر مرده — مرده‌ای را که مرده شو برده
پس بر اوپاش یك کمی سیماب — روی سیماب هم کمی نیز آب
اگر آن جمله را خورد شوهر — پاك دل بر کند از آن دختر
زن بی علم چونکه این بشنید — رفت و یکدسته پیرزن را دید
هرچه درخانه داشت جارو کرد — تافراهم اساس جادو کرد
خویشتن را فقیر و رسوا ساخت — تا محالات را مهیا ساخت

ریخت اندر غذای شوهر خویش | تا کند خاص خویش همسر خویش
شوهرش زان غذای سمی خورد | شب بنالید و صبحگاه بمرد
زن چو این دید زار و محزون شد | بسکه فریاد کرد مجنون شد
شوهر مرده ، خانهٔ خالی | نه دراو فرش مانده نه قالی
کهنه رندی شنید این فریاد | گفت لعنت بهرچه جاهل باد
مادر قوم با هنر باید | تا که فرزند با هنر زاید
چشم امید از ان سرای ببند | که دراو نیست دخت دانشمند
وه چه خوش گفت در گلستان باز | حضرت شیخ سعدی شیراز :

« زن بد در سرای مرد نکو »
« هم دراین عالم است دوزخ او »

گز

شکایت از مرحوم صدر اصفهانی

صدرا، بزرگوارا، ای آنکه قرص ماه
خودرا گزتو خواند و بدان افتخار کرد
وانکه ز بهر بستهٔ گزهای حضرتت
خم شد هلال وشکل خلال اختیار کرد
چند ایعزیز یوسف گزهای بنده را
باید اسیر محبس صندوقدار کرد
خوردند تا رفیقان گزهای بنده را
زین پس به نیم گزشان باید سوار کرد
انگشت خسروی را عقرب زند ببند
کانگشت پیچهای مرا زهرمار کرد
گزهای بنده قربه گز بست جان من
کانرا ز جای خود نتوانیش بار کرد
ترسم که بی گزی بکند بادو چشم من
کاریکه گز بدیدهٔ اسفندیار کرد !

آش بی‌بی سه شنبه

داشت شخصی بخانه بیماری   نو جوانی ز عمر بیزاری
همهٔ اهل خانه از غم او   زنده زنده گرفته ماتم او
درد او رو بازدیاد آورد   پا ورم کرد،دست باد آورد
متحیر شدند اقوامش   که‌چه‌خواهدشدن سرانجامش
همه گریان ز نو جوانی او   دلخور از مرگ ناگهانی او
ناگهان گشت وارد خانه   دکتری هوشمند و فرزانه
آمد و پهلوی مریض نشست   نبض بیمار را گرفت بدست
گفت این نسخهٔ مرا ببرید   از دواخانهٔ فلان بخرید
این‌دوارا‌همان دقیقه که خورد   میشود سالم و نخواهد مرد
مادرش نسخه‌را گرفت و دوید   تا بدست‌آرد‌آن دوای مفید
در دواخانه دید پیر زنی   دور از خانهٔ تو اهرمنی
پیر زالی عروس دیو سفید   دختر عوج و کلفت جمشید
پدر پیر چرخ شوهر او   مادر روزگار دختر او
گفت با زن نباشد آزاری   دور از جان مگر که بیماری
گفت مادر دلم زغم زاراست   پسرم ناتوان و بیمار است
کرده تجویز بهر او دکتر   آسپرین و فناستین و کلر
گفت‌ای زن مگر تو پیر شدی   یا که ازطفل خویش‌سیر شدی؟
این دواها که از فرنگ بود   همه بیهود و جفنگ بود
من دوائی ترا کنم تعلیم   که بود از دوای عهد قدیم
خاله خیرالنساء مشدی مراد   حق بیامرزدش که یادم داد
گفت‌از بهر بادهای زمخت   آش بی بی سه شنبه باید پخت
روغن آفتاب و برگ کدو   ریشهٔ ابر و جوجه و گردو
لوبیا و برنج با عدسی   ریخت باید میان دیگ مسی
باری‌آن‌پیرزال دنگ خرفت   زن بیچاره را بحرف گرفت
خواند بر او مزخرفات زیاد   تا دواخانه اش برفت از یاد
رفت ودر فکر آش مهمل شد   تا شب از بهر آن معطل شد

چون بیامد بخانــه افسرده دید بیچاره نو جوان مرده
بهر یك حرف کهنهٔ موهوم گشت بیچاره نوجوان مرحوم
گوش هرگز مده بموهومات که کند وهم سد راه نجات
کارها زار از خرافات است چون خرافات تخم آفات است
خرز آفت همی رود بگریز ما ولیکن نمی دهیم تمیز
علم باید کـه قد برافـرازد ریشهٔ جهـل را بـر انـدازد

ساعت

بنــده مسرور ساعتــی دارد دور از جیب مرد با فرهنگ
چون فراول بهر کجاش نهم می نجنبد ز جا بصد اردنگ
کوك را صرفه میکند از بس صرفه‌جوی‌است و نابکاروزرنگ
هیچ آچـار چـاره‌اش نکند که سزاوارتیشه است و کلنگ
میکند کار روز شش ساعت که چنین است رسم شهرفرنگ
گوئیا هست سال تاریخش پیشتر از بنای شهر زرنگ
در زمانی کـه رفت ناپلیون سوی مسکو برای کردن‌جنگ
بود این ساعت عزیز آنروز متعلق به یکنفر سرهنگ
مدتی در دکان خرده فروش همسر سنگ بود و همبرزنگ
حـالیا مدتی‌است طـالع بـد کرده اورا ببند من آونگ
گـاه گـویـم بعقربکهایش کای سبق برده از شماخرلنگ
آخراین‌راه تنگ ترکان‌نیست که ز پیمودنش کس آید تنگ
گردشی کن، حرارتی بنمای این یك‌انگشت نیست‌صدفرسنگ
گویدم بیش ازاین نیارم رفت خاصه پای برهنه‌برسر سنگ
سنگهائی چو چشم سوزن‌هست پیش پایش گرانتر از فرسنگ
گر بخواهم ز چرخ رقاصش که نمـاید بجست‌وخیز آهنگ
گویــدم شرم دار ازمــن پیر رقص پیرانه عار دارد و ننگ
گاهگاهـی کـه مینماید کار کوری راه رفتن خرچنگ
گر یکی پشه بـال بگشاید در کنار جزیره های فرنگ
ساعت من زهیبت آن بال خسبد آنسان که بنگیان گه بنگ
عوض دنگ دنگ ساعت من کرده‌ورد زبان درنگ درنگ

از فردوسی نامه

بـزرگـان پیشینهٔ بی نشان — زتو زنده شد نام دیرینشان
تو درجام جمشید کردی شراب — تو بـر تخت کاووس بستی عقاب
اگر کاوه زاهن یکی توده بود — جهانش بسوهان خودسوده بود
تو آب ابد دادی آن نام را — زدودی از او زنگ ایام را
تهمن نمك خوار خوان تو بود — بهر هفت خوان میهمان تو بود
چو کلك توراه گزارش گرفت — سر راه برتیر آرش گرفت
توئی دودمان سخن را پدر — بتو بـاز گردد نـژاد هنر

****

چو بخت عرب برعجم چیره شد — همه روز ساسانیان تیره شد
نگون سار شد پرچم کاویان — کیانزادگی رخت بست ازمیان
بایران درخشی فروزنده بود — که ایرانی ازپرتوش زنده بود
ز دمسردی شام فتح الفتوح — بیفسرد آن آتش انگیز روح
بهرجا شهی بود ایران نژاد — بخود نام بندهٔ خلیفه نهـاد
چوشه بندگی کرد وافتادگی — مخواه ازدگر مردم آزادگی
برآوردتازی زبان دست قهر — دهان بست برپارسی گوی شهر
زبان حکیمان و دانندگان — شده خاص عامان وخر بندگان
بهنگـام سامـانیان بـزرگ — برآنند که بگریزد از گله گرگ
دگر باره این آسمان کبود — در ترکتازی برایران گشود
بدوران محمود ایران مدار — سخنور بسی بود در روزگار
همه مدح محمودشان پیشه بود — بکار دگرشان نه اندیشه بود
گهی مدحت یوز وبازش کنند — گهی وصف روی ایازش کنند
هرآنکس که درمدح بودی دلیر — پسندیده بودی بدرگاه میر
یکی را زر بیلوار آمدی — یکی را زخسرو نثار آمدی
ز استاد خاقانـی آرم سخن — که فرمود در نامهٔ خویشتن:
بلی شاعری بود صاحب قبول — ز ممدوح صاحبقران عنصری
جز از طرز مدح وطراز غزل — نکردی زطبع امتحان عنصری

نه تحقیق گفت و نه وعظ و نه پند
که حرفی ندانست از آن عنصری

بده بیت، صد برده و بدره یافت
زیك فتح هندوستان عنصری

شنیدم که از سیم زد دیگدان
ززر ساخت آلات خوان عنصری

☆☆☆

کنونش از آن سیم و زر سود نیست
از آن دیگدانش بجز دود نیست

ترا گیتی از شاعران برگزید
زبان تو شد گنج حق را کلید

قناعت نمودی بدوران خویش
بباغ خود و لقمهٔ نان خویش

نه والا بود چون تو گوینده را
که گردن نهد منت بنده را

حرام است بر بچهٔ ببر و شیر
که گردد ز پس ماندهٔ گرگ سیر

بایزید بسطامی و صوفی عامی

آن شنیدم که صوفئی عامی
گفت با بایزید بسطامی

کز چه ای شیخ بهرعرض نیاز
بزیارت نمی روی بحجاز

خانهٔ کعبه خانقاه خداست
خاك آن توتیای اهل صفاست

گفت در مذهب مسلمانی
حاج را واجب است قربانی

من از ان کار خیر بیزارم
که روم جانور بیازارم

زنده‌ای را شکم کنم پاره
تا شکم پر کند شکم باره

سود از ان زندگی بباید خواست
که در ان سود بندگان خداست

قناری من

گل شمع در آخرین سوز بود — سحر گرم آرایش روز بود
سر پرچم صبح پیدا ز دور — گریز نده شبنم در آغوش نور
که مرغی نوای طرب ساز کرد — زچشمم شکر خواب شب باز کرد
قنـاری بـآشوب و آواز بود — زبا تا بسر جلوه و ناز بود
ز نور سحر رشته ها تافته — وز آن رشته‌اش بال و پر بافته
شب تیره خم گشته بر روی او — زده بوسه بر روی جادوی او
ز دیبای شب موجی انگیخته — بچشمان او قطره‌ای ریخته
شدم پیش آن تنگ کاشانه‌اش — که افزون کنم آب بادانه‌اش
چنان مست آن صبح سحار بود — کز آن آب و آن دانه بیزار بود
تو گفتی حکیمی است صاحبنفس — که خوش نیستش دبدن هیچکس
دگر باره درچهچه‌وسوت بود — هم آهنگ مرغان لاهوت بود
بمضراب منقار چون جنگزن — بسیم قفس گشته آهنگ زن
چو رقاص در صحنهٔ تنگ خویش — شده پای کوبان بآهنگ خویش
به عود نفس لعبت بند بـاز — گهی درفرود و گهی در فراز

☆☆☆

بدو گفتم ای مرغ زیبای من — فرحبخش و کاشانه آرای من
تو دستانسرائی و من چامه گوی — تو زرین پر و بال و من زرد روی
ترا نیز بازردرویـان سری است — که این زردی از تابش آذری است
مرا نیز دردل همان آتش است — که این رنگ عشاق محنت کش است
بگو ، تازه کن جان مشتاق را — بخوان تا بخندانی آفـاق را

☆☆☆

مگر مرغم امروز بیدار نیست — چرا در قفس کوشش و کار نیست؟
چرا خانه خاموش و بی رونق است؟ — چرا باغ درظلمت مطلق است؟
قناری فرو بسته چشم ، آه آه — بخواب عدم رفته از خوابگاه
دریغا چرا مرغم از باد برد — چه رو داد کاین گلشن آرای مرد؟
ازان شور و مستی و خنیا گری — بجا نیست جز مشت بال و پری
خط و خال دیگر خط و خال نیست — خطی هست اما دران حال نیست
پریده زنن رنگهای ز ریش — شده بالها جمع و پرها پریش

☆☆☆

چنان‌اشکم از دیده آمد فرود — که بشنید همسایه‌ام رود رود
سرشکم روان ازدل‌خسته بود — که زنجیرانسش بدان بسته بود
چو بودم زغمهای‌دوران برنج — غمم می‌زدودازدل آن نغمه سنج
کنونم برفت‌از بر آن غمگسار — دگر با که گویم غم روزگار

☆☆☆

کجارفت آن آتشین جان او — که تن‌چون‌قفس‌بود زندان‌او
زپابند این بال و پر باز کرد — بگلزار جاوید پرواز کرد
ویا شاعری بود سحر آفرین — فرستاده بر بزمگاه زمین
فروخواند‌برجمع اشعارخویش — ره خانهٔ خویش بگرفت پیش

☆☆☆

ویا بود رامشگری نرم دست — ز بنگاه رامشگران الست
دمی‌چند باساز دوران نواخت — دگرره بسرمنزل خویش‌تاخت

☆☆☆

ویاخود یکی‌رشته‌زین ساز‌بود — که بالحن جاوید دمساز بود
کنون ناهم‌آهنگی آغاز کرد — که‌دورانش‌ازسازخود‌باز کرد

☆☆☆

خطیبی توانا و چالاك بود — که خواننده‌برمجمع‌خاك بود
بسر برد آن خطبهٔ نامدار — فرود آمد از منبر روزگار

تابستان کرون[1]

کرون امسال در آغوش بهار دگر است
جلگه شادابتر و کوه فرحناکتر است
نه نسیمش را همراه هوای عفن است
نه شمالش را بردوش سموم ضرر است
دشت ناکرده ز تن بیرون بیجامهٔ زرد
حلهٔ سبز زنو خاسته تاکش ببر است
کشتزار از اثر سعی کشاورز غیور
چون نگارستان پر نقش و نگار و صور است
چهرهٔ سبزش زیر عرق کوشش و کار
کشتزاریست که از بار شرف بارور است
دامن کوهش چون دست کریمان زرخیز
چشمهٔ آبش چون گفت حکیمان سمر است
انگبین ریزد از خار و خس کوه کثیز
بس عزیز است چنین خار که بارش شکر است
جان اگر خواهی بر دامنهٔ افجان پوی
که بمردادمه از لطف و صفا بهره ور است
صحن تاکستان مانند سپهری که دراو
برق انگور درخشنده سهیل و قمر است
دختر رز که نشسته است لب از شیر هنوز
بستر سبزش گسترده بهر بام و در است
هفته‌ای بیش نمانده است که دوشیزهٔ تاک
شاهد بزم و سزاوار کنار است و بر است
زیر هر تاک بنی طرفه دبیرستانی است
که دراو دخت رز اندر پی کسب هنر است
گاه پروینش درهندسه رسم آموز است
گاه ناهیدش درجلوه گری راهبر است

---

۱ ــ کرون بروزن خرمن اسم ناحیه‌ای است

شام نقاش دبستانش لوح شفق است
صبح فراش شبستانش باد سحر است
چون بدانشکدهٔ خم رود از مکتب باغ
او ستادش بهنرهای دگر راهبر است
دگر آنجا سخن از کاهش‌وافزایش نیست
دگر آنجا سخن ازجوهروجان واثراست
از فلاطون خم اسرار ریاضت یابد
که ریاضت همه را شاهد فتح وظفراست
چون زخم خانه برون آید و در شیشه شود
راست بینی که همان‌زادهٔ‌شمس وقمراست
در هم آمیخته الوان شفق پنداری
شفق است‌اینکه‌درآئینهٔ می‌جلوه گراست
برخی از روشنی صبح نهفته است در او
قدری از تیرگی شام بدان جام‌دراست
در فرحناکی و خوش رنگی ماند بسهیل
در دلاویزی ورامشگری اززهره سراست
آفرین باد بایران که همه بوم و برش
خانهٔ نعمت و شایستهٔ فرهنگ وفر است

افیون

چیست یارب این بزهر آلوده تخم کوکنار
خوشهٔ آدم فریب و دانهٔ مردم شکار
دشمنی خونخوار و اندر دوستی ثابت قدم
دوستی غدار و اندر دشمنی کامل عیار
ار نبات است ازچه دارد جای شیرینی شرنگ
ور نه ماراست از چه اندرکام دارد زهرمار؟
گر بود گل ازچه روخارش خلد در پای جان
ور بودمل از چه مرگ آرد بهنگام خمار؟
دشمن جانست ره درکاخ و ایوانش مده
بیخ بیداد است اندر باغ و بستانش مکار؟
تن ز رنج آزاد خواهی بندهٔ افیون مشو
زندگی جاوید خواهی گردن ثعبان مخوار
تیغ دارد زیر دامن از مصافش میگریز
خود دارد زیر دستار ازمصافش دست دار
گر زمین رابوئی از افیون رسیدی برمشام
تا قیامت می‌نجنبیدی ز جا خورشید وار
گر نشستی گرد ادبارش بدامان نسیم
هر کجا برخاستی آنجا نشستی چون غبار
و رفتادی گرزهٔ خشخاش رستم را بدست
جبههٔ تسلیم سودی بر در اسفندیار
سرخیت ازچهره برگیرد چوشب رنگ شفق
چهره ات را زردی افزاید چو مجمر راشرار
داد افیون خاك مشرق را بباد نیستی
ور نمیدانی ز تاریخ جهان کن اختبار
رخنهٔ دیوار چین شد افسر خاقان ربود
پاك کرد از روی چینی نقش عز وافتخار

دیگر از دیگ بخارائی بخاری بر نخاست
تا که چشم ماوراالنهری ز دودش گشت تار
حلقهٔ طاعت بگوش راجه و چیپال زد
خاك لندن زان بمژگان رفت هندو بنده وار
لندن و پاریس را حمال شرقی بیحساب
تبت و کشمیر را آقای غربی بی شمار
یك نظر سوی خراسان کن که حال مردمش
لوحهٔ عبرت بود از بهر مرد هوشیار
کشوری آشفته چون گلزار هنگام خزان
مردمی افسرده چون بیمار گاه احتضار
زعفرانی چهرگان بینی گروه اندر گروه
بر جوانی مردگان یابی قطار اندر قطار
آن خراسان کو که دستانش بگیتی داستان
آن خراسان کو که صفارش بگیتی تاجدار
آن خراسان کو که گرد مرکب مردان او
تخت مروان را بزیر افکند از پشت حمار
آن خراسان کو که گرطفلش گرسنه نیمشب
خواب خوش ازدیدهٔ عباسیان کردی فرار
از چه بوریحان نمیآید ز بیرونش برون
از چه بومسلم نمیگردد ز مروش آشکار
بلخ دارد لیك بو معشر ندارد در میان
طوس دارد لیك فردوسی ندارد در کنار
گر نشابور است پس سینا و خیامش کجاست
ور ابیورد است از چه انوری نارد ببار؟
آنچه افیون با خراسان کرد در میزان عقل
ظلم جنگیز و جفای غزبکی بود از هزار
بس جنایتها ز ایران زادهٔ این مادر است
کاش شیرش را بپستان خشك سازد کردگار
باید از این خاکدان بر کند اورا بیخ و بن
پیش از آن کز ما بر آرد بیخ و بن در روزگار

صبا

علی رضا

۱۳۱۳

هجری قمری

پسر دهقان

پسر دهقـان دیروز مـرا گفت همی
که گل سرخ بباغ انـدر بشکفت همی
رفت بهمنجنه بانکبت بسـیار ز بـاغ
او رمـزد آمد با دولت هنگفت همی
گل بباغ اندر باچهرهٔ بگشاده بتافت
بلبل از دیدن گل باز برآشفت همی
مـا سپیده دم امروز سوی باغ شدیم
باغبان مـا را بـا مهر پذیرفت همی
شادمان گشت وسوی ماشد و آورد بجام
زانچه یکسال بخم انـدر بنهفت همی
باید امروز ز دست صنمی باده گرفت
باید امروز بـطرف چمنی خفت همی
هر کسی باطرب وعیش سوی باغ شده‌است
هر یکی با خوشی ولهو بود جفت همی
در خور خدمت استاد سخن سنج کجاست
گهری راکـه بدینگونه صبا سفت همی

شادباش مهرگان

مهرمه طبع جهان را گونهٔ دیگر کند
باغ را نوعی دگر آرایش و زیور کند
زرگر ومیناگر است این مهرمه گوئی که باز
گاه کار زرگر وگه کار میناگر کند
زرد و سرخ وسبز درهم کرده مینائی شگفت
کاینچنین میناگری کس درجهان کمتر کند
کوه را از برف پوشد باز سیمین پوششی
دشت را دامن زباران پردر وگوهر کند
مهر مه در باغ‌چون پیکر نگاری چیره‌دست
بر درختان نقشهائی نغز و جانپرور کند

همچو نقاشان بلوح آزمون بر برگ رز
سبز و سرخ و زرد را درهم بیکدیگر کند
از زروزنـگار وز شنگرف و نیل و لاجورد
رنگها بر برگ سازد نقشها بر بـر کند
گونهٔ شنگرف بخشد نـار را بـر ناربن
ناربن را پرنیان زرد بـر پیکر کند
نارا چون درجی از یاقوت سازد وزبرش
تاجی از مرجان نهدوان تاج را پرزر کند
سیب را نیمی زرخ چون چهرهٔ دلدادگان
نیم دیگر را برنگ گونهٔ دلبر کند
تاکه شیرین کام سازد هرکه‌را کاید بباغ
کوزه امرود را آکنده از شکر کند
تاك را از خوشهٔ انگور سازد گوشوار
کز فروغش عقد پروین را برشك‌اندر کند
برگ زر را چون پرند سبز زرین تار کرد
تا درخت رز از ان بر سر بکی چادر کند
باغ را پیرایه از داوودی و سلوی نهد
بوستان راچون سپهر از کوکب واختر کند
بالباس سبز سلوی راست زیبا معجری
گز پرند سرخ چون دوشیزگان بر سر کند
باد از بس برگ زرین ریزد از شاخ درخت
باغ را یکسر بفرگنج بـاد آور کند
گر کسی باور ندارد گنج باد آورد را
گر بباغ آید مرآن افسانه را باور کند
پرنیان هفت رنگ آورده گوئی مهرماه
تا درختان را بجشن مهرگان دربر کند
شادباش مهرگان را با مدادان بر سپهر
پرنیان سرخ بندد مهر چون سر بر کند
از صبا گر نکته‌سنجی بشنود این چامه را
از بردفتر نویسد یا که خود از بر کند

گلهای سوسن

امروز بباغ اندر دیدم که همیگفت
باسوسن بستان سخنی سوسن‌خود روی:
من دخترکان زایم بسیار و نباشند
چون دخترکان تو پریچهره و مهروی
این دخترکان من بس لاغر و زشتند
و ان دخترکان تو بسی فربی و نیکوی
این خوبی و زیبائی رخسار تواز چیست؟
تا من چو تو زیبا شوم این راز مراگوی
وان سون بستانی با سوسن کوهی
گفتا که ترا کی گذر افتاد بدین‌سوی؟
گفتاکه مرا پار بکوه اندربد جای
امسال مرا دهمان آورد بدین کوی
گفتش مخور انده که مرا همچو تو پیرار
نه اینهمه خوبی بد و نه اینهمه نیروی
پیرار مرا یافت بکوه اندر دهقان
بر کند و بیاورد و فرو کشت برابن‌جوی
بگذشت یکی سال و من از پرورش او
اینگونه نکو گشتم و اینگونه بی‌آهوی
تو نیز پس از سالی آراسته گردی
شاداب تر از من شوی از پرورش اوی

فروردین دربوستان

بهار آمد و خواهم که تا درین هنگام
سرود گویم و با گل گزارم این ایام
نبید نوشم و گل بویم و سخن گویم
بشاد کامی بـا دلبران سیم اندام
بکامرانی بـا دوستان سپارم روز
بکامگاری بـا نیکوان گزارم شام

ز روی یار ربایم بمهربانی بوس
ز دست دوست ستانم بشادمانی جام
شوم بباغ وبچینم بنفشه از لب جوی
که با بنفشه فرستم بسوی دوست پیام
بدو پیام دهم کای بروی همچو بهار
دگر بخانه میارام و سوی باغ خرام
شکوفه باز شکفت و بنفشه باز دمید
ز بیدمشك دگر باره باغ شد پدرام
زخانه برلب جوی آی وسازشادی جوی
که بید بن بلب جوی برزده است خیام
شکوفه خنده زند بر ستارگان سپهر
ستاره رشك برد بر شکوفهٔ بادام
همی بماند لؤلؤ میان سبزه بدشت
چنانکه تابد در آسمان بشب بهرام
پرند سرخ بپوشد ارغوان برتن
حریر سبز بیفکند بید بر اندام
بجان فزاید شادی بتن دهد نیرو
نسیم باغ که بوی گل آورد بمشام
خمیده نرگس مخمور باز برلب جوی
مگر که روی ببیند درآب آینه فام
همی بابر بخندد شکوفه از بر شاخ
چوشیرخواره که خنددهمی بچهرهٔ مام
ز سبزه بینی فرشی کشیده تا بافق
بروزاگرنگری سوی دشت از بر بام
چوشب برآئی بر بام و بنگری بینی
بدشت فرشی گسترده مه زنقرهٔ خام
زشاخ وبرگ درختان فکنده‌مه‌بزمین
چه سایه‌ها که دران خیره میشود رسام

بزیر پرتو ماه و بروی سبزهٔ نو
خوش آنشبی که گزاریم تا سپیدهٔ بام
چو بامداد برآید بشعر یاد کنم
حدیث آنشب واز آنچه برگرفتم کام
حدیث آنکه دران نیمه شب تو بودی و مه
سرود بود وصبا بود وجام بود و مدام
من این چکامه بهنگام فرودین در باغ
سحر ز نغمهٔ بلبل گرفته‌ام الهام

کاروان گل

اردی بهشت آمد با کاروان گل
آورد سوی ما ز بهشت ارمغان گل
همچون ستاره لاله دمید از بر زمین
روی زمین شده است مگر آسمان گل
ازسبزه دشت گشت چو زنگار گون سپهر
وآن شنبلید زرد بر آن کهکشان گل
هر بامداد روی افق لاله گون شود
از تاب سرخ گونهٔ چون پرنیان گل
پروانهٔ سپید بدو بال سیمگون
همچون فرشته باد زند بر رخان گل
ذوق شراب ولطف نسیم و هوای دوست
افزون شود چو باز بیاید زمان گل
هر روز بامداد بدیدار باغ شو
تا شادمان شوی ز رخ شادمان گل
آن نو گل شکفته نگر در میان باغ
وان چتر نارون که بود سایبان گل
آن کودکان نگر چو گروهی فرشتگان
بازی کنان بشادی هر یك بسان گل
دندان هریکی بشکر خند از دو لب
تابان چو ژالهٔ سحری در دهان گل

دیروز شادمانه سوی بوستان شدم
تا ساعتی بسر برم اندر میان گل
با چهرهٔ گشاده بیاورد سوی من
زان بـادهٔ نهفته بخم بـاغبان گـل
گفتا بیاد دوست یکی جام‌نوش کن
زین سالخورده باده بروی جوان گل
نزدیك گل بماندم با باده شادمان
گل میزبان من شد و من میهمان گل
صد داستان شنودم از گل ولی نگفت
نیکوتر از هـزار یکی داستان گل
برسروبن هزار همیخواند این سرود
با نغمه‌ای که بود مگر از زبان گل
صلح و نشاط در دل ابنای روزگـار
این است‌آرزوی من و آرمان گـل
گر از ستیزه روی بگرداند آدمی
روی زمین شود بخوشی بوستان گل
آورد هـدیه‌ای ز سوی بوستان صبا
این داستان گل را،زی دوستان گل

یا سمی
رشید
۱۳۱۴ ـ ۱۳۷۵
هجری قمری

یاد

ای بلای دل ؛ آفت رایم تاکی از هجر تو بفرسایم ؟
طاقت ازدل برفت و نوراز چشم قدرت از دست وفوت از پایم
از صبا بوی موی تو جویم راستی بین چه باد پیمایم !
مهرروی نوچون کنم پنهان؟ مهررا چون به گل بیندایم !
یادآن روزهای صحبت وانس نگذارد که شب بر آسایم

✩✩✩

بادو برق است گوئیا شب وروز نیکبختی ربای وعشرت سوز
راست طومار را همی ماند پای تا سر نوشتهٔ مرموز
کاش از آن سان که شادمانی را بربایند لشکر شب و روز
باد را نیز محو کردندی زین دل غم پذیر رنج اندوز
تا دل از یاد شادمانی دوش همچو شمعی نسوختی امروز

✩✩✩

یادباد آن زمین وآب و هوا که مرا باتو دید دریك جا
صافی آن آب وروشن آن آفاق خرم آن کوه وفرخ آن صحرا
زنده بادآن درخت های کهن تازه باد آن شکوفهٔ برنا
یاد تو زنده باد در دل من گرچه زآن یاد رنجهاست مرا
یادمن نیز گاهی اندر خواب پیش چشم تو جاوه گر بادا

✩✩✩

یادم آید از(!)آن پرندهٔ شاد که بما درس دوستی میداد
وقت رفتن سبك همی جستی گفتی او را همی رباید باد
گه زشاخ بلند سوی نشیب اوفتادی ولی نمی افتاد
گه زسنگی بشاخ برمیجست دل پرازعشق ولب پرازفریاد
ظاهر و باطنش چو من بودی باطنش بسته ، ظاهرش آزاد

✩✩✩

باغ خرم ، هوا مه آلوده شاخ غرق زمرد سوده
مرغ مشغول بانگ بی هنگام شاخ سر گرم مشق بیهوده
یك طرف آبشار بی آرام یك طرف آبدان آسوده
آب دربرکه مانده از رفتار راه های دراز پیموده
بید مجنون گشاده چتر بلند بر سر غنچه های نگشوده

☆☆☆

در خیابان چنارهای بلند سقفی آراسته ز سبز پرند
سایه اوفتاده از آن شاخ در لطافت چو فکر دانشمند
شاخ پنداشتی که از رفعت کرده با چرخ آبگون پیوند
ماه از رخنه های برگ درخت بر زمین سیم ناب می افکند
باد ، تا گه بر او نهیب زدی که بس، از ناز و خنده لب بر بند

☆☆☆

در لب غنچه های نشکفته بود شبنم چو در نا سفته
یا چو اقرار عشق در لب تو مانده از شرم و ناز ناگفته
شاخ را جلوه های نا دیده مرغ را گفته های نشنفته
باد خود را بعطر می آلود زیر آن زلفکان آشفته
ابر گرینده بود و گل خندان بخت بیدار و آسمان خفته

☆☆☆

یادت آید ز پرتو مهتاب که ززر نقش ها زدی بر آب
راست گفتی که ماه زر سازد زآنهمه حوض های پر سیماب
مست دیدی هر آنچه دیدی چشم کز دو چشم تو خورده بود شراب
بحر ها را گذار ها باشد عشق را نیست راستی پایاب
من خود از آب خاکسار ترم تو ز مه برتری بتاب بتاب

☆☆☆

ای چراغم ، ستاره ام ، ماهم! تابشی کن که سخت گمراهم
یونس من ! بکش ز غرقابم یوسف من ! بر آور از چاهم
هر کسی حفظ جان خود خواهد جان و عمرم توئی ، ترا خواهم
زی تو راهی نمیبرد اشکم در تو کاری نمیکند آهم
عمر خود را بوصل امید دهم گوید آوخ که سخت کوتاهم!

صبحانهٔ شاعر

بامدادان که سوی باغ کنم پنجره باز
بید مجنون بردم همچو یکی بنده نماز
سبزه‌را شانه کند ازسر انگشت لطیف
آب را بوسه دهد از خم گیسوی دراز

همچو فواره که بیرون جهد ازسینهٔ آب
هرطرف گیسوئی آویخته ازدر خوشاب
بید مجنون کند آشفته دوصد طرهٔ نغز
چون پرطوطی‌ازرنگ و،دم مار زتاب

قامتش همچو یکی خیمهٔ بگسسته رسن
سایه‌اش تاج سر حجله نشینان چمن
برگ اوچون‌پر نورستهٔ طوطی جوان
شاخ او چون قد خمیدهٔ پیران کهن

گوئیا خرمی وخوبی این باغ تمام
جمع گشته‌است‌دراین‌طرفه درخت‌پدرام
جان باغ‌است اگر جان‌بتوان دید‌بچشم
دام روح‌است اگر روح‌توان بست‌بدام

نورخورشید‌چوجاری‌شود ازچشمهٔ کوه
وندر آمیزد با آنهمه برگ انبوه
لفظ‌عاجز‌شود‌ازوصف‌چنان‌خوبی‌ولطف
عقل‌حیران شود ازدیدن آن‌فروشکوه

گیسوی حور مگر شانه کند باد سحر
که‌چنین‌خوب‌ودل‌انگیز نبوده‌است شجر
زلف‌برروی نشانده‌است مبادا که براو
افتد از مردم نا محرم این باغ نظر

برگ‌ها طوطیکانند که از شاخ بلند
خویشتن را بیکی پای نگونسار کنند
همچو باریگر بسیار که ازشیب و فراز
بیکی پای درآویزند از رشته و بند

گاه در دیدن او یاد کنم مجنون را
آن جفا دیدهٔ حیران شدهٔ مفتون را
آنکه‌خود درفت بناکامی و کرده‌است سمر
نام سرگشتگیش این شجر موزون را

هست شیرین که بشوید تن‌درچشمهٔ آب
خسروش بیند و،ازشرم کند موی حجاب
یایکی شوخ‌فرشته‌است که‌در گردش‌شب
روز دریافته اورا و برفته است‌بخواب !

ظهر نزدیك شود ، صبح‌فرو بندد رخت
خور ببالا کشد وسایه بگردد زدرخت
لیك من مانده بجای اندر دلباخته وار
محو نظارهٔ آن چتر زمرد شده سخت

همچو آشفتهٔ بیچاره و دلدادهٔ سست
دیر گاهی بهمان‌جای بمانم که نخست
ازچه پاسست شد از راه ندانم بیقین
از چه دل‌سست‌شدازعشق ندانم بدرست

اینقدر دانم کز پنجره چون آیم باز
چای من سرد وتبه گشته بساعات دراز
نان‌من گربه‌ربوده‌است‌و پنیرم‌هوشنگ
بهر من مانده دهانی چولب پنجره باز

ماهی هوس

شب است و منظر این آبدان آرامی
چو جام باغ ؛ اگر باغ را بود جامی
بسان آینه صافی و اندرو پیدا
ز هر کنار عذاری وقد و اندامی
نهاده بر لب اشجار روی شفافی
گشاده بر رخ افلاك چشم نمامی
صفای آب چنانست وعکس شاخ درو
که در لطیف دهانی درشت پیغامی
ستاره تافته از پشت شاخسار در آب
چو نور ایمان در قلب نیك فرجامی

کسی که تابش اختر در آب می بیند
چومفلسی است که گوهر بخواب میبیند
بر آبدان چو وزد باد تند پنداری
که خوابهای پر از اضطراب میبیند
چراست مضطرب این آبدان که اندرخواب
ستاره میشمرد ، ماهتاب می بیند
خمیده شاخهٔ نسرین بدختری ماند
که بخت خویشتن اندر کتاب می بیند
بر آب دوخته چشم اژدهای شاخهٔ تاك
که گنج های گهر در خراب میبیند

ستاره همچو شراری که لرزد از پس دود
همی بلرزد بر سطح آبدان کبود
نجوم لرزان در گوش دل همی گوید
« در آب نیز دریغا نمیتوان آسود »

ز ابر های پراکنده اطلسی بنم
که دست باد همه تار او گسست از پود
جهان طبع بود آبدان که اندر وی
هر آنچه بینی وارونه یافته است وجود
گمان بری که درو عالمی دگر پیداست
چو از فراز نگه میکنی بسوی فرود
زمان زمان یکی از ماهیان سیمین تن
بتازیانهٔ سیمین زند بر آب شکن
نظام موج مشوش کند از آن پرش
نقوش آب مبدل کند از آن جستن
دژم شود رخ آب از خروج آن ماهی
چو گاه زادن روی زنان آبستن
ستاره خرد شود، شاخ منقطع گردد
سحاب پاره شود از شتاب آن توسن
چو لحظه‌ای گذرد موج‌ها سکون یابد
نقوش جلوه کند، آبدان شود روشن
هوس چو ماهی و دل آبدان آرام است
ستاره فکرت صافی و موج اوهام است
چو آتش است هوس لیك عقل رادود است
چو ماهی است هوا لیك بهر دل دام است
زجستن هوس این لوح تابناك ضمیر
اگر چو روز بود، تیره فام چون شام است
سعید نیست کسی کش هوا نباشد هیچ
که ماهی ار نبود چشمه حوض حمام است
ولی سعید بود آنکه توسنان هوس
هزار دارد و در دست عقل اورام است

پروانه و گل

بگل گفت پروانه ای در چمن / که با من بگوی
که داده ترا و نداده بمن / چنین رنگ و بوی؟
ز بویت مرا هوش وسر خیره گشت / ندانم چرا
سوی تو کشانیدم از طرف دشت / چو آهن‌ربا
سزد گر بنازی بدین بوی نغز / چو مشك ختن
کزو گشته تازه کن هوش و مغز / هوای چمن
زتو کم نیم ای گل خوبروی / بنقش و نگار
چرا نیستم چون تو این نغز بوی / جوابم بیار

***

بدو گفت گل کای اسیر نیاز / بدین پر و بال
هنوزت بود جان گرفتار آز / دلت پر ملال
بلی تو گلی همچو من خوب و پاك / برنگ و نوا
ولیکن مرا تکیه باشد بخاك / ترا برهوا
چو پستم مرا باغبان قدر / دهد رنگ و بوی
ندیدی که هرجا بود پست تر / رود آب جوی؟!

***

ولیکن نزیبد که آزاده ای / چو تو نیکبخت
برد رشك بر حال افتاده ای / در این دام سخت
ترا گر نه بوئی است ای فرهمند / نه آخر چو من
بخاك سیه نیستی پای بند / به طرف چمن؟
بهر سو توانی شدن پر گشا / خرامان و شاد
چو گل گاه بر شاخ و گه در هوا / روی همچو باد
بهر گل که خواهی نشینی بناز / چو حور بهشت
گهی در نشیبی و گه برفراز / در اطراف کشت
برو شکر آزادی خویش گوی / که این بوی و رنگ
همارە مرا سختی آرد بروی / بزندان تنگ
به آزادی ار در سپنجی سرای / دمی زنده‌ای
از آن به که صد سال مانی بجای / اگر بنده‌ای !

شیر بیمار

شیری بیمار و پیر بود ز جان بیمناك
بروز پیری بخواست دوائی ازهرطبیب
زهرطرف از وحوش طبیبی آمد فراز
لیکن رو به نهفت روی ز بیم و نهیب
گرگی نزدیك شیر باب سعایت گشود
آری از اینسان کشد کینه رقیب از رقیب
شیر فرستاد کس از پی روبه بخشم
چند دد سهمگین ؛ دیو رخانی مهیب
روبه کانجا رسید شنید کردار گرگ
طرحی تازه کشید ؛ نیرنگی بس غریب
گفت اگر بنده را چندی غیبت فتاد
تا نپذیری شها ز بد سگالان فریب
نذری کردم که تا شاه بیابد علاج
شوم ببوسم زملك درهر دیری صلیب
در این سفر دیده‌ام طبیب دانا بسی
علاج شه جسته‌ام ز مـردمـان لبیب
یکسره گفتند شاه بود زپیری علیل
حرارت پیکرش فتاده است از لهیب
جلد یکی گرگ را تازه و گرم از تنش
کندن و باید که شه ببر کند عنقریب
از این نکوتر علاج نباشد از بهر ضعف
وینك گرگی که هست دعوت شه را مجیب
شیر پذیرفت و کند از تن آن گرگ پوست
ساخت ز جلدش لباس کرد ز خونش خضیب
ساعـی کیفر گرفت ؛ کیفر بسیار سخت
حاسد پاداش یافت ؛ پاداشی بس عجیب
پندی نیکوست این از پی دیوانیان
زآنکه بد بدسگال شود هم او را نصیب
اصل ز لافونتن است ، ترجمه زان رشید
معنی صوت از گل است، آهنگ از عندلیب

فریب ظاهر

مشو فریفتهٔ ظاهر از نگاه نخست
چو یار خواهی از بهر خویش کرد پسند
نگاه اول گویند نظرة الحمقاست
بسا کسا که ازین نظره اوفتاد ببند
بی خلاص ز تغلیط حس خود شاید
ز کوه خرد و سراب بزرگ گیری پند
میان دشت نگه کن در آفتاب تموز
که از بخار هوا نور دیده راست گزند
بسان قلزم ژرفی نمایدت صحرا
بسان تودهٔ خاکی نمایدت الوند
فریب دیده مخور زانکه چون شوی نزدیک
خطای دیده به بینی پس از نظارهٔ چند
بجای آب یکی شوره زار یابی گرم
که جان تشنه بر آن چون بر آتش است سپند
بجای تودهٔ خاکت عیان شود کوهی
که تیغهاش دل تیره ابر بشکافند
بسان موج سرابند مردم نادان
بسان کوه بلند است مرد دانشمند
که هر چه بیش شوی پیش، در نظرت آید
یکی عظیم حقیر و یکی عظیم بلند

کوشش

بسی دبوداری تواندر کمین
چو اندوه و نومیدی و آز و کین
اگر کاهلی بر تو یابند چیر
بفرسودن تو نپایند دیر
ورت بن ببینند کوشا بکار
بمانند نومید و آشفته وار
یکی پیشه باید گزیدن که تن
زمانی نیاساید از توختن
ز کوشش بجوشادی وخرمی
که این است سرمایهٔ آدمی

تاریخ

بسی شگفت بود کار آنکه از تاریخ
حقایق مدنی یافتن هوس دارد

هزار طوطی شیرین سخن بدست آرد
ولی چو در نگری باد در قفس دارد

همی نگه نکند پیش پای را و مدام
بعشق عهد سلف سر بباز پس دارد

رسید و بار سفر بست کاروان وهنوز
دوچشم بسته ودوگوش برجرس دارد

چو ماهئی که بآب اندراست وقصهٔ آب
شنیدن آرزو از قول خار وخس دارد

بود بدورهٔ خویش آنچنان که پنداری
نه هیچ چیز ببیند نه هیچکس دارد

همی بکوشد در آنچه نیست دسترسش
ولی نکو شد در آنچه دسترس دارد

یادگار

بر تن تازه نهالی کنده شد
یادگاری از سر یك تیغ تیز :

« یاد آن ساعت که چون زلفین یار
باد عنبر سای بود و مشك بیز »

چون بر آن بگذشت بس صیف وشتا
فصل های سبزه خیز و برگ ریز

از عطای ابر و باد و آفتاب
در بهاران گاه نشو و رستخیز

وز فشار برف و یخ بندان سخت
در زمستان فصل پر شور و ستیز

شد ستبر آنرا حریرین برگ وپوست
شد ستبر آن یادگار خرد نیز

همچنان گردد بقلب با وفا
یادگار عشق یاران عزیز !

دریغ !

بهارا ! دریغا که پایانه‌ای
دریغا که پیوسته با ما نه‌ای
دریغا که چون روزگار شباب
یک امروز هستی و فردا نه‌ای
دلا خرمی کن ؛ در این خرمی
کم از خاک و از سنگ خارا نه‌ای
غنیمت شمر عمر در نوبهار
که تو نیز همواره برجا نه‌ای
گمانت که جاویدی، اما دریغ!
بر آنی که پایائی ، اما نه‌ای !

تأثیر سخن

بگوی آنچه پسندیده دانی و هرگز
گمان مدار که گفتار بی اثر گردد
ز بهر سود کسان گو، نه بهر شهرت خویش
که قول بی‌غرضان درجهان سمر[1] گردد
سخن چو سنگی باشد فکنده در شمری[2]
که هر زمان اثر آن بزرگتر گردد

اندیشهٔ ناپسند

همانم که اندیشهٔ ناپسند
بمغز اندرت زاد ، راهش ببند
که از فکر بد بردمد کار بد
چنان کز یکی دانه نخلی بلند
خیالی برآرد زجانی دمار
شراری رساند بشهری گزند

آئینهٔ اخلاق

مجوی عزلت و با نیک و بد همی آمیز
که مردم آینهٔ مردم است در هر حال
ازان خصال که درخویشتن نهان داری
همیشه یابی در طبع دیگران تمثال
چو آن سیاه مشو کاندر آینه رخ خویش
بدید و بشکست آئینه را ز شرم مثال

سعی و امید

ز کرم پیله یکی پند گیر کز کوشش
بچرخ بر شود از بند رشته‌های دراز
تو نیز هیچ تن آسا مشو که سعی و امید
دو شهپر است که آسان کند ترا پرواز

---

۱ ـ سمر ـ افسانه و مشهور ۲ ـ شمر ـ آبدان

عشقی
محمدرضا

۱۳۴۲ - ۱۳۱۲
هجری قمری

شب مهتاب

اوایل گل سرخ است وانتهای بهار
نشسته‌ام سر سنگی کنار یک دیوار
جوار درهٔ دربند و دامن کهسار
فضای شمران اندك ز قرب مغرب تار
هنوز بد اثر روز برفراز اوین
نموده درپس که آفتاب تازه غروب
سواد شهرری ازدور نیست پیداخوب
جهان نه‌روزبود درشمر،نه‌شب‌محسوب
شفق ز سرخی نیمیش بیرق آشوب
سپس ز زردی نیمیش پردهٔ زرین
نشسته‌ام به بلندی و پیش چشمم باز
بهر کجا که کند چشم کار،چشم انداز
فتاده برسرمن فکرهای دور و دراز
بدان‌سرم که کنم‌سوی آسمان‌پرواز
فغان که‌دهرمرا پر نداده چون‌شاهین
فکنده نورمه از لا بلای شاخهٔ بید
به جویبار و چمنزار خال های سپید
بسان قلب پرازیأس ونقطه های امید
خوش آنکه دورجوانی من‌شود تجدید
زسی عقب بنهم پا بسال بیستمین
بپا بر پاره چومه نور خویش افشاند
بسان پنبهٔ آتش گرفته میماند
زمن مپرس که کیکم خروس میخواند
چو من زحسن طبیعت که قدر میداند؟
مگر کسان‌چومن‌موشکاف‌و نازك‌بین
حباب‌سبزچه‌رنگ است‌شب ز نورچراغ
نموده است همان رنگ،ماه منظر باغ
نشان آرزوی خویش این‌دل پرداغ
ز لا بلای درختان همی گرفت سراغ..
کجاست آنکه بیاید مرا دهد تسکین!

روحانی
غلامرضا
۱۳۱۴
هجری قمری

داد از دست زنم

شب عید است و گرفتار زن خویشتنم　　داد از دست زنم
اوست جفت من و من جفت ملال ومحنم　　داد از دست زنم
هم کرپ‌ژرژه زمن‌خواهد وهم‌چادروال　　مد و فرم امسال
خود نه شلوار بپایم نـه لباسی بتنم　　داد از دست زنم
گیوه‌ام پاره شده وین‌زن عفریتهٔ دیو　　کفش‌خواهداز گیو
من نه حاجی فرج آقا ونه حاجی حسنم　　داد از دست زنم
پای‌من‌مانده‌چوخردرگل‌ودل گشته‌پریش　　او بفکر فرخویش
گویدم عطر بخرتا کـه بزلفم بزنم　　داد از دست زنم
مشهدی باقر هیزم شکن امروز زنش　　رخت نو کرده تنش
من نه کمتر ز زن باقر هیزم شکنم　　داد از دست زنم
گفت بهر سرطاسم تو کله گیس بخر　　مد پاریس بخر
گفتمش از همه کس لات ترامروزمنم　　داد از دست زنم
گفت‌اگر پول نداری زچه هستی زنده　　من‌شدم شرمنده
گفتمش زنده ازآنم کـه نباشد کفنم　　داد ازدست زنم
گفته‌بودم کـه نگیرم‌زن تا گـردم پیر　　پدرم گفت بگیر
گفتم این لقمه بزرگست برای دهنم　　داد از دست زنم
خواست جوراب‌فرنگی که‌برایش بخرم　　نبود سیم و زرم
وطنی گر بخرم طرد کند از وطنم　　داد ازدست زنم
سر جوراب کرم معرکه برپا کـردیم　　جنگ ودعوا کردیم
موی من کند وتف افکند بریش‌پهنم　　داد از دست زنم
گشت ازخانهٔ ما شیون و فریاد بلند　　داد و بیداد بلند
مشت زد بردهنم، آخ‌دهنم، آخ‌دهنم　　داد از دست‌زنم!

سعی و عمل

موی اگر ز سر طاس کچل آید بیرون
آنهم از دولت سعی وعمل آید بیرون
سر زلف تو بود کشمکش بین دول
تا چه از مجمع بین‌الملل آید بیرون
واعظی گفت بهر گوشه‌ای از باغ جنان
چشمه‌ای هست که شیر وعسل آید بیرون
گرچه صنعت زور نگی است ولی شیر وعسل
بهر یکمشت کر و کور و شل آید بیرون
گر ز آمریك واروپ ازاثر سعی وعمل
آن همه مخترع بی بدل آید بیرون
جای دانشور وصنعتگر ازین ملك خراب
لاتی ولوطی و بابا شمل آید بیرون
عوض کشتی و طیاره و تحت‌البحری
حجله ومشعل ونخل و کتل آید بیرون
چاله میدان شود آباد که در روی زمین
هرچه لات است ازاین یك محل آید بیرون
هست سعی عملیها[1] که قبل منقل و فور
همه جیبی شود و از بغل آید بیرون
خون ملت چو کثیف است سزد روحانی
که بروی کپلش بس دمل آید بیرون

---

۱ ـ عملی ـ کنایه از تریاکی است .

بیك چمن

بیك چمن که خری چند همچرا باشند
ز حرص در پی آزارهم چرا باشند؟
ز من بسامری خر بگو که مردم گاو
همیشه بنـدهٔ گـوسالـهٔ شما باشند
به پشت شیخ گروهی نهاده سربسجود
زحمق قائل «روحی لك‌الفدا» باشند
ز کبك و بره نگشتند سیرشیخ و فقیه
بحیرتم که عجب صاحب اشتها باشند
بعزم لاس بهر سو که خانمی گذرد
گروهی از جلو و جمعی از قفا باشند
روا بود که جوانان لاسی این شهر
بدرد کوفت همه عمر مبتلا باشند
دلم بحالت بیچاره مردمی سوزد
که شب گرسنه وتا ظهر ناشتا باشند
علاج ودفع گدایان چگونه بتوان کرد
بکشوریکه همه مردمش گدا باشند
نشدکه مردم سرمایه دار ، روحانی
دمی بفکر فقیران بی نوا باشند !

ملك بی نیازی

خوشا ملك پهناور بی نیازی
که میرش حقیقی بود ، نی مجازی
حدودش برون از حدود تصور
فزون تر زهر پهنی و هر درازی
وزیران آن بر مهین چرخ سوده
کف پای مردی ، سر سر فرازی
وکیلان آن شهره در رای روشن
نه در فن تردستی و حقه بازی
ادارات آن بی نیاز و مبرا
ز قرطاس[1] بازی و پرونده سازی
بتاریخ آن مملکت نیست اسمی
ز نام و نشان شهنشاه غازی[2]
نه حرفی ز تجهیز و کشورگشائی
نه بحثی ز تخریب و مردم گدازی
نه دولت در اندیشهٔ کینه توزی
نه ملت بجولانگه ترکتازی
رعیت شعارش شهنشه پرستی
شهنشاه کارش رعیت نوازی
همه حوریانند نو باوگانش
نه زنهای منحوس چادر نمازی
بگلبانگ روحانی اندر تغنی
نه با نغمهٔ دلخراش حجازی
چنین مأمنی مرمرا هست موطن
نه بنگاه رومی وچینی و تازی !

---

۱ ــ قرطاس ــ کاغذ ۲ ــ غازی ــ جنگجو

فرخ
محمود
۱۳۱۴
هجری قمری

عروسان مصر

شدم از راه هوا با هوسی چند بمصر
دیرگاهی است که این بنده چنین رائی داشت
رفتم آنجا که نه تنها بحکایات و سیر
بلکه در شعر و کلام الله ما جائی داشت
هرچه خواندم من از آثار(و) روایات قدیم
نیل و اهرامی وفرعونی وموسائی داشت
سعدی از مصر بخوبی همه جا یاد نمود
حافظ ازمصر اشارات و سخنهائی داشت
مصر در خاطره‌ام شهر صفا بود و جمال
وین فضا در دل من وضع دل‌افزائی داشت
ویژه باآن که در ایران همه دیدیم که مصر
چه عروسان پریچرهٔ زیبائی داشت[1]
رفتم و دیدم و چونانکه شنیدم بنمود
وه چه بسیار نکو منظر و مرآئی داشت
پروپا های قشنگی که در آنجا دیدم
دیدم آن شهرت دیرینه پـروپائی داشت
هرکجا رفتم و هر چیز که آنجا ها بود
خوب‌وخوش بدولی‌از یکجهت‌امائی‌داشت
شهر و بازار پر ازمشتری وجنس لطیف
هر که زر داد خرید آنچه تمنائی داشت
هیچکس یوسف دل را بکلافی نخرید
یارب این شهر عجوزی‌وزلیخائی‌داشت (!)

---

۱ ـ اشاره بفوزیه است .

مقام زهد

یك نظر بر یك نکو منظر نکردم
تا که یاد مهربان دلبر نکردم
زآن همه خوبان که در هر شهر دیدم
جز نظاره خواهش دیگر نکردم
گرچه اندر زمرهٔ تر دامنانم
رد شدم از نیل و دامن تر نکردم
رخت عفت بردم از شهر زلیخا
یوسف دل را گریبان در نکردم
زین طرب انگیز خاك حسن پرور
رفتم و خاکی در آن بر سر نکردم
از هوس سر تافتم وز نفس سرکش
سرزنش ها دیدم و سر بسر نکردم
این مقام زهد ازرندی چو «فرخ»
تا نکردم امتحان باور نکردم

از فوائد درویشی

مردمی کاندر جهان زین پیشترمیزیستند
هم به نسبت خوبتر، هم بیشتر میزیستند
بی خبر میزیستند و رادیو ز اخبار بد
نازده هر دم بجانشان نیشتر میزیستند
زاهد ار بودند اندر طبعشان خشکی نبود
در کمال حفظ زهد خویش تر میزیستند
گر که بیدین نیز میبودنداز خوش‌باوری
از تو دیندار کنون‌خوش کیش‌ترمیزیستند
گاه غمخواری برای یار مأتم دیده‌ای
از صمیم دل از او داریش تر میزیستند
وز تو با یارانت اندر یاری ای یار دغا
دروغا با خصم،نیك اندیش تر میزیستند
از چه دانی داشتند آن زندگی شاهوار؟
اعتقاد این است چون درویش ترمیزیستند

نو بخت
حبیب الله
۱۳۱۴
هجری قمری

داستان عشق گل با کماد

کنون سرگذشتی کنم بر تو یاد که نامش بود عشق گل با کماد
ندارد کس از رنج من آگهی که جانم ستوه است و دستم تهی
یکی لانه بیرون ز دروازه بود در او مهوشی چون گل تازه بود
فرشته وش و دلکش و شوخ و شنگ خوش‌اندام و خوش‌روی و خوش‌آب و رنگ
ستاره، بهار، آسمان، آفتاب چمن، لاله، پروانه، دریای آب
سپیده دمان جام می، بانگ رود همه هیچ و او گوهر نابسود
ز نخجیر آهو بنزدیك شیر ز باران بچشم کشاورز پیر
زغارت بر نیزه داران گرد ز اندیشه و هوش بشار برد
بچشم جهان بهتر و تازه تر «گل‌لاله» اش نام و لؤلؤ پدر
در آن وقت‌شب هر کسی خفته بود مگر این پریرخ که آشفته بود
دو دیده پراز خون نظاره براغ همی سوخت از درد و تیمار وداغ
همی آه سوزان کشید از نهاد همی گفت شب رفت وشد بامداد
نیامد چه شد؟ در کجا ماند؟ آه! بدو بر کجا می‌توان برد راه؟!
نه بدرود کردم نه دیدم رخش همه دل نهادم بدین پاسخش
که گفت آیم و باز بینم رخت بدینسان چه بود ای پدر پاسخت؟
همی گفت و مانند باران گریست بنزدیك در رفت و لختی بزیست
نگاهش گهی خیره و گه بدشت بدینگونه چندی بر او برگذشت
بهامون یکی شد پدید از فراز شد از دیدنش چهرهٔ لاله باز
نگه کرد و پوینده لؤلؤ نبود سر لاله از خجلت آمد فرود
ز دیدار پوینده گریان و شاد بشد پیش و گفتش توئی ای کماد؟
یکی پوریل داشت سالار شوش دل لاله از مهر او پر ز جوش
پسر نیز چون بلبل از لاله مست دل از بهر گل رفته بودش ز دست
برازنده و گرد و نامش کماد در آن شب زدید ار گل کرد یاد
پسر پیش گل گشت و دادش جواب که آری دلم را بشد صبر و تاب
زشور تو شد خواب شیرین زمن مخواه ای پری صبر دیرین زمن
پر آزرم شد گل ز گفتار اوی زخجلت فرو ریخت برچهره موی
بدو گفت با گرمی و شرم و مهر که خاکی چه ارزد بپیش سپهر

پسر داد پاسخ توئی آفتاب   . زمن ای فروغ جهان رخ متاب
اگر پور شاهم وگر پست و خوار   پرستنده هستم ترا ای نگار
چون بشنید لاله بزاری گریست   کماد جوان گفتش این گریه‌چیست
چنین پاسخش داد گل کای کماد   زهستی نیم جز بروی تو شاد
تو پدرام وآرام جان منی   تو سودا و سود و زیان منی
بسی شاد وهم دین بگفت توام   زهی بخت تابان که جفت توام
گرم همچو لؤلو پدر شد ز دست   تو هستی مرا مهتر و سرپرست
تو جای پدر هستی و مادرم   بگیتی که باشد به از شوهرم
وگر آنکه نپسندیم همسری   بسر نفکنم تا قیامت سری[1]
کنیزی کنم جاودان پیش تو   هم آهنگ وهمراه وهم کیش تو
کماد جوان داد پاسخ بدوی   لبت را بگز ، این شگفتی مگوی
توئی مهر تابان و من کهترم   نگیرم ز بالین مهرت سرم
تو روح مرا همچو آئینه‌ای   بچشمم به از روز آدینه‌ای
چو مهر تو باشد در آغوش من   شود رنج گیتی فراموش من
تو در بوستان امیدم بری   بچشمم ز چشم جهان برتری
چه بیداد را پرورانی چه داد   ترا بهتر از جان بداند کماد
بدین مهربانی گل از هم شکفت   کماد جوان رو بدر کرد و گفت :
که لؤلؤ کی ازخانه بیرون چمید؟   بدو گفت گل چون شب آمد پدید
زآغاز شب تا کنون بر درم   ندید از غمش رنگ بالین سرم
کماد جوان گفتش آسوده باش   مده سوی اندیشه دل را تلاش
که لؤلوء جستن بسی چابك‌است   تو بیهوده یازی بدین مویه دست
زلبخند گل شرمگین شد کماد   وزان بس که پوزش بدو کرد یاد
بشد پیش و گفت ای پریرخ بخند   لب غنچه را زین گشودن مبند
بخند ای فرشته ، بخند ای پری   بجان خنده‌ات را منم مشتری
نگاه تو دارد بیك خنده ارج   میان دولب خنده یك بوسه درج
بگفت این و بردامنش بوسه زد   بدینگونه با یار جانی سزد
بدو . لاله گفت ای نگارم ، کماد   بسی زین وصال توام مست و شاد

۱ ـ پارچه‌ای که برسراندازند ـ چادر

بدو داد پاسخ کماد جوان / زبس نازنین هستی و مهربان
بدو لاله گفت آسمان بی‌وفاست / دریغا زمانه نه برکام ماست
کماد جوان گفتش ازروزگار / دلت را مکن ناامید ای نگار
بدو لاله گفت آنچه بینم غم است / دلم را ز هجران بسی مأتم است
کماد جوان گفتش ای لاله‌روی / سخن بیش از این از جدائی مگوی
یکی پرده برچشم گل از سرشك / فرو بست و پنهان شد از ژاله مشك
کماد از نگاهش تهی شد زتاب / غمی گشت و مژگان او شد پر آب
سپیده دمان از افق پر گرفت / زمین و زمان رنگ شهپر گرفت[1]
بزد ژاله بر چهرهٔ لاله بوس / کماد جوان لاله را چون عروس
ببوسید و بوئید و شد رهسپار / ز بدرود او لاله بگریست زار
قضا نام هر کس بدفتر نوشت / روانش بر آرد چه خوب و چه زشت
نه جای دریغ است و افسوس و رنج / که با کس نپاید سرای سپنج

والی

چو عثمان بگشت از سپنجی سرای / جهان بخت را پیش خود داد جای
کرا مردمی بود و آئین و داد / بنیروی او دین نو گشت شاد
پذیرفته شد خواهش خرد و مه / خرد بخت نو دید و دین روز به
ز بیداد پرداخته شد جای داد / سر روزگار از خرد کرد باد
بهشت برین را زمین گشت جای / فرشته بشادی نوازید نای
گزین آمد آنکس که فرزانه بود / بدان توده گفتی تو بیگانه بود
کسی مهر تابنده درشب ندید / نگر تا کنم این شگفتی پدید
بسالی که وخشور[2] فرخ سرشت / بطومار دین نام پاکان نوشت
همه توده و دودمان را بخواند / فراوان سخن پیش ایشان براند
ز آئین نو گفت و از کردگار / ز راهی که گردد روان رستگار
گراینده جست از مهان زان سپس / گرایش بدینش نیاورد کس
یکی خشمگین شد یکی پر فسوس / دگر برلبش اهرمن داد بوس
دگر زان سخن مغز او پر شگفت / دگر کینه‌اش را بدل بر گرفت
ابوجهل با طعنه بگشاد لب / بدشنام بد گفت از او بولهب

۱ ـ مقصود از رنگ شهپر طاووس و امثال آن است . ۲ ـ پیغمبر

بآزار او هر کس اندیشه تاخت — بکینش همه یکدل و یک‌نواخت
پیمبر ندید آزمایش بخشم — ز بیداد ایشان بپوشید چشم
سخن تازه کرد و پرستنده خواست — میان مهان کودکی گشت راست
توانا و دانا و با داد و مهر — درخشنده چشم و فروزنده چهر
سراسر بجان راست گفتار و دوست — چو مغزی که بیرون برآید ز پوست
برآمد از آن جمع و گفت ای رسول — گرت کودکی چون من آید قبول
پرستش کنم کردگار ترا — نمایان شوم جان سپار ترا
اگر کودکم نیک دانم وفا — گرفتش در آغوش خود مصطفا
بپیغاره آن توده بگشاد لب — یکی خنده برخاست از بولهب
زبان بانکوهش بیالود و گفت — که آئین او کودکی راست جفت
بسی بر نیامد که یزدان پاک — نهالی که روئیده بود از مغاک
برومند و سرسبز و پرمایه کرد — جهان را بدو زیب و پیرایه کرد
خرد پیشه از وی پژوهش گرفت — نکوهنده برخود نکوهش گرفت
چو خواهی بدانی چه بودش سرشت — نگر در میان دوزخی را بهشت
شگفت این نبود از جهاندار پاک — ندیدی مگر گل بروید ز خاک؟
زمان نیز اگر رخ بتابد ز روز — شبیخون زند تیره سازد فروز
نباید ازو برگرفت این گواه — که روشن کند تیره شب را بماه
مهی بودو پیرامنش تیره بود — بنیروی او چشم بد خیره بود
چگونه بگل بنگرد خار و خس — ندیدش جز این گونه زان توده کس
بجز آنکه گردد بتر خوار و زشت — چه سودی برد شوره‌زاری ز کشت
که بود او؟ نگر تا بگویم که بود — خرد را شگفتی بدو از چه بود
نشان از خدا بود و عنوان داد — خرد بودش از خود نه اندر نژاد
جوانمرد و مرد و دهشمند و گرد — تهی‌دست و پرزور و بی دستبرد
پر آزرم و کم‌گوی و پرکار و راد — جز از داد و نیکی نکرد ایچ یاد
مبرا ز نیرنگ و دور از فریب — بچشم اندرش خوی مردم غریب
دل شاعر و مغز فرزانه داشت — بروشن روان عشق پروانه داشت
همه هرچه پیش آمدش درد بود — زمانه بدو ناجوانمرد بود
سپاه مسلمان بزرد غوطه‌ور — بشبگیر برد او گرسنه بسر
جهانرا رها کرد و جان را ستود — ز هستی ورا جز ردائی نبود

ز رنج بدهکاری آزار برد   ردائی که بودش ببازار برد
چو گاهی کشید ازجگر باد سرد   نکرد ایچ شکوه ز تیمار و درد
نکوکار و وارسته و گوشه گیر   سخن‌های او نغز و دانش پذیر
فروتن، ستوده کنش، بر منش   زبانش زبون از بد و سرزنش
فداکار و سر باز و مردم نواز   شکیبا و غمگین و خندان و باز
مددکار مفلوك و درماندگان   ز دیدارشان اشك او شد روان
چگونه که‌عاشق ز دیدار دوست   روانش ز شادی نگنجد بپوست
بدانگونه رنجور و درویش وزار   نظاره ببالای او در گذار
کرا دوست‌بود او بجان‌داشت مهر   وگر بد گمان شد بتابید چهر
بپیچید از آنکس که بیزار بود   چو بیزار بود او بی آزار بود
سراپا نشان از جهاندار پاك   جزازاو نبودش زکس بیم و باك
نگفتی سخن تا ندیدی بجای   نگشتی کسی را ببد رهنمای
چو چیزی بپرسید ازو بی خبر   نهادش ببر جای پاسخ گهر
فزون بودش اندیشه از بخردان   تو این داستان را گزافه مدان
سخنهای او را همه بازجوی   یکایك بیندیش و چون گل ببوی
نگر تا چگونه ربایدترا   ره داد و نیکی فزایدترا
نشانت دهد فره ایزدی   بیاموزدت دانش و بخردی
گرش اندکی چون من آری بجای   کسی را جز او نشمری رهنمای
علی راکسی کی تواند شناخت   اگرچه خرد تیزتك کرد و تاخت
که او را منش از خرد برتراست   نگاه تو تاریك و او اختر است
اگر فر یزدان توانی ستود   روانرا دل ازتیرگی ها زدود
بدانگه بیابی بدو راه راست   نگر تا بدل روشنائی کراست
کسی را گرامی شمارد هژیر   که بپذیرد این رأی دانش پذیر
که جان راکند پیرو رای اوی   بتابد ز گفتار ناسخته روی
نجوید بجز مهر و فرزانگی   بیابد نشان زو بمردانگی
نباشد هوا خواه ومغرور ومست   نوازد کسی کو بود زیر دست
دلی را نیازارد ازکین و خشم   خرد پیشه را ننگرد بس بچشم
رسد بر گنه کار و بر بی گناه   بترسد، نبالد بیك روزه جاه
که گیتی نباشد بکس پایدار   چه بیمایه باشی چه سرمایه دار
بدانگه که یاری کند باتو بخت   نگر تا نبینند کسی از تو سخت
سرت رامکش هرزمان برفراز   بدرویش بنگر که دارد نیاز
مکافات بد جای فرجام نیك   مکن تا بماند ز تو نام نیك

شور پارسی وشعر تازی

دو گلکار خوزی همان روزحج — بچنگ اندرون ماله وخشت و کج
گهی چینه چیدند و گه بادری — ترانه گرفتند و خنیاگری
یکی ماله میکرد وچون بانگ رود — بآهنگ دلکش چنین میسرود:
که کاخ تو نو باد و پاینده باد — زمانه بدرگاه تو بنده باد
توانگر کند کاخ زرین بپای — چوویران شود گیرد آواره جای
مناز ای توانگر بایوان سرای — که آواره را لانه سازد خدای
تو سازی که ویران کند روزگار — پسر نیمه ده ناوه کش گل بیار

چوخواهی شود نیش ها برتو نوش — زمانه ز تو بر نیارد خروش
زمین باتو باد آسمان با سروش — همیشه به آباد کردن بکوش
که شاد از نو گردد خداوندگار — ز کردار تو ماند آن یادگار

زخاکی شود خشت وازخشت چند — پدید آید ایوان سرائی بلند
وزان پس که گشت اززمین برفراز — فرود آردش چرخ گردنده باز
نماند بتو جاودان این دیار — که ما درگذاریم واو برگذار

ز فردا ندارد خرد آگهی — که از دهخدا ده شود کی تهی
اگر بخردی دل بگیتی مبند — که نامت بگیتی بماند بلند
چه سودی ز ایوان گوهرنگار — چه سودی زدرگاه ودربار و بار

زمین و زمان و بلند آسمان — تن و جان و پندار ووهم و گمان
شب وروز وخورشید وپروین وماه — گلی تازه ، پروانه‌ای بر گیاه
تو را ره نماید پرورد گار — نباشی اگر مست و ناهوشیار

بروبوم خود را پرستنده باش — دروزندگی کن وزو زنده باش
وجود تو را ایزد ازوی سرشت — بیك مشت خاکش نیرزد بهشت
تو تا زنده‌ای پاس او را بدار — پسر نیمه‌ده ناوه کش گل بیار

اگر شادمانی مکن بد بکس — که گیتی برآرد زکامت نفس
ستمگر چه بیگانه باشدچه خویش — ستم هرچه باشدچه کمترچه بیش
بگیرد مکافات آن کردگار — چه بیمایه باشی چه سرمایه دار

اگر مردمی داری ورای وهوش — بکردار بد تا توانی مکوش
نهالی مشوکت نباشد ثمر — درخت وفا را مبر شاخ و بر
وگرنه کند غم درونت شیار — بسر خاك ریزد تو را روزگار

مرا در شبستان یکی دلبر است — تنش نرم‌وروشنتر ازمرمر است
اگر گل بگویم‌زگل بهتر است — می‌است‌وبهاراست‌ورامشگر است
بگیتی که دارد بدینگونه یار — که رویش بگل‌ماند اندر بهار

بگفتار خوب و بکردار زشت — شناساند آئین خود بد سرشت
زبان پر زمهر وروان پرزکین — بگیتی مباد آن که باشد چنین
مگر سر بلند از بر چوب دار — پسر نیمه ده ناوه کش گل بیار

اگر ای توانگر زهشتاد وهشت — نود شدتوراسال وازصد گذشت
بیادی تو را ماندا‌ین‌سر گذشت — که گردی بگردون بر آردزدشت
نگون سازدش باز ازان رهگذار — پسر نیمه ده ناوه کش گل بیار

اگر کشور خویش را کهتریم — بنزدیك بیگانگان مهتریم
وگرخوار وبی کشور و بی‌پناه — گشوده به‌بیگانگان مرز وراه
بچشم جهان پست باشیم وخوار — زخویش و زبیگانگان شرمسار

توانگر کند کاخ زرین بپای — چوویران‌شود گیرد آواره‌جای
منازای توانگر بایوانسرای — که آواره را لانه سازد خدای
توسازی که‌ویران کند روزگار — پسر نیمه ده ناوه کش گل بیار

نیمایوشیج (!)
علی اسفندیاری
۱۳۱۵
هجری قمری

طاهر و کنیزك

قصه شنیدم که گفت طاهر، یکتن
از امرا را بخانه باز بدارند
گوشه گرفت آن‌امیر همچو عجوزان
دل ز غم آزرده و نژند و پشیمند(!)
گرچه مراورا شفاعت ازهمه سورفت
خاطر طاهر نشد ازاو بـه و خرسند
درنگذشت از وی و گذشت مه و سال
مرد بفرسود چون اسیران دربند
کارد چو بر استخوان رسید ، بیازید
دست بچاره‌گری و حیله و ترفند
داشت مگر درسرای خویشتن‌آن میر
نوش‌لبی شوخ و بذله‌گوی و هنرمند
قصه بدو در سپرد و برد بطاهر
روی بپوشیده آن کنیزك دلبند
لابه بسی کرد و روی‌واقعه بنمود
با سخن دلفریب و لفظ خوشایند
طاهر گفتش که خوب باز نمودی
لیك گنه راست با عقوبت پیوند
بگذر ازاین داستان که بدکنشان را
هرکه نکوگفت با بد است همانند
زشت بودتن برآب برکه فکندن
ازپی‌آن که سگی زبرکه رهانند
وی نه گناهش بزرگوار(!) چنان‌است
کز سرآن اندکی گذشت توانند
گفت کنیزك بزرگوارتر از آن
هست شفیع وی ای بزرگ خداوند
طاهر پرسید آن شفیع کدامست؟
گفت که روی منست و پرده براوکند
برد دل طاهر از دو دیدهٔ فتان
شیفته کردش بدان لبان شکرخند (!)

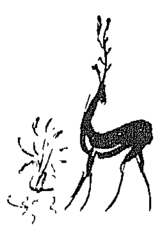
گفتش طاهر بزرگوار شفیعا
کز پس پرده نمود آن‌رخ خرسند (!)
آنکه با چاکران درگه خود گفت
خواجهٔ آن مهوش از سرای درآرند
کرد بجایش کرامتی که بشایست
جای ستمها که رفته بود بر اوچند

کچبی و عقاب

کچبی دید عقابی خود سر — می برد جوجککانش یکسر
کرد اندیشه و کرد اندیشه — بر گرفت از برخود اوتیشه
رو نهادازپی آن‌شرزه عقاب(!) — بره ده ، پل ده کرد خراب
راه دشمن همه نشناخته‌ایم — تیشه بر راه خود انداخته‌ایم

میرداماد

میرداماد ــ شنیدستم من ــ — که چو بگزید بدین خاک‌وطن
بسرش آمد و از وی پرسید — ملك قبر که من ربك ، من ؟
میر بگشود دو چشم بینا — آمد از روی فضیلت بسخن
اسطقسی است‌ـ بدوداد جواب‌ـ — اسطقسات دگر زو متفن
حیرت افزودش زینحرف ملك — برد این واقعه پیش ذوالمن
که جواب دگری(!) بندهٔ تو — میدهد پاسخ ما در مدفن
آفریننده بخندید و بگفت — تو بدین بندهٔ من حرف مزن
اودرآن دنیاهم زنده که بود — حرفها زد که نفهمیدم من !



قو

صبح‌چون روی میگشاید مهر — روی دریای سرکش وخاموش
میکشد موج های نیلی چهر — جبه‌ای از طلای ناب بدوش

صبحگه، سرد و تر درآن دمها — که ز دریا نسیم راست گذر
گل مریم بزیر شبنم ها — شستشو میدهد برو پیکر

صبحگه ، کانزوای‌وقت‌ومکان* — دلرباینده است وشوق افزاست
برکنار جزیره های نهان — قامت با وقار قو پیداست

آن چنانی که از گلی دسته — پیش نجوای آب ها تنها
وسط سبزهٔ خزه بسته — تنش از سبزه بیشتر زیبا

میدهد پای خود تکان ، شاید — که کند خستگی ز تن بیرون
بال های سپید بگشاید — بپرد در برابر هامون

بپرد تا بدان سوی دریا — در نشیب فضای مثل سحر (!)
برود از جهان خیرهٔ ما — بزند در میان ظلمت پر

برود در نشیمن تاریك (!) — با خیالی که آن مصاحب اوست
در خط روشنی چو موباریك — بیند آن چیزها که‌در خورقوست

لك ابری که دور میماند(!) — موجهائی که می کنند صدا
و اندر آنجا کسی نمیداند — که چه اشکال میشوند جدا

لیك مرغ جزیره های کبود — در همین دم که او(!) به تنهائی
سینه خالی ز فکر بود و نبود — میکند فکر های دریائی

نظر انداخته سوی خورشید — نظری سوی رنگ‌های رقیق
با تکانی ببال های سفید — بجهیده است روی آب عمیق

برخلاف تصور همه او — مانده دیوانهٔ حکایت آب(!)
گرکسی هست یا نه ناظر قو — قودرآغوش موجهاست بخواب

---

* ـ اگرچه درقاموس نیما غلط ودرست معنی ندارد ولی چون این‌قطعه از آن‌قطعات خاص نیست‌میتوان گفت که در کلمات‌این مصرع تحریف شده است.غلطهای خاص نیما را دراین قطعات بااین‌علامت(!) نشان‌داده‌ام . دکتر حمیدی

خارکن

پشتش از پشتهٔ خاری شده خم — روی از رنج کشیده درهم
خسته ، وامانده ، برهٔ خارکنی — شکوه ها داشت بهر پنج قدم
ایخدا بخت مرا پایان نیست
حرفهٔ شوم مرا سامان نیست
پیرم و باز چو بختم دنی است — که نصیب‌چومنی‌منحنی‌است(!)
کار من بار بری ، خارکنی — نیست‌این‌خارکنی‌جان‌کنی‌است
رشتهٔ جان‌من‌است اندردست
نه‌رسن؛رشته‌ای ازطالع‌پست
تا شود گرم تنور دگری — بخورد نان تا ، بی دردسری*
سرمن گرم شود از خورشید — من‌خورم‌خون‌زدل‌خون‌جگری(!)
منم و سایهٔ من ، نالهٔ من
شومی کار نود سالهٔ من
روز هر روز بهنگام سحر — شوم از خانهٔ ویرانه بدر
تا گه شام بزیر خورشید — دره‌ای خشك مرا گشته مقر
هی کنم‌ریشهٔ خاری‌بکلنگ
هی کنم با کجی طالع‌جنگ
خرمی از دل من بگریزد — چکه چکه عرق من ریزد
تا که یك پشته فراهم سازم — مرگ بر گردن من آویزد
با هزاران تعب پیچا پیچ(!)
پشته‌ام‌چندخرندآخر؟ هیچ !
ای شود نیست ، بماند ویران — هرتنوری که ازین‌پشته درآن
بر من آتش بفروزند و پزند — قرص های شکرین الوان
نیست‌نان،پاره‌ای‌ازقلب‌منست
زهرتان‌باد‌چواندردهنست(!)
نظم این است وره دادگری — که مرا کار بود خون جگری
دیگری کم دود و کم جنبد — سودها یابد بی دردسری(!)
لیك در معرکهٔ کوشش و زیست
سود من گر برسد نظم آن‌نیست!

* برای اینکه شعر درست شود باید «نان‌تا» راخواند تانتا . دکترحمیدی

همائی
جلال‌الدین سنا
۱۳۱۷
هجری قمری

شب زنده داری

شادی ندارد آنکه ندارد بدل غمی
آنرا که نیست عالم غم ، نیست‌عالمی

آنانکه لذت دم تیغت چشیده‌اند
بر جای زخم دل نپسندند مرهمی

راز ستاره ازمن شب زنده دار پرس
کز گردش سپهر نیاسوده‌ام دمی

دل بسته ام چو غنچه براه نسیم صبح
بو تا که بشکفد گلم از بوی همدمی

راهی نرفته‌ام که بپرسم ز رهروی
رازی نجسته‌ام که بگویم بمحرمی

صد جو زچشم‌راندم واین‌خاصیت نداد
کز هفت بحر فیض بخاکم رسد نمی

گیرم بهشت گشت مقرر مرا چه سود
کاندر خمیر تافته دارم جهنمی

نگذاشت کبرووسوسهٔ عقل بوالفضول
تا دیو نفس سجده برد پیش آدمی

احوال آسمان و زمین و بشر مپرس
طفلی و خاک‌توده ای و نقش درهمی

در دفتر حیات بشر کس نخوانده‌است
جز داستان مرگ حدیث مسلمی

نخوت ز سر بنه که ببازار کبریا
سرمایهٔ دوکون نیرزد بدر همی

افراسیاب خون سیاووش می خورد
ما بی خبر نشسته بامید رستمی

از حد خویش پای فزونتر کشی «سنا»
گر دور چرخ با تو مدارا کند کمی

سنگ ستم

تا جم نمی فرستی تیغم بسر مزن
مرهم نمی‌گذاری زخم دگر مزن
مرهم نمی نهی بجراحت نمك مپاش
نوشم نمی دهی بدلم نیشتر مزن
بر فرق اوفتاده ، بنخوت لگد مکوب
سنگ ستم بطایر بی بال و پر مزن
بر نامهٔ امید فقیران قلم مکش
بر ریشهٔ حیات ضعیفان تبر مزن
گیرم تو خود ز مردم صاحب نظر نئی
از طعنه تیر بر دل صاحب نظر مزن
تا کم خوری لگد ز خرو سر زنش زخاز
گو سبزه از زمین و گل از شاخ سر مزن
تا غنچه لب گشود سر خود بباد داد
ای آفتاب دم بنسیم سحر مزن
چون کوه پا بجای نگه‌دار خویشرا
چون باد هرزه گرد بهر بام و درمزن
خواهی که این دوروزه سفر بیخطر بود
با رهزنان قدم بره پر خطر مزن
تا بگذری بخیر ازین رهگذر «سنا»
با رهروان کوی‌دم ازخیر و شر مزن
اینجا نوای بلبل‌و بانگ زغن یکی است
ای عندلیب نغمه ازین بیشتر مزن

یغمائی
حبیب
۱۳۱۸
هجری قمری

خندهٔ فروردین

فروردین ماه بر جهان خندید … لیک آوخ که بخت خندان نیست
بوستان چون بهشت شد اما … میل خاطر بگشت بستان نیست
گر چه بلبل بباغ میخواند … گوش با بلبل غزلخوان نیست
ور چه دلکش بود بیابان ها … هوس گردش بیابان نیست
چه تمتع برد ز باد بهار؟ … آنکه رادرتن از تعب جان نیست
باغ را تابناك کی بیند ؟ … آنکه را دیدگان تابان نیست
شادی گل کسی برد که چومن … سر فروبرده در گریبان نیست
چرخ گردان تنم شکست و بسود … آسیائی چوچرخ گردان نیست
پنجه و چار سال جان کندن … بانگوئی که رنج چندان نیست
همه رنج است و هیچ شادی نه … همه درداست وهیچ درمان نیست

✩✩✩

یاد یاران چو شهد بود و کنون … هیچ تلخی چو یاد یاران نیست
دلم از درد دوستان خون است … دوستان! این دل است، سندان نیست
از پریشانیش کجا خبر است ؟ … آنکه‌را خاطری پریشان نیست
حال زندانیان چه میداند ؟ … آنکه‌را جای کنج زندان نیست
دوری از خانه و زن و فرزند … سخت دشوار باشد ، آسان نیست
بخششی ایزدی است آزادی … وین گران نعمتی است، ارزان نیست
گر شود هر شکستگی جبران … در شکست حیات جبران نیست
یکصدو بیست ماه ده سال است! … یک خزان نیست؛ یک زمستان نیست
حبس مسعود سعد سلمان هست … صبر مسعود سعد سلمان نیست

✩✩✩

مگر این سید جلیل القدر … از نژاد شه خراسان نیست
مگر از خاندان عزت و جاه … از مهین خاندان کرمان نیست
مگر این عالم منیع مقام … اوستادی خجسته عنوان نیست
مگر این زارع بلند نظر … پایمرد فقیر دهقان نیست
مگر این راد مرد ایران دوست … مملکت را مطیع فرمان نیست
به خداوند لایزال قسم … که چنین شخص اهل طغیان نیست
به بزرگان پاک دین سوگند … که بجز مرد پاکدامان نیست
بدگمان هرچه‌در حقش گوید … حق گواه است غیر بهتان نیست

تند خوئی است در نهاد بسی — تند خوئی دلیل عصیان است
ور خطائی ز سست رائی یافت — در خور این عظیم تاوان نیست

☆☆☆

راه ها بسته است و هیچ امید — جز با حسان شاه ایران نیست
شهریارا! بعفو کوش، بعفو — که به از عفو پیش یزدان نیست
عفو از عدل بر تر است از آن — که نظر زی حساب ومیزان نیست
شاه را سایهٔ خدا گفتند — و ز خداوند غیر غفران نیست
آن رعیت کجا گنه کار است — تکیه‌اش جز بعفو سلطان نیست

در تمام جهان نیابد کس
پدری را که طفل نادان نیست!

جستجو

بجستجوی ورق پاره نامه‌ای، دیروز
چو روزهای دگر عمر خود هبا کردم
ز روزگار قدیم آنچه کهنه کاغذ بود
گشودم ازهم وآنسان که بود تا کردم
از آن میان قطعاتی زنظم و نثر لطیف
که یادگار بد از دوستان جدا کردم
همه مدارك تحصیلی و اداری را
ردیف و جمع بترتیب سال ها کردم
کتابها که بگرد اندرون نهان‌شده‌بود
به پیش روی برافشانده لا بلا کردم
میان خرمن اوراقی اینچنین ناگاه
ببحر فکر در افتادم و شنا کردم
بهر ورق خطی ازعمر رفته برخواندم
بهر قدم نگه خشم بر قفا کردم
نگاه کردم ودیدم که نقد هستی‌خویش
چگونه صرف ببازار ناروا کردم
چگونه در سر بی‌ارج و نا روا کاری
بخیره عمر عزیز گران بها کردم
دریغ‌ودرد که چشم اوفتاده بود ازکار
بکار خویشتن آن دم که چشم وا کردم
برادران و عزیزان! شما چنین مکنید
که من بعمر چنین کردم و خطا کردم

پس از بیست سال

بارها آن سه ساله دختر را — دیده بودم بدامن پدرش
چشمش آشفته ،چهرش آلفته — لاغر و زشت وتیره پای‌وپرش
آب،هرگز نشسته دستش‌وروی — شانه ، هرگز نهشته سربسرش
بتنش جامه ای که رویهٔ آن — بهمان کهنگی که آسترش
از پلیدی و از پلشتی ، کس — نتوانست دید یك نظرش

☆☆☆

از پس بیست سال دیدم دوش — چون مه چارده برهگذرش
چهره تابنده ، چشم گیرنده — وز فر مو فزوده زیب‌وفرش
از حریر لطیف پیرهنی — کوته و نیمه آستین ببرش
بمچ دست سیم مانندش — ساعت و بند ساعتی زرش
متناسب ز لطف و زیبائی — ساعدو ساق و سینه‌و کمرش
وان دو پستان بر آن بلند اندام — همچو نخلی کجا دمد ثمرش
او نظرپوش و چشم‌ها زپیش — او خرامان و خلق بر اثرش

☆☆☆

چون برویم نظر فکند شناخت — که بدل نقش بود از صغرش
لطف‌ها کرد و مهربانی ها — که محبت ، محبت است برش
وانکه یار کهن ز چشم افکند — خواند مرد حکیم بی بصرش

☆☆☆

بردم اندرسرای خویش ونمود — همه آثار دانش و هنرش
جز بجنت کجا فرود آید؟ — آنکه باشد فرشته راهبرش

☆☆☆

وین ادب بین که داد آخر کار — بوسه‌ای‌ازلبان چون شکرش!

تدبیر نادرست

تبه کردم جوانی تا کنم خوش زندگانی را
چه سود از زندگانی چون تبه کردم جوانیرا
بود خوشبختی اندر سعی و دانش در جهان اما
در ایران پیروی باید قضای آسمانیرا
بقطع رشتهٔ جان عهد بستم بارها باخود
بمن آموخت گیتی سست عهدی، سخت جانیرا
بجوید عمر جاویدان هر آنکو همچو من بیند
بیك شام فراق اندوه عمر جاودانی را
کی آگه میشود از روزگار تلخ ناکامان
کسی کو گسترد هر شب بساط کامرانیرا
بدامان خون دل از دیده افشاندن کجا داند
بساغر آنکه میریزد شراب ارغوانی را
مذاقت تلخ تر از صبر بودی چون مذاق من
توهم ای ناصح ار میدیدی آن شیرین زبانیرا
وفا و مهر کی دارد «حبیبا» آنکه میخواند
باسم ابلهی رسم وفا و مهربانی را

مددگار

غیر عزم خویشتن از کس مددکاری مجوی
خود غم خود خور، ز مردم رسم غمخواری مجوی
مرگ بهتر مرد را از منت دون فطرتان
همت ار یاری کند؛ از مردمان یاری مجوی
آزمودستم که احسان نیست احسان را جزا
خود بپاداش نکوکاری نکوکاری مجوی
آنکه مارا بهر خود خواهد؛ نه خود را بهر ما
گر وفاداری باو کردی وفاداری مجوی
در دو دنیا بار غم سنگین شود از مال و زن
ای برادر! تا توانی جز سبکباری مجوی
پستی و بالائی گیتی فزونست ای حبیب
در خم و پیچ طریق عمر، همواری مجوی

سده

سده جشنی است خرم و فیروز … پنجه و پنج روز تــا نوروز
روز پنجم چو آید از بهمن … آتش جشن میشود روشن

درزمانی که شاه بد هوشنگ … رفت روزی بصید شیرو پلنگ
دید مــاری بزرگ برسر راه … دست بر سنگ برد شاهنشاه
«سنگ بر دست و مار بر سر سنگ … خیره رائی بود فسون و درنگ»
مار بگریخت وز تباهی رست … سنگ بر سنگ خورد و برقی جست
بگیاهــان خشك بــرق افتــاد … آتشی بر فروخت جنبش باد
شاه ازین کشف شادمانی کرد … پس برآتش نگاهبانی کــرد
آتش از آن زمان فروزان ماند … یادگار از شهان ایــران ماند

رسم این است از زمان کهن … که در آید چــو پنجم بهمن
جمع گردنــد جملهٔ مــردم … بــر فرازند کــوهی از هیزم
هیمه از دشت و کوهسار آرند … پشته بــر روی پشته بگذارنــد
گرد آن خلق بر کشند رده … همزبان در سرود جشن سده
پس برآن هیمه‌ها زنند آتش … پای کوبان وشاد وخرم وخوش
شعله سر بر کشد ز دامن ماه … آسمــان میشود ز دود سیاه
تــافته چهر آفتاب شود … مرغ اگر پر زند کباب شود

در زمــانهــای فــرخ پیشین … سده را بوده است این آئین
لیك امروز جشنی آنسان نیست … سده را آن شکوه و عنوان نیست

وصیت

من نمیخواهم که بعداز مرگ من افغان کنند
دوستان گریان‌شوند ودیگران گریان کنند !
من نمیخواهم که فرزندان و نزدیکان من
ای‌پدرجان ، ای‌عموجان ، ای‌برادرجان کنند!
من نمیخواهم برسم سوگواری یا خبر
در جراید قصهٔ مرگ مرا اعلان کنند !
من نمیخواهم پی تشییع من خویشان من
خویش را ازکار وادارند و سرگردان کنند!
من نمیخواهم ـ وگرچ این خواستن بس نابجاست ـ
کاین تن فرسوده‌ام را دفن در تهران کنند!
من نمیخواهم پی آمرزش من قاریان
با صدای زیر و بم ترتیل الرحمن کنند!
من نمیخواهم که در ترحیم من یاران من
مجلسی سازند و تحسین مرا عنوان کنند !
آنچه در تحسین من گویند بهتانست و بس
من نمیخواهم مرا آلودهٔ بهتان کنند !
من نمیخواهم بکوی خانه‌ام همشهریان
شامگاهان زینسوی و آن‌سوی آتشخوان کنند!
من نمیخواهم برای رفع هول شام مرگ
برمزارم قاریان را نصب شادروان کنند !
من نمیخواهم ، خدا را ، بیگناهی گوسفند
بهر اطعام عزاداران من قربان کنند!
من نمیخواهم که از اعمال ناهنجار من
ز ایزد منان تمنا بخشش و غفران کنند!
جان من پاکست وچون جان پاك باشد باك نیست
خود اگر ناپاك تن را طعمهٔ نیران کنند !

من نمیخواهم کـه اشعـار من و آثـار من
ثبت در دفتر کنند و جمع در دیوان کنند!
مزد خدمت های دیرین مرا فرهنگ داد !
من نمیخواهم بعنوانی دگر احسان کنند !

٭٭٭

در نمکزاری کجا ازهرطرف فرسنگهاست
پیکرم را بی کفن ؛ بی‌شست‌وشو پنهان کنند !

تدبیر انگلستان

انگلستان شگرف نیروئـی — کرده گرد اندر این خراب‌آباد
از تمـام ممالك دنیـا — مردمی خواه بنده ، خواه آزاد
ویـن سپاه عظیم را دارد — راضی‌ازخودبنظم وچاره و داد
نه‌سپاهش ، که میهمانش هست — چـون عروسی بخانـهٔ داماد
در ره دولتی بدین تـدبیر — که خدایش نوید فتح دهـاد
کیست کو جان نمیکند تسلیم ؟ — کیست کو سر نمیدهد بر باد ؟
این مثل سایر است در افواه — «هر که اوزر گرفت سر بنهاد»
دولت مـا باهل خانـهٔ خود — نان « سیلو » نمیتواند داد
هرچه باشد شریف ، گرسنه را — نه وطن سیر می کند ، نه نژاد!

روزگار جوانی

بروزگار جوانی درود باد درود
که دورهٔ خوش من دورهٔ جوانی بود
نبود انده بود و نبود و خوش بودم
خوش‌است‌هر که‌نباشد بفکر بودو نبود
امید داشتم و عشق داشتم آری
قبای هستی‌ازاین هردو تار دارد و پود
هزار هـا بدلم بـود آرزو لیکن
فرشته ایست براین بـام لاجوردانـدود
فلك بعمر برافزود و از نشاطم کاست
زمانه کاست زشادی و برغمم افزود

ضعف اعصاب

عصب پی است و پی ار شد خراب نتوان رفت
و گرچه راه بود صاف وشسته و رفته
بخواب نیستم اما بخواب می بینم
عوالمی که نه بیدار دیده نه خفته
هزار شعر بخوانم ز دیگران و خودم
که هیچکس نه شنیده، نه خوانده، نه گفته

قمارخانه

یاران کج آهنگ ز راهم بردند
از مدرسه زی قمارگاهم بردند
رفتم که کلاه دیگران بردارم
افسوس، که دیگران کلاهم بردند!

دکتر صورتگر
لطفعلی
۱۳۱۸
هجری قمری

فتح دهلی

بیـادم آیـد گفتـار مـرد دانشور
که گفت روز جوانی مرا بدرس اندر
که چون ربود ز ساسانیان کشورگیر
کـلاه خسروی این روزگـار بازیگر
بخون پارسیان خون تازیان آمیخت
زگشت چرخ دگرگونه گشتمان گوهر
دگر نه تخت کیان شهریار والا دید
نه مرز ایـران مرد افکنان کند آور
شکوه پیشین زین مردمان سست مجوی
که جنگجوی دگر بود و شهریار دگر
درست گفت وچو احوال روزگار سلف
بچشم عبرت خـوانی ز راستی مگذر
ولیك غافل کاندر جهـان شگفتی هاست
کـه مـرد دانا هـرگز نیاورد بنظر
در آن زمانه که غفلت همی پدید نمود
بملك ایـران بس مـردمـان تن پرور
نموده پشت بجنگ و نهاده روی بعیش
گریخته ز خطر، حمله کـرده بر ساغر
بخون دشمن نالوده چنگ روز مصاف
از آنکه یافته خـون رزان گواراتر
در آن زمان که ز مردانگی نشانی نیست
ببین چگونه شگفتی کند قضا و قدر
کنار کوهی سر بر کشیده تا دل چرخ
شگفت کودکی آنجا بـزاد از مـادر
سیاه‌موی ودرشت‌استخوان وروشن روی
سطبر سینه،سهی قامت و گران پیکر
ز مهربانـی مـادر نبرده هیچ نصیب
بگاه کودکی انـدر ندیده مهر پدر
ندیده هیچگه آسایش دواج پـرنـد
از آنکه بوده ز سنگش در آنزمان بستر

کشیده سختی وسختیش وا رهانده زلهو
بجای گلشن در کوهسار کرده مقر
نه‌اهل بازی وشوخی که‌اهل جنگ وجدال
نه مرد رامش وصهبا که مرد گرز وتبر
براو نرفته زمانی که شسته دامن ملك
ز لوث زحمت غارتگران بـد گوهر
گرفته کشور با زور آن یلانی تیغ
ربوده افسر از فرآبگـون خنجر
هنوز نا شده سالی که نام نادریش
گرفته نقش جلالت بـروی سکهٔ زر
بزور بـازو دیهیم خسروانی را
گرفته از شه تن پرور و نهاده بسر
اگر بخوانی تاریخ آن خجسته زمان
نبشته بینی بس جنگها درآن دفتر
ازآن میانه یکی داستان نادره‌ای است
اگر شگفتی گیری از آن بگیرخبر:

✿✿✿

ازآن سپس که از ایران گروه افغانرا
براند نادر تا قندهار و پیشاور
هری گرفت و بکابل رسید و دزدانرا
نماند جـای اقامت بنـادری کشور
خبر رسید که از هول تیغ دشمن سوز
فراریان بدر « رای » جسته‌اند مقر
گره فتاد بر ابروی شاه و رای نمود
که هند گیرد واز« رای » بر کشد کیفر
سپه بخواند وزرافشاندوخودوجوشن داد
سپـاهیان همه پیکار را به بسته کمر
گزاره کـرد بدو روز کوهسـاری را
که در دو مـاه نتانی جریده کرد گذر
سپه خروش برآورد و ره سپرد چودید
نشسته خسرو بـر پشت خنگ راهسپر

بریدی آمد ز آنسوی پیش «رای» که هان
گذشت روز نشاط و رسید گاه خطر
فرود آمد سیلی ز کوه و روز دگر
مر آن خروش بگوش تو میرسد ایدر
گشای گنج وزروسیم ریز وخواسته بخش
بخیز و چاره گری را سپاه گردآور
ازین خبر بهراسید «رای» و گرد نمود
سپاهی از در پیکار صد هزار نفر
پیام داد بسالار خود سعادت نام
کجا بقصری اندر نموده بود مقر
که هان چه خسبی هنگام لشکر آرائیست
دگر ز دست بت ماهروی باده مخور
سپه زشهر برون کش بدشت «کرنال» آی
که ره به بندیم آنجا بخصم بد اختر
کسی بخسرو ایران خبر رساند که «رای»
نموده گرد براهش ز هر کران لشکر
چواین شنید گسی[۱] کرد جنگجوئی را
که زی سپهبد هند از من این پیام ببر:
که ای سعادت بد روزگار! می شنویم
که جست‌خواهی پیکار شرزه شیر آخر
ندانی آنکه سعادت عروس درگه ماست
کجاست بخت بلند منش کنون شوهر
همی بخانه درون درنشین وروی بپوش
که زشت باشد شمشیر بر کشد دختر
وگر جزاین کنی از تیغ نادری بینی
هر آنچه کرد بسودابه تیغ رستم زر
سپس دو اسبه به «کرنال» تاخت لشکر شاه
چنان عقاب که زی آشیان گشاید پر
کنار رود بر افراشتند خرگه شاه
زده بگرد وی اندر سپاهیان چادر

۱ – گسی مخفف گسیل بمعنی فرستادن

کشید تیغ چو از تیغ کوه خسرو چرخ
بسقف طارم نیلی ز خشم زد آذر
ز هردوسوی بجنبش فتاد خیل سپاه
چنانکه موج زند ژرف بحر پهناور
ویا تو گفتی در تیره شام وحشتزای
همی بغلطد و پیچد به پهن دشت اژدر
ز تیغ و نیزه و گرز یلان آهن دل
بریده دست ودریده تن وشکسته سپر
همی برآورد از هر کرانه توپ غریو
چنانکه غرد در ماه فرودین تندر
بسا تنا که سم اسب زیر خاك نمود
بسا سرا که جدا کرد تیغ از پیکر
هوای کرنال از گرد رزم تیره چو قیر
ز خون مردم «چمنا» چو رود نیل احمر
در آن میانه بر آمد ز تیغ شاه درخش
چنانکه دردل شب شعله بر کشد اخگر
نهیب قهر خدائی است گفتی آن شمشیر
کز آن نهیب درافتد بجان خصم شرر
بزرگ وخرد قوی دل که آن بلارك تیز
سپاه را بسوی فتح میشود رهبر
زروز ناشده پاسی که از معسکر «رای»
فغان بر آمد کز این درنده شیر حذر
یکی هژبر درنده است این سوار دلیر
به پیش شیر کجا جنگ جست جانا ور
سپاه هند پراکنده شد چو دختر نعش
بدشت هیجا افکنده تیغ وترك و کمر
ز پشت پیل چو میدان جنگ را نگرید
همی دو دست اسف «رای» هند زد بر سر
بجز فروتنی و بندگی ندید گزیر
که نیست بهر نگون گشته بخت راه دگر

بنزد شاه سرافراز رفت و عاجز وار
نماز برد که شاها ! ترا ستم چاکر
زهرچه رفت پشیمانم و گواه منست
به پیش درگه تو روی زرد و دیدهٔ تر
بچشم لطف نگه کن، گناه رفته مگیر
یکی ز راه کرم جان مرد خسته بخر
وگر بتاج منستت نیاز اینك تاج
ز فر بخت همایون بسر گذار افسر
دگر زرای تو برتر بدهر رائی نیست
از آنکه پیش تو استاده «رای» فرمانبر
دمی به بارهٔ دهلی خرام ورامش خواه
نشاط گیر وطرب جوی و بخش گنج گهر
باوفتاده ببخشود شهریار جهان
از آنکه مرد نتازد بدشمن مضطر
چه گفت؟ ـ گفت که ما را بتاج و کشور تو
نیاز نیست که تاج کی است والا تر
چو دیدی آنکه خدای جهان سپاه مرا
بدشت هیجا بـر لشکر تو داد ظفر
ز روزگار بلا پند گیر و دیگر بار
مکن درشتی و راه معاندت مسپر
بپای شاه در افتاد ؛ کای بخدمت تو
من وهزار چو من بندگان بسته کمر
زتاج من که به از وی هزار خواهی جست
چو درگذشتی یزدان ترا بود یاور
که زیر خاك رود تاج و تاجدار بهم
ز تاج بخشی مانـد بروزگار اثـر
بسی نماند گنج و کلاه و تخت وسپاه
ولی بماند این داستان بدهر سمر

پیری دانشمند

میوزد بر تن من بـاد زمستانی
تن بلرز آید از آن باد به آسانی
من ز طوفـان حوادث نهراسیدم
عـاجـزم اکنون از بـاد زمستانی
برف پیری بسرم بارد و من حیران
که چه بنوشته مرا چرخ به پیشانی
بـاد آبـانی در گوش دلم گوید :
چند ای برگ خزان دیده گران جانی ؟
گل بیفسرد و فرو خفت و فراز آمد
باغ را گاه تهی دستی و عـریانـی
وین دل تافته از عشق تو دریابد
روز دمسردی و هنگام پـریشانـی
وه کزین عمر هدر گشته پشیمانم
تا چه بار آورد این مـایه پشیمانی
دانش و خواسته من را بستوه آورد
این ز کمیابی وآن یك ز فراوانی
کیست آن بخرد آگه که حقیقت را
پرسد از من سخنی چند بـه پنهانی
کای برهنه تن آراسته جان برگوی
چیست پر مغزی وآنکه تهی انبانی؟
دانش اندوزی گویند کـه ناچیـزی
مـال گردآر که گویندت سلطانی
تا از آن ترك فرومایه چه نعمت یافت
آن سخنگوی جـوانمرد خـراسـانی
رنجها برد که با گشت زمان هرگز
ننهد کاخ سخن روی بـویرانـی
داستان هاش بگوش تو فرو خواند
رسم شاهنشهی و راه جهـانبانـی

پشت پا زد همه بر بخشش محمودی
که بگرمابه نگهداران ارزانی!
آری ازاین همه کالا که جهان دارد
مرد را نیست برازنده چو نادانی

☆☆☆

بس کنم شکوه مبادا که بمن گویند
تو بمردان هنرپیشه چه میمانی؟
بنگر آن پیر که در مزرعهٔ دانش
آستین بر زده و رفته بدهقانی
صورتش داده بدانگونه که حجت گفت:
«روی زی زشتی و آشفتن وویرانی»
پشت خمیده ونن زرد و برشته لب
کهربا گون شده آن لعل بدخشانی
دو جهان بینش گرائیده به بیماری
چهره‌اش سرخ تر از لالهٔ نعمانی
خوانی آراسته رنگین و جوانان را
روز هر روز فرا خوانده به مهمانی
وان زبانی که چنو تیغ به تیزی نیست
راست چون ابر بهاری به در افشانی
نپذیرفته گرانان توانگر را
بر در کلبهٔ تاریك بدربانی
همت اقلیم سخن در خط فرمانش
اینت آزادگی و اینت سلیمانی
پیر و بیمار وتهی کیسه وخرسنداست
که بدو داده خدا نعمت دو جهانی
فری آن مرد هنرجو که پدیدار است
فر یزدانش ز پیشانی نورانی
زیر این چرخ که بس نامو ران دیده‌است
نام او باقی و نام دگران فانی
یافته این همه فخر از خرد و دانش
تا تو از کسب هنر روی نگردانی

فردوس شاعر

گویند با قصای جهان است دیاری
کانجا نکند حسرت و اندوه گذاری

آنجا نبود رنجی و هرجا که چنین است
فرخنده زمینی بود و نغز دیاری

خیزند و خز آرند اگر هست خزانی
خندند و می آرند اگر هست بهاری

شب مجلس آراسته دارند زن و مرد
چون روز شود هر که رود از پی کاری

خلقی همه ناکرده گناهند و بدلشان
هرگز ز خطائی ننشسته است غباری

یک ناله برون نامده آنجا ز گلوئی
الا کـه ز هجر گلی از نای هزاری

نبود ستم و جور در آنجا که گذارند
پیران جهاندیده بهر کار قراری

سرمنزل عشق است ولی هجر سیه‌روز
تا بسته دمی طرف گرفته است کناری

چشمان سیه ای بکمند تو جهانی (!)
آنجا ز دل خلق نخواهند شکاری

بس ماهرخانند و لیکن نشنیدیم
دل خون شود آنجا ز غم لاله عذاری

ای سرو خرامنده ترا جایگه آنجاست
زیرا که جهان چون تو ندیده است نگاری

ناز تو در آن کشور فرخنده بکاهد
گیرد بدلت مهر و وفا نیز قراری

من نیز بدنبال تو آیم که خوش آید
شوریده بهر کوی دویدن پی یاری

آنجا بنشینیم و اگر بخت مدد کرد:

دیزم برهت از گهر اشك، نثاری

نی نی که من آن مور ضعیفم که بندهند

زین طاسك لغزنده مرا راه فراری

بدهد فلکم ساغر اندوه و بیراد

دادار جهان دست چنین باده گساری

مرغ شب

ندانی ز مرغان چرا مرغ شب

ز هستی نشانی جز آواش نیست

بنالد به بستان شبان دراز

تو گوئی که امید فرداش نیست

مر او را یکی آسمانی نو است

اگر چهرهٔ مجلس آراش نیست

چه غم گر نداند ز یك نغمه بیش

که در دلکشی هیچ همتاش نیست

به گمنامی اندر زید وز جهان

جز آزاده ماندن تمناش نیست

من و مرغ شب را گر این آرزوست

کسی را بما جای پرخاش نیست

پیری

بگوش من آید ز پیری نهیب ... چو بینم که مویم سپیدی گرفت

هزار اختر آرزو پیش من ... فرو مرد، یا ناپدیدی گرفت

شدم دوش بردوش بدگوهران ... وز آن دامن من پلیدی گرفت

سموم بلا بر تناور درخت ... که در سایه‌اش آرمیدی گرفت

بر آن گل که از گلشن خاطرم ... سحرگاه باخنده چیدی گرفت

بمن آتش عشق کاسیب او ... بافسانه ها میشنیدی گرفت

دل تابناك از غم روزگار ... غبار غم و نا امیدی گرفت

شیراز

هر باغبان که گل بسوی برزن آورد
شیراز را دوباره بیاد من آورد

آنجا که گر بشاخ گلی آرزوت هست
گلچین بپیشگاه تویك خرمن آورد

نازم هوای فارس که از اعتدال آن
بادام بن شکوفه مـه بهمن آورد

آتش بکار نایدمان روزگار دی
با آتشی که ساقی سیمین تن آورد

نوروز مـاه فـاخته و عندلیب را
در بوستان نوا گر و بربط زن آورد

ابر هزار پاره بگیرد ستیغ[1] کوه
چون لشکری که رو بسوی دشمن آورد

من در کنار باغ کنم ساعتی درنگ
تـا دلنواز من خبر ازگلشن آورد

آید دوان دوان و نهد بر کنار من
آن نرگس و بنفشه که در دامن آورد

ساقی که میر مجلس انس است پیش ما
چون روز تیره گشت می روشن آورد

مردی گریز پایم ودور از دیار خویش
زآن اندهم زمانه بپاداشن[2] آورد

از شهر من هر آنکه رساند خبر مرا
زی گیو گوئیا خبر از بیژن آورد

---

۱ ــ قله ۲ ــ پاداش

دختر ترسا

چو خورشید آن چهر زیبا گشاید   گره از دل نا شکیبا گشاید
چو بفروزد آن روشنی بخش گیتی   در فرهی بر رخ ما گشاید
همه راز بنهفته در پردهٔ شب   سپیده دمان پیش دانا گشاید
در عافیت بر فرومایه بندد   دو بازوی مرد توانا گشاید
سحر گه چو چشم فرو بستهٔ ما   بر این طارم نغز مینا گشاید
سپاس جهان آفرین را چکاوک   فراز چمن لب بر آوا گشاید
بدشت آیم، از باغ بگریزم ایرا   دل درد مندان بصحرا گشاید
مرا نیست بر بوستانبان نیازی   که بندد در باغ را یا گشاید
بدل گویم آنجا که در بسته یابی   گران جان چه استاده‌ای تا گشاید
گر امروز کاری فرو بسته داری   بمان کت سرانگشت فردا گشاید
چه نا شادمانی که هر مشکلت را   بلبخندی آن شوخ ترسا گشاید
فری آنکه تاری دل دردمندش   بروشن چراغ کلیسا گشاید

دل من

چند گویم که در تنم جانی است   جان من پیش تن گروگانی است
تنم از دست جان بفریاد است   کاین چه نا سازگار مهمانیست
من ازین درغمم که کار مرا   نه پریشانی‌ای نه سامانی است
بهر من عمر بی خطر گذرد   تا بگویند او تن آسانی است
شب آبستن ار بزاید هیچ   مرورا کودکان یکسانی است
بن اسپند ماه، نوروزی است   بن هر مهر ماه، آبانی است
بارها گفتم اندر این گیتی   روح من را هوای جولانی است
تیز پوی است طبع سرکش من   وین جهانش فراخ میدانی است
مرغ کاندر غم شکسته پریست   بهر او پهن دشت زندانی است
[illegible] از جنگ سیر آید گرش   زیر ران خنگ نا بفرمانی است
[illegible] تنم تاب رنج بردن نیست   چندم ار همت فراوانی است
دل پر از آرزوست لیک دریغ   تن بهر کوششی هراسانی است

سر گرانند دوستان با من — که مرا خاطر پریشانی است
نه بباغ اندرونم آرامی است — نه مرا شادی از شبستانی‌است
گر بخاموشی اندرم ، گویند — در دلم عقده های پنهانی‌است
ور دمی بشکنم سخن را فصل — بر تن‌از آن شکست تاوانی‌است
هان وهان بنگرید بر دل من — که زهر کوششی پشیمانی است

پیام نسیم

در دل شب ، دیدهٔ بیدار من
بیند آن یاری کـه دل را آرزوست
چون بیاید ، پیش پیش موکبش
مرغ شب‌آوا بر آرد : دوست دوست !
بانگی آید چون پر پروانه نرم
ماه را با آب گوئی گفتگوست
برنگیرد پرده برگ از چهر گل
زانکه پیش باد او را آبروست
نـرم نرمـك میرسد نزدیـك من
کیست پرسم ـ باد گوید اوست ، اوست

باد بان ایستد برابر باد	قایق تیز پوی گیرد بال
گشته از خاك وخاكیان آزاد	جسته در بحر بیکرانه مجال
هرچه بیش ازکناره دور افتد	وز بشر و آنهمه تکاپوشان
بهر ما بیشتر فرو خفتد	جنبش و کوشش و هیاهوشان
تا بدانجا کـه آن خموشی را	نشکنند جزنوای دلکش آب
موج رقاص ، پرده پوشی را	بفکنند بر فراز خاك حجاب
زآنکه دریابلند و پستش نیست	راست گوئی سرای جاویداست
چون زگشت زمان شکستش نیست	جایگاه سرور و امید است
نیست آنجا رباط مسکینی	روی بر روی بر شده کاخی!
نکشد مستمند غمگینی	زحمت آزمند گستاخی !
قرن‌ها تازه مانده ز آنکه درو	ره نبرده است هیچ ناپاکی
گشته آنجا پدید از هـر سو	چهرهٔ روشنان افلاکی
دمی از گـرد وخـاك نازرده	در بهر موج رقص رقصان مهر
روی آن صفحهٔ جلا خورده	ماه بنموده صد هزاران چهر
بینی ارژرف بنگری آنجا	شاه راهی است تا بچشمهٔ نـور
وآن هنرور مهندس دانـا	تعبیت کرده راهرا ز بلور
تا افق آشکار تانی دیـد	بادبان برکشیده زورق هـا
وآن همه مرغکان بال سپید	روی هر موجشان معلق هـا
بری از رنج تیر وچنگل بـاز	هیچ نشنوده نام بیم و هراس
گرد قایق ، مدام در پـرواز	بالشان با شراع کرده تماس
گشته دلجوی مستمندان را	بـار یابندگان درگه مـاه
[illegible] بنموده درد مندان را	تا بآنجا که نیست غـم را راه
من وآن مهربان خلایـق را	کرده درآن خجسته روز رهـا
در سپرده عنان قایق را	در کف موج و اختیار خدا

دوش بردوش هم نشسته بر آب — گرم عشقی که خالی از هوس است
دوستی جوی و شادمانی یاب — فارغ از آنکه در زمانه کس است

گیسوان معنبرش از ناز — بار بنهاده روی شانهٔ من
کرده گاهی سؤالهای دراز — از دیار من وز خانهٔ من :

که چگونه است کشوری که در او — پرورش کرده سعدی و خیام ؟
بر نبشته شهان کشور جو — نام وی را بدفتر ایام ؟

کارتان در زمانه صلح و صفاست — یا به بیگانه کینه میورزید ؟
در جهانی که سر بسر کالاست — راستی را بچند میارزید ؟

چند تان آب و خاک و دارائی است ؟ — پایهٔ صنعت و هنرتان چیست ؟
تا کجاتان حدود دانائی است ؟ — در ادب تازه تر اثرتان چیست ؟

دختراتتان مجاور حرمند — یا گشوده رخند و آزادند ؟
در عذاب و شکنجه و ستمند — یا خوش و تازه چهر و دلشادند؟

مرد وزن چون شوند خسته ز کار — چندشان دستگاه سرگرمیست؟
هستشان هیچ رای گشت و شکار — یا همه صحبت از بی آزرمی است ؟

من سرافراز و شادمان که هنوز — ملک ما را بزرگی و دستگهی است
شکر گویم خدایرا کامروز — مر مرا کشوری و پادشهی است

آورم پیش پادشاه نماز — خسرو ارجمند دانا دل
که کنونم ز رنجهای دراز — پیش بیگانگان نکرده خجل

ز آنچه کرده است برفراخته سر — دل پر امید ز آنچه خواهد کرد
مرد بی شهریار بی کشور — راستی کس نخواند او را مرد!

گویمش ای بدلربائی طاق — پهنه ای دلکش است کشور من
خطه ای بوده شهرهٔ آفاق — قرن ها در بروزگار کهن

آفتابیش گرم و تابنده است — آسمانیش صاف و مینا رنگ
سر زمینی بگنج آکنده است — خطهٔ آهوان و مرتع [illegible]

خانهٔ یاسمین و نسترن است — مهد نارنج و سیب و حجلهٔ تاک
عندلیبش که مست و خنده زن است — نگذارد بکس دلی غمناک

پیر ومهمان گرامی است آنجا دوستی را شگفت بازاریست
خانهٔ نیك نامی است آنجا عشق را آبروی بسیاریست

مردم ساده طبع ویرانیست کینه ورزی بهیچ بیگانه
لیك هیچ اجنبی نیارد زیست جز بمهمانی اندر آن خانه

سالها خفته ،بود غافل و مست از جهان و جهانیان مهجور
چندگه جام وگاه سبحه بدست آرزو مند خلد و طلعت حور

تا پرستار این دو بازی بود کاروان زمانه پیش افتاد
و آنچه شایان سر فرازی بود گشت نزدیك تا رود برباد

اینك از خواب جسته شبگیران وندر این پهنه اسب میتازد
چند سالی نمانده تا ایران باز بر شهره نام خود نازد

گرچه دوشیزگان مقنعه پوش راستی را هنوز محجوبند
درتمامی جمال و تندی هوش آفت جان و شهر آشوبند

من شده گرم وآن فروخته چهر ناز را چشم بسته، رفته بخواب
برده اورا فراز بام سپهر اهتراز نسیم و نغمهٔ آب

تافته پرتوی بر آن رخسار برلبش نقش بسته شکرخند
خوانم از آن عذار آینه وار که بود با منش سرپیوند

چون رود سالی و بخندد بخت برهاند مرا ز رنج دراز
سوی بنگاه خویش بندم رخت برم آن ماه را بحجلهٔ ناز

افسانه

دایهٔ من که خانه‌اش آباد
کان دوتا کرده پشت داشت بیاد
برمنش بیشمار منت هاست
داستانها چنانکه دل میخواست

درزمستان که گیتی افسرده است
در گلستان که پیرو پژمرده است
چرخ راگاه چهره سازی نیست
کودکان را مجال بازی نیست

سرچو ز آغوش برف بردارد
کاج را بی گنه بیازارد
باد بد روزگار خانه بدوش
سرو از دستبرد او بخروش

چون بتاراج گل نماید روی
بی محابا نماید از هر سوی
از دل باغبان برآید دود
ناخن طفل و چهر غنچه کبود

برسد گاه برگ ریزی شاخ
بچمد زاغ در چمن گستاخ
بوستان رو نهد بویرانی
تن زند آب از تن آسانی

طفل نایافته خبر که بهار
وآن شب قیرگون اسپندار
چند ازبرف دیمهش مایه‌است
روز اردیبهشت را دایه است

بشبستان ز باغ کرده فرار
چهره زآسیب باد، چون زنگار
گونهٔ مهر، نوزنا شده زرد
دل ز دمسردی زمانه بدرد

روز دیمه هنوز نا شده شام
برواق اندرون گرفته مقام
کرده گلگشت باغ را بدرود
گشته با دایه گرم گفت وشنود:

کان بهاری نسیم عنبر بوی
ور بیابد گزند از تك و پوی
چندش این پهن دشت گردیهاست؟
از چه در بند ره نوردیهاست؟

چون بکفتید پوست برتن نار
ناگهانی ز پهنهٔ گلزار
مور را جنبش و تکاپو چیست؟
رخت بربستن پرستو چیست؟

آن برهنه گدا که روز تموز
بودش ازنعمت جهان همه روز
بهره باغ داشت سرمستی
خانه بر دوشی و تهی دستی

چون شود بوستان ز برف سپید
پیر از لطف آسمان نومید
ایستدآب ازآنهمه تک و پوی
تیره شب در کجاست رامش جوی؟

سر نوروز تا بن اسپند — تابش مهر از چه یکسان نیست ؟
وزچه رو زیر این سپهر بلند — هیچ لب جاودانه خندان نیست ؟

گرچه زآن چاره جوی دایهٔ پیر — پرسش بی شمار بود مرا
با سخنهای خرد سال پذیر — تاب اندیشه میفزود مرا

آن پرازچین رخ کمانی پشت — میگرفتیم تنگ در آغوش
میزدی بر بزلف من انگشت — خواندیم قصه های نغز بگوش

گرچه زآن قصه‌های دلکش خوب — نیست در یاد من یکی امروز
گاه پرواز فکر پر آشوب — روح آن گفته ها بجاست هنوز

چون فرودین مهی سحر گاهی — که ببوسد عذار دریا را
بسپارد بدست گمراهی — دختر ماهروی زیبا را

فکند پرده ها بر آن رخسار — هریکی تیره تر ز پردهٔ پیش
تا بدانجا که آن پری دیدار — نیست جز دلپذیر خوابی بیش

کردی آنگه که قصه‌ای آغاز — زآنچه کودك بدان گراید زود
بر گشوی ز آفرینش راز — که یکی بود وجز خدای نبود

نرم گفتی پس آن ستوده بیان — قصهٔ دختران سیمین تن
خواستاران نامدار جوان — سالخوردان چاره جوی کهن

و آن یلان دلیر نام آور — همه جویای سر فرازیها
روزها پیش شاه بسته کمر — همه شب گرم عشق بازیها

وآن شکستن طلسم جادویان — با دد و اژدها سخن گفتن
بهر دلجوئی نکو رویان — تن تنها بهفت خوان رفتن

پهلوان زادگان چوگان باز — بسته در پیشگاه شاه رده
وآن سرافراز پور شاه بناز — زین بر اسب پری نژاد زده

وآنهمه دختران زیبا روی — زده بر پشت بام قصر کرنگ
دل پرامید تاکی از پی گوی — رو بدانسو بیاورد شبرنگ

زآن پری‌پیکران شهر آشوب — دختری روستاش بردن دل
دختری پاك دامن و محجوب — دلبری رشك لعبتان چگل

و آن بهر داستان بهشیاری دادن اندرز پاکدامنیم
بشب تیره ز آن پرستاری ره نمودن بسوی روشنیم

تا چو بگذشت روزگار شباب داد پیری مرا ز قهر نهیب
خسته شد روح روشنائی یاب زینهمه‌رنگ رنگ‌زرق وفریب

فهم این مایه کبریائی را تاب اندیشه یاوری ننمود
راه سر منزل خدائی را هیچ داننده رهبری ننمود

هرچه را دید زیرفرمان دید پیش یاسای ایزدی مجبور
هرچه داننده جست حیران‌دید ژرف بحریش بسته راه عبور

دید خوابیست زندگانی و نیست در پی آن امید بیداری
بایدم باز پیش دایه گریست تا بخوابم کند پرستاری

پژمان
حسین
۱۳۱۸
هجری قمری

از فردوسی نامه

گر آگاهی از دورهٔ باستان
شوی خود بر این گفته همداستان

که پیوند هر کشور است از زبان
زبان در تن ملك باشد چو جان

زبان است مایهٔ برازندگی
برازندگی میوهٔ زندگی

کرا شد زبان نیاکان ز دست
زآزادگی دیده بایدش بست

زبان گر برون شد ز همخانگی
کشد کار خویشان به بیگانگی

زبان است پیوند هم‌کشوران
درود خدا بر زبان پروران

☆☆☆

چو تازی زبان گرم بازار شد
زبان نیاکان ما خوار شد

سخن گفتن پور قحطان پدید
شد و پارسی پرده بر رخ کشید

بجنبید از هر کران خامه‌ها
بتازی زبان کرده شد نامه‌ها

بفرهنگ ودستور تازی زبان
بسی پارسی مرد شد تر زبان

یك ازدیگری یاوری خواسته
بکین زبان نیا خاسته

همان صالح بدرگ بدسرشت
که دیوان بگفتار تازی نوشت

نه آتش بگلزار اندیشه زد
که بر ریشهٔ کشوری تیشه زد

چو دانش نشان گشت تازی زبان
سوی نیستی شد بیازی زبان

تبه گشت بخت وسیه گشت هور
بلندی شد از نام ایران بدور

بیکباره از گردش ماه و شید
بریده شد از نام ایران امید

که از یاری اور مزد بزرگ
بدیدار شد راد مردی سترگ

سخن آفرینی که چرخ بلند
ندیده چنو در سخن ارجمند

بما داد از آن نامهٔ خسروی
روان باسخن گفتن پهلوی

بجنبید دلهای دل مردگان
بجوشید خونهای افسردگان

ز نو بی روانان روان یافتند
بتن خون و درسینه جان یافتند

بر دروشن این گفت و نتوان نهفت
بویژه که استاد فرزانه گفت :

« بسی رنج بردم درین سال سی
عجم زنده کردم بدین پارسی »

☆☆☆☆

شهنشه ز اورنگ وافسر گذشت
که در آسیا آبش از سر گذشت

سر تا جور بر سر تاج رفت
برو بوم ایران بتاراج رفت

نـه تنهـا بتاراج پرداختند | که ما را چو اهریمنان ساختند
ربودند گوهر بیغماگری | نهادنـد آئین بـد گوهری
دروغ ودورنگی ورشك وددی | ستمکاری و کین و نابخردی
که اینسان بود خوی یغماگران | نیاید نکوئی ز بد گوهران
«ز بد گوهران بد نباشد عجب | نشاید ستردن سیاهی ز شب»
دریغ آنچنان پاك وخشورراد[1] | که تازی زبان بود و تازی نژاد
جهان بس شگفتی بکار آورد | یکی خاربن گل ببار آورد

✩✩✩

دکانی است شهنامه ، آراسته | نهاده در آن گونه گون خواسته
ز هر گونه کالا نمایـد ترا | توانی گرفت آنچه باید ترا
بجز پستی و ترس ونامردمی | بیابی در او هرچه خواهی همی
بر آنم که دانای فرخ سرشت | بر این نامه بادست یزدان نوشت
که بامردم این گفت ستوار نیست | کسی را بر این بارگه بار نیست
نبینند دگر باره چرخ کهن | بگیتی چنین پهلوانـی سخن
چنان داستان سنج با آب و فر | نه آمد، نه آید بگیتی دگر
هومر[2] باهمه مغز و گفتار نغز | بود پوست، فردوسی ماست مغز
چو سنجی تو شهنامه با ایلیاد[3] | توانی بگفتار من داد داد
«درخشیدن ماه چندان بود | که خورشید تابنده پنهان بود»

---

۱ ــ وخشور ــ پیغمبر۲ ــ هومر : شاعر معروف قرن نهم قبل ازمیلاد یونان است،۳ــ ایلیاد: معروفترین منظومهٔ هومر است .

آذربایجان

گشته مغز آشفته از سودای آذربایجان
خسته جان ز اندیشهٔ فردای آذربایجان
گر شود آنسر زمین بازیچهٔ غوغائیان
آتش وخون خیزد از غوغای آذربایجان
سنگ آذربایجان بر سینه کوبندای عجب
در لباس دوستی اعدای آذربایجان
وینچنین نیرنگ را پوشیده نتوان داشتن
از جهان بین دیدهٔ بینای آذربایجان
کانکه بامعماری بیگانه طرحی تازه ریخت
پایه افکن گشت و بام اندای آذربایجان
بیع میهن را دکانی پرشکوه آراست لیك
نیست باب این دکان کالای آذربایجان
راست پنداری که کل مدع کذاب گفت
داشت گوئی دیده بردعوای آذربایجان ✲
نابکاری کز دم بیگانه جوید زندگی
دم زند بی خجلت از احیای آذربایجان
آنکه شد بی پرده مستظهر به نیروی رقیب
خوانده خودرا ملجأو منجای[1] آذربایجان
در نخستش دعوی اجرای قانون بود لیك
رنگ دیگر یافت دعویهای آذربایجان
درچه عهدی ملت و ملیت مخصوص داشت
این تو وین تاریخ عبرت زای آذربایجان
کی زبان شوم ترکی رنگ ملی داشته است
رو بپرس ای جاهل از ملای آذربایجان
لهجهٔ سلجوقیان را خلعت ملی دهد
آفرین بر منطق گویای آذربایجان
هردهی درملك مادارد زبانی خاص خویش
از چه سرزد این نوا ازنای آذربایجان
زآنکه از غرب و شمالش این زبان دوزخی
شد چو شیطان رهزن حوای آذربایجان

✲ اگرچه شعر بهمین صورت هم معنی میدهد ، ممکن است تحریفی هم در آن شده باشد. دکتر حمیدی ۱ــ منجی ــ مکان نجات .

سالها رفته است کز بالا و پهلو این غراب
سایه افکن گشته بر بالای آذربایجان
گر بسرتان شور ایراندوستی باشد زچیست
طرح شوم مجلس شورای آذربایجان
لشکری کز مخزن بیگانگان جوید بسیج
ارتش ملی است یا مولای آذربایجان
ارتش ملی ، وزیر ملی ، ای خاکت بسر!
کت بسر ناید مگر یغمای آذربایجان
لفظ استقلال دارد ظاهری زیبنده لیك
نیست خوش این جامه بر بالای آذربایجان
جزئی از ایران بود این سرزمین بگشای گوش
کاین سخن را بشنوی زاجزای آذربایجان
جز خروش مهر ایران بر نخواهد خاستن
گر تو بخراشی چو چنگ اعضای آذربایجان
هر کسی بر روی مادر از ره جهل و غرور
پنجه خواهد زد بساستنای آذربایجان
کام دشمن زین رطب شیرین نخواهد شد از آنك
خفته زهری تیز در خرمای آذربایجان
شکر نیرنگ در دیگ افکند بیگانه لیك
تلخ کامی ها دهد حلوای آذربایجان
گر خود از مام وطن آزرده باشد خاطرش
مادر آزاری نخواهد رای آذربایجان
باورم ناید که بر بندد بدستور عدو
دست آذربایجانی پای آذربایجان
ای امید ملك جم ای قبله گاه زردهشت
قافیت گو باش ساکن آی آذربایجان !
بر سر بی‌مغز خائن مشت پولادین بکوب
کز سرش بیرون فتد سودای آذربایجان
چندتن ناپاکزاد بی وطن گردیده‌اند
مرشما را پیشوا ای وای آذربایجان
مام ایران گوش خود سنگین کند تا نشنود
از گلوی اجنبی آوای آذربایجان

چشم گیتی زین خطا کیشان فراوان دیده است
یك خطا هم گو ببین ز ابنای آذربایجان
نی غلط گفتم کزین دون فطرتان ناخلف
نیست آگه یکتن از آبای آذربایجان
لعبت نامرد و نامردم نخواهد شد از آنك
نور مردی تابد از سیمای آذربایجان
قصهٔ ایرانخدایانست و نامهٔ خسروان
شمه‌ای از عزم شور افزای آذربایجان
سر خط حریت و فرمان مشروطیت است
پر فروغ از ایزدی طغرای آذربایجان
هر زمان کز کوششی مردانه باید ساخت کار
سر برآرد ملت کوشای آذربایجان
جوشش تبریزیان در دفع خصم و پاس ملك
شاهد است از همت والای آذربایجان
پاس آذربایجان ازعزم اسکندر که داشت ؟
حزم آذر بد مهین دارای آذربایجان
روی ایران شد سفید و روز دشمن شد سیاه
قرنها از تیغ خون پالای آذربایجان
نیست کس را طرفی از این نخل بالادار از آنك
بر گذشته است از فلك بالای آذربایجان
کوفت خواهد تا قیامت کوس ایراندوستی
آسمان بربام گردون سای آذربایجان
بانگ بیداران برانگیزد ز خواب غفلتش
آنکه دل خوش کرده با رؤیای آذربایجان
حاصلش غوغای طفلانست و زنجیر جنون
آنکه بازد عشق با لیلای آذربایجان
دور ماند دست ناپاکان از آن دامان پاك
بکر ماند تا ابد عذرای آذربایجان
رهبر پژمان شد آن سحر آفرین شاعر که گفت
« می کشد آتش زبان از نای آذربایجان »

حاصل حیات

آن دشمنی که دوست نگردد دل من است
آن عقده‌ای که حل نشود مشکل من است
از دشمنان چگونه شکایت توان نمود
جائیکه پارهٔ تن من قاتل من است
آمد بهار و غنچهٔ گل خنده زد بشاخ
آن غنچه‌ای که خنده نبیند دل من است
بی‌غم نبوده‌ام نفسی در تمام عمر
گوئی که غم سرشته درآب و گل من است
قلبی بخون نشسته (و) روحی ز غم فکار
از خرمن حیات همین حاصل من است
غرقم به بحر حیرت و راه نجات نیست
دستم اگر بمرگ رسد ساحل من است
گفتم مرو بجز دل من در دل کسی
گفتا که این خرابه کجا منزل من است
پژمان ز هول مرگ سخنها شنیده‌ای
بدتر ز مرگ زندگی هائل من است

قبر من

ایکه بر تربت من میگذری
بی‌نیازانه بدان می‌نگری
هیچ دانی که نهفته است اینجا؟
کیست این خسته که خفته است اینجا
یکجهان قصهٔ جان سوز اینجاست
شاعری شوم و سیه روز اینجاست
قدری آهسته برو پژمان است
که دراین گور سیه پنهان است
آه و اشکش همه‌شب بوده ندیم
شمع هستیش هوا خواه نسیم
شربت مرگ چشیده است بسی
رنج چون او نکشیده است کسی
عمر او یکسره درسختی رفت
شب و روزش بسیه بختی رفت
بارها مرده و فرسوده شده است
تا که این مرتبه آسوده شده است
تازه چندیست که خوابش برده است
بگذارید بخوابد، مرده است

حسرت

با دلی آسوده اندر کودکی جای در دامان مادر داشتم
وز نهال قامت فرخ پدر سایه فرخنده بر سر داشتم
منطقی خاطر فریب و بذله گوی شیوه‌ای طناز و دلبر داشتم
کار من جز خنده و شادی نبود کی خبر از دیدهٔ تر داشتم
نه گرفتاری، نه کاری داشتم
وه چه فرخ روزگاری داشتم

عهد خردی رفت و دست روزگار پنجه زد بر چهرهٔ زیبای من
خنده دوری کرد و شادی رخت بست آن یك از لب، این یك از سیمای من
پنجهٔ خونین گردون بر گرفت پرده از چشمان نابینای من
کودکی بیقدر و طفلی بینوا شد عیان در چشم حسرت زای من
کم بها دیدم عیار خویش را
تیره کردم روزگار خویش را

خویشتن را تا بزرگ آیم بچشم با بزرگان آشنا میخواستم
تا شوم با قدر و گردم ارجمند ریش و تسبیح و عبا میخواستم
تا که بر جای پدر گیرم قرار مرگ او را از خدا میخواستم
اندك اندك از پس دهسالگی آسمان داد آنچه را میخواستم
بی پدر گشتم ولی باقدر نه
یافتم جائی ولی برصدر نه!

اینزمان بر کودکان دارم حسد کز تکالیف جهان آسوده‌اند
درزمین باآسمانی روح خویش از زمین و آسمان آسوده‌اند
از جفای مردم نا مهربان نزد مام مهربان آسوده‌اند
بلبل آسا نغمه پردازی کنند کز خیال آشیان آسوده‌اند
یك جهان شادی پدید از رویشان
خرمی بخش جهانی خویشان

گر نبودی رشحهٔ ابر امید زندگی جز آتش تیزی نبود
آنچه را نام سعادت داده‌اند جز نوای حسرت آمیزی نبود
گر نباشد این خطا ازچشم من در جهان روی دلاویزی نبود
ما کز این دنیا برون خواهیم رفت لیك دنیای شما چیزی نبود
خواب بی تعبیر دیدن تا بکی
حسرت بیجا کشیدن تا بکی؟!

بوسی نخستین

در دامن سیاه درختان دیر سال
میرفت وصحن باغ معطر ز دامنش
آهسته میچمید و من اندر قفای او
میرفتم آنچنان که خبر نایدازمنش
گلها و لاله ها بسیاهی نهان‌شدند
ازشرم نازنین رخ و نازآفرین‌تنش
میتافت چون‌دوشمع بلورین براه من
در ظلمت شبانه دو بازوی‌روشنش
عطری‌چوعطرمریم‌ونوری‌چونورشمع
در باغ میدوید ز گیسو و گردنش
گفتی فرشته‌ایست که از نغمهٔ سکوت
برسرفتاده شوق تماشای گلشنش
برروی‌آب بر که دویدی‌خطی‌سپید
هرگه ستاره‌ای بجهیدی زمکمنش

استخر چون الاههٔ شب‌آرمیده‌بود
برچهره پرده‌ای کهرآگین کشیده‌بود

آب بنفش بر که وسیمای اختران
چون دانه‌های برف‌به نیلینه‌چادری
هر لحظه اختری پی‌دیدار ماه من
برمیکشید ازپس شاخی کهن‌سری
گفتم درین‌سیاه‌شب ای‌شمع‌دلبران
بر آسمان طالع من بـاش اختری
غم‌نیست گر بخاطرت‌ایدوست‌بگذرد
رنجیده‌خاطری که‌نرنجانده‌خاطری

آهی کشید و زیر درختی نشست و گفت
بد گوهری مخواه ز پاکیزه گوهری
گفتم قسم بعشق تو ...
خندید و گفت بس
بس کن که این دقیقه نگنجد بدفتری
ناگه فتاد با تن لرزان و روی زرد
در آب تیره عکس چراغی ز منظری
موجی ز نور سرخ پراکنده شد بر آب
چون دسته‌ای شراره که خیزد زمجمری
وانگه در آن سکوت فرح‌زا شنیده شد
صوت کریه دایه که گفتی: پری ! پری!
ترسان شد آن فرشتهٔ رحمت ز بانگ دیو
آری چنین شود بچنان حال دختری

یك بوسه بر لبم زد و دامن کشید و رفت
چون آب زندگی بسیاهی دوید و رفت

او میدوید و آتش آن بوسه میدوید
در روح من چو بر رخ کاغذ شراره‌ای
او غوطه زد بظلمت گلزار و باز تافت
در خوابگاه خویش چو روشن ستاره‌ای
لختی نشست در بر آئینه زان سپس
آمد بسوی پنجره چون ماهپاره‌ای
وز پله های شاخ درختان ببام چرخ
شد ماه دیر شب پی گشت و نظاره‌ای
از جنبش خفیف درختان عیان شدی
کانجاست بهر کودك شب گاهواره‌ای
من مانده درسیاهی و آن مه زروشنی
کردی بسوی ماه و سوی من اشاره‌ای

او بر کنار پنجره استاده بود و من
ماندم کنار بر که نه‌راهی نه چاره‌ای

مسموم کرد بادهٔ شیرین او مرا
ازمن گرفت بوس نخستین او مرا

خواجهٔ حرمسرا

بیا ای خواجه بادستان طرازی بگو بامن که در عالم چه دیدی
بعهد ناصرالدین شاه غازی که بودی درحرم محرم چه‌دیدی
تو درسینه دلی فرسوده‌داری
حکایتهای اشك آلوده‌داری

نگویم کز جنایت های دربار حکایت کن، که آن ناگفته بهتر
بهل کان داستان های‌دل‌آزار نگفته بهتر و نشنفته بهتر
رها کن‌وصف‌آن ناحق شناسان
که‌حق دشوارها را سازد آسان

بیاور داستان کز کهنه ونو بعشرتگاه سلطانی چه دیدی
بگو کاندر سرابستان خسرو بجز گلهای زندانی چه دیدی
ازآن شیرین عروسان قصه‌سر کن
بسوك تلخ ایشان دیده تر کن

حکایت کن‌ازآن گلها که‌دردام زکف‌دادند آسان رنگ وبورا
بگوی ازآن‌پریرویان که‌ناکام بخاك تیره بردند آرزو را
نه در آغوش گرمی جا گرفتند
نه کامی از جوانیها گرفتند

تو نیزای بی‌نصیب از شادمانی ازآن حسرتکشان کمتر نبودی
که در بازار عیش و کامرانی بجز چشمی تماشاگر نبودی
بلب دندان ناکامی فشردی
برآب زندگانی تشنه مردی

نشدای‌زندگی‌ازحالت کس‌آگاه که جام عشرتت لبریز خونست
زبان‌پرخاشجو،دل‌معذرت خواه تودانستی که احوال توچونست

چراغ گرم سوزت سرد و بی نور
دل هستی پرستت خفته در گور

تو ای پیرسیه روی شبه رنگ　　تنی چون شب، دلی چون روز داری
تو هم در سینه چون مرغی شباهنگ　　هزاران نغمهٔ جانسوز داری
چرا بر بسته‌ای از گفتگو لب
تو در دل گفتنی‌ها داری ای شب

هنوز از خشم خسرو بیمناکی　　نمیدانی که چشم فتنه خفته‌ست
تو همچون گرد بر بالای خاکی　　وی اندر خاك سنگین دل نهفته‌ست
سلیمان جاه بود آنشاه غازی
کنون مورش نمیگیرد ببازی

☆☆☆

شنیدم وقتی از دستان سرائی　　که آنجا روستائی دختری بود
ازین نازك دلی عشق آشنائی　　که اورا باد لارامی سری بود
رخی از فکر عاشق دلنشین تر
تنی از روح کودك نازنین تر

صباحی چند چون گلهای گمنام　　بدامان طبیعت سر کشیده
نشسته زیر گل چون سبزه آرام　　بروی سبزه چون شبنم دویده
دل آکنده ز آمال جوانی
وجودی مست عشق و مهربانی

بدینسان بود تا روزی بناگاه　　پدید آمد ز طرف دشت گردی
هزاران خیمه بر پا گشت و خرگاه　　ز خرگاهی بر آمد شاهمردی
سبال آویخته، قامت کشیده
سری از کبر بر گردون رسیده

حمایل ، تیغی ازسرو بلندش　　درفشان، تاجی از طرف کلاهش
سرانرا فخر وعزت در کمندش　　جهانرا فرو راحت در پناهش
یلی شیر افکن و صید آزما بود
خدا را سایه، ایرانرا خدا بود

ز سر مستی همه آهو نگاهان بگردشگاه سلطانی دویدند
شهنشاه عجم نخجیر خواهان بدانسو رفت و خوبان صف کشیدند
بسامانی عجب صید افکن دشت
غزالی را بدام آورد و برگشت

زکوه آمد بمشکوی جهاندار همایون مرغی از پرواز مانده
چو دید آن فر و آن فرخنده دربار دهانی شد ز حیرت باز مانده
سراپا دیده گشت اما بدیده
نگاهش همچو مرغ سر بریده

☆☆☆

بدو آموختند آنسانکه باید پرستاران رموز دلبری را
که گر دولت شبی از در درآید بداند شیوهٔ خدمتگری را
چو ره در بزم ظل الله جوید
کجا خسبد، چسان خیزد، چه گوید

چمید اندر گلستان شهنشاه همای کوهساری چند ماهی
بخوبی شاه ماهی شد ولی آه ندادندش ببزم شاه راهی
ز گلهای دگر شاداب تر بود
ولی گلچین ز حالش بی‌خبر بود

بباغ شهریاری نخل دشتی فرو پژمرد چو نشاخی شکسته
حرم در چشم آنمرغ بهشتی بهشتی شد بدوزخ در نشسته
عیان دیدی که زندان بی کلیدست
نه زندان، مدفن عشق و امیدست

در آن کاخ نو آئین داستانها بخاموشی زهر روزن شنیدی
هزاران نقش غم در آشیانها ز طاووسان بال افشانده دیدی
بچشمش فلفل افشاندی گل او
نوای مرگ خواندی بلبل او

رواقی داشت آنکاخ دل افروز که در آئینه کاری طرفه‌ای بود
مقامی روح بخش و عشرت آموز که از فردوس اعلا غرفه‌ای بود

روانی دلنشین و جانفزا بود
که هم زیبا وهم زیبا نما بود
بساروزا که در آن غرقه چون حور	بر آوردی لباس از پیکر خویش
فکندی گه ز نزدیك و گه ازدور	نظر بر جسم زیبا منظر خویش
برو بالای شهر آشوب دیدی
سراپا هرچه دیدی خوب دیدی
تن نـاز آفـرینش در نکوئـی	چو آبی روشن اما آب خفته
فراز سینه پستانی که گوئی	بگوی عاج خورشیدی نهفته
حبابی جسته بر رخشنده آبی
عقیقین دکمه‌ای برهر حبابی
ز نرمی بود اندام لطیفش	پرندی لعلگون آکنده از پر
تنی چون کوثر و ناف ظریفش	چکیده قطره‌ای در آب کوثر
صدف خوان ناف اوراصاف و ساده
صدف بر جای و گوهر او فتاده
برون رفتی خمارانگیز و سرمست	نگاه از زیر مژگان درازش
دل از دست جهان بردی سبکدست	بشیرینی لب خاطر نوازش
بناگوشی بسان مغز بادام
نهان در خرمنی ابریشم خام
حکایتهـا در آن آئینه خانـه	سرودی با دل سودا پرستش
بدنبال نگاهـی عاشقانـه	نظر کردی بهر سو چشم مستش
دو چشمش یار جوی ازچار سو بود
ولی در چار سو او بود و او بود
عیان دیدی که جسم دلنشینش	نوازش اندر آغوشی ندیده است
بیاض گردن و طرف جبینش	بکام خود بناگوشی ندیده است
نخائیده است دندانی لبش را
نبوسیده لب کس غبغبش را
شبی بر آن دو پستان دل آویز	نغلطیده سری با شور ومستی

کسی از آن لبان بوسه انگیز نجسته رمز عشق و راز هستی
کجا یاری که در بر گیردش تنگ
زند آشفته در گیسوی او چنگ
بکاخ شه عروس روستائی در اول زد بپای بخت خود بوس
کنون تعبیر آن خواب طلائی زنی شد بکر و بکری بیوه افسوس
نه جشن عقد و نه بزم عروسی
نه سور پاگشا نه دیده بوسی

☆☆☆

بسی شب دردل تاریکی آنماه بر دریاچه با حسرت نشستی
بروی شاه و بزم عشرت شاه نگاهی مات و حزن آلود بستی
جهان را مست و شه را مست دیدی
بعالم آنچه زیبا هست دیدی
صبا بر بال نرم عنبر افشان بدامان چمن پرواز کردی
چو حورا بچه خندان و پر افشان گریبان درختان باز کردی
فرو افشاندی از گیسوی مهتاب
هزاران پولك سیمینه در آب
زدی بر روی آب از دلنوازی فرشته بال نرم خویشتن را
مشوش ساختی هردم ببازی در آن آئینه عکس یاسمن را
جمال بزم شاه و نقش مهتاب
برقص افتادی اندر صفحهٔ آب
بناگه عکس خندان شهنشاه خیال آسا بدین ساحل چمیدی
وزین سو عکس اشك آلود آنماه سوی تمثال شاهنشه دویدی
شدندی ناگهان چون سایه و نور
در آغوش هم از آغوش هم دور
در آن دنیای رؤیائی بناگاه حقیقت روی خود کردی پدیدار
که در بازار سلطانی بجز شاه ندارد جنس حسن او خریدار
ولی آن مشتری را زهره روئی
کشید از کوی مشتاقان بسوئی

کمند خسرو صید افکنان را غزالی شوخ «جیران» نام باشد
که‌ازشکش همه‌سیمین‌تنان را شراب حسرت اندر جام باشد

گرفته دام آهوئی تندروی
بپای گلبنی افتاده سروی

جهانی دلبری با عالمی ناز ببالین شهنشه تکیه داده
زروی مسکنت شاهی سرافراز بپای نازنینش سر نهاده

بلی اینجا دیار آشنائی است
کلاه شاه کشکول گدائی است

✿✿✿

پس‌ازسالی‌دو ، آنماه دو هفته اجازت یافت دیدار وطن را
چوسروآزادشد،چون گل‌شکفته که‌دیدآنسوی‌زندان خویشتن‌را

سبکدل چون نسیم نوبهاری
بصحرا شد نهال کوهساری

بدشت ازهر گل واز هر گیاهی حکایت‌های شوق آور شنیدی
بهر سنگی که افکندی نگاهی اشارتهای مهرانگیز دیدی

چمن بر خاك راهش سر نهادی
بنعل مرکبش گل بوسه دادی

در آغوش درختان کهنسال هویدا شد همایون زادگاهش
گشود آن‌مرغ‌صحرائی‌پروبال مگر آنجا رسدپیش ازنگاهش

تو گفتی کان دروبام گل اندود
ز حورستان جنت منظری بود

نثار مقدمش را ده نشینان عسل‌بردند و نقل‌وخامه‌وقند
بروی نازنینش نازنینان نواهاخوانده،شادی‌هانمودند

خدا راچون شدآن آزادگی‌ها
محبتها ، صفاها ، سادگی‌ها !

بروزی‌چندخلق‌از دور و نزدیك باو با خرمی گفتند بدرود[1]
زن‌ومرد آمدند ازهرطرف لیك نیامد آنکه خاطرخواه او بود

۱ ـ دراینجا بدرودبمعنی خوشباش است و در اشعار قدیم بهمین معنی‌آمده چنانکه نظامی‌فرماید :
اگر قطره شد چشمه بدرود باد شکسته سبو برلب رود باد

نه روئی کز کسی پرسد که او کو
نه یاری تا باو گوید که هان او

☆☆☆

کنار قریه اندر سینهٔ کوه چو آب زندگانی چشمه‌ای بود
فرا گردش درختان گشته انبوه سپیدار وچنار و سنجد و تود
یکی روز آنچراغ محفل افروز
بدانجا رفت با دردی روان سوز
بیاد روزگار خرد سالی دهان چشمه رابوسید و بو کرد
دلی ازدوست پر وز غیر خالی نشست وآنچه دانی آرزو کرد
چو شاخ بید سر تا پا زبان شد
سخنگو باگلی نا مهربان شد
که ای خوشتر زلبخند جوانی بیا تا اشك جانسوزم ببینی
کجائی ای چراغ زندگانی درین شب تابدین روزم ببینی
بیا آخر بیا کز آرزویت
پریشانم، پریشان ترزمویت
تبسم دردهان خون شد گلم را از اینرو شوق خندیدن ندارم
مرنجان بیش ازین‌ایجان دلمرا که دیگر تاب رنجیدن ندارم
بلرزد شاخ عمرم از نسیمی
بلغزد پای امیدم ز بیمی
بدینسان در گریبان شبانگاه شکایت خواندی‌آن ماه‌دوهفته
بخاك افتاده با رنجی روانکاه چو مهتابی ضعیف و رنگ‌رفته
نبودش‌همدمی در بحراندوه
بغیر از ناله‌ای پیچیده‌در کوه

☆☆☆

هوا تاریك‌وروشن شد که آنماه چراغ‌شکوه‌رابنشاندو برخاست
چواشك‌خودبراه افتاد ودر راه نگاهش‌پرفشان‌بوداز‌چپ‌وراست
مگر پیدا کند گم کرده‌اش را
بجوید‌صید‌پیکان خورده‌اش‌را

کمی پائین تر اندر تنگنائی جوانی خسته درچنگال غم دید
تطاول دیده‌ای درد آشنائی وجودی مستحیل اندر عدم دید
چراغی رو بخاموشی نهاده
بسان سایه بر خاك اوفتاده

تنش لرزیدو باخود گفت کاین اوست که در بنگاه غولان جا گرفته
بدشمنکامی از نادیدن دوست بصحرای جنون مأوا گرفته
دلش آری گواهی راستگو بود
که آن برخاك راه افتاده او بود

بلی او بود ، آن بدزندگانی که از مردم بلا دید از خداهم
در این دنیا، در این دنیای جانی بد از بیگانه دید از آشناهم
ربودند از کنارش دلبرش را
سیه‌کردند روشن اخترش را

عقابی تیز چنگ از دست اندوه مبدل شد بمرغی پر شکسته
و زآن آتشفشان بر دامن کوه کفی خاکستر سوزان نشسته
بیاد یار خود از یاد رفته
چو آه بیکسان برباد رفته

بتاریکی چو آب زندگانی بدان لب تشنه روی‌آوردو بنشست
چو رؤیای وصال از مهربانی گرفت آن یارهجران دیده‌رادست
تنی تبدار دید و آتش آلود
در آن آتش بخود پیچیده‌چون‌دود

زبان بستند از گفتن چو دیدند زبان شکوه گستر بسته بهتر
حکایت را قلم بر سر کشیدند که اسرار مگو نا جسته بهتر
محبت را بشیرینی نشاندند
سرشکی تلخ برپایش فشاندند

در آن دلکش سکوت آسمانی بخاموشی بدل شد گفتگو ها
نگاه شکوه جو با مهربانی حکایتها نمود از آرزو ها
سخن هائی که نتوان برزبان راند
نگاه بی زبان در گوش دل خواند

کشیده شب بکوه و دشت دامن نسیمش همچو گیسوی پری نـرم
شبی زیبا نه تاریك و نـه روشن هوائی معتدل نه سرد و نـه گرم
جهان در خواب راحت آرمیده
لحافی نیلگون بر سر کشیده

شمیمی وحشی از گلهای گمنام زدی آهسته در گیسوی شب‌چنگ
گرفتی خاطر سودائی آرام ز شور انگیزی مرغ شباهنگ
بلغزیـدی نسیم شامگاهـی
بسـان آب حیوان در سیاهی

براهی تـازه مشتاقان جانی محبت را بلند آوازه کردند
بـه پیش اختران آسمـانـی زنو عهد کهن را تـازه کردند
بخاك افکنده رسم خاکیان را
گواهان ساختند افلاکیان را

در آن نیلوفری خرگه نشستند دو عاشق روی دررودست دردست
بشوخی دست و پای عقل بستند که دست عقل راآسان توان‌بست
بدن لرزید ودل لغزید وجان رفت
بنای زهد و پرهیز از میان رفت

سراپا مست مینای جوانی بروی‌سبزه چون گل اوفتادند
عیان شد آرزو های نـهانی بهم پیچیده لب برلب نهادند
تمنائی زهر سو پرده برداشت
که‌هر عضوی‌تقاضای‌دگر داشت

طبیعت با دو دست عشرت آموز بهم پیوست آنان را سراپای
نبود از آن دو شمع گیتی افروز دمی دیگر بجز یك سایه بر جای
سحرگه ماندازآن بزم خجسته
شرابی ریخته ، جامی شکسته

☆☆☆

صبا هنگام چون ماهی مه آلود بزندان بـازگشت آن سرو آزاد
ولی او سایه‌ای از خویشتن بـود که در زندان بدیوار و در افتاد

پریشان سایه‌ای بی‌نقش و کم‌رنگ
زعریان پیکری پوشیده در ننگ
دراین‌میدان سخن‌راپای‌لنگست که راهی سخت ناهموار دارم
اگر نام وفا و عشق ننگست من از این نام نیکو عار دارم
خوش‌آن رندی که چون یارش بکامست
نداند نیکنامی را چه نامست

☆☆☆

خبر چینان از آن راز نهفته خبر دادند دارای عجم را
که آن افسانهٔ از یاد رفته سمر کرده‌است در عالم حرم را
نه با بیگانگان یار است و همدم
که بار آور شد از بیگانگان هم
جهاندارش‌فراخواند وفروجست مگر دریابدآن راز مگو را
ولی آنماه دست‌ازجان‌خودشست که برلب نگذراند نام او را
به تحبیب و به تهدید و بدشنام
دراین سودا نشد رام آن‌دلارام
بفرمان خدیوش دیو ساران بزنجیری گران بستند وخستند
بسنگی سخت کاری نابکاران مر آن‌آئینه را درهم‌شکستند
بچنگ وحشیان آدمیخوار
شدآن گل‌باهزاران‌خرمی‌خوار
زدست زنگیان هرروز وهرشب کشیدی جور وخوردی تازیانه
نهاده مهر خاموشی فرالب بخاموشی سرا برد آشیانه
گلی‌بی‌آب وشمعی مانده‌ازنور
بدامان حرم شد زنده در گور

در زیر خیمه

در زیرخیمه برسرتخت آرمیده است
آن ماه ومن نشسته بدامان بسترش
در پشه بند خفته و خیزد بهر نفس
عطری بنفشه بوی ز جسم معطرش

گوئی مگر الاههٔ حسن است و دست صبح
در پرنیان ابر نهفته است پیکرش
یا پیکری است طرفه که صنعتگری بزرگ
با تیشهٔ هنر بدر آرد ز مرمرش
از چشمه های پردهٔ بستر بهر نسیم
چشمك زند بعشوه تن ناز گسترش
از پشت خیمه پرتو گلرنگ آفتاب
نوری عجیب داده بروی منورش
دستی بروی سینه و دستی بزیر سر
اعجاز دلبری است سراپای دلبرش
زانسوی تا بسینه و زینسوی تا بساق
چون گل برون فتاده ز گلگونه معجرش
چون دو کبوتر است بلورین دو پای او
پر میزند دلم بهوای کبوترش
با جنبش نسیم برقص افتد از نشاط
برطرف چهره طرهٔ پرچین وچنبرش
شیرین دهانش از می گلرنگ ساغری است
من مست مست هم ز می وهم زساغرش
دارد تنی چو کوثر و امواج دلبری
غلطد چو آب آینه بر آب کوثرش
محتاج راحت است سراپای او که دوش
آزرده شد ز بوسه تن ناز پرورش
همچون گلی شکفته درآمد بخوابگاه
عشق آفرین دوزنبق نشکفته در برش
بوسیدم آن دوغنچهٔ نورسته را زشوق
با شورشی که شیر برآمد زشکرش

☆☆☆

خوش‌خفته آفتاب من و آفتاب چرخ
بیدار گشته سر کشد ازجیب خاورش
بر روی باغ چادر زربفت آفتاب
گسترده است و، باغ نهان‌زیرچادرش
گلهای اطلسی بچمن های مخملی
داده‌است‌منظری که چه گویم‌زمنظرش
درزیر سبزه سایهٔ کمرنگ صبحگاه
خفته‌است وشانه‌ای زطلامانده‌برسرش
آن‌سرخ‌گل‌که جنبدولرزدبروی‌جوی
چون غنچه دختریست بدامان مادرش
با نغمه ای لطیف بجنباندش بناز
مادر که تابخواب رود چشم دخترش
لادن‌کناربرکه فتاده‌است ودست طبع
بر کف گرفته آینه ای در برابرش
شد منعکس درآینهٔ آب عکس باغ
یا باغ دیگریست بدریاچه بسترش
تصویر آب در دل زیبای آبگیر
باغی‌معلق‌است‌وگرامی است گوهرش

جای پا

بجای او بماند جای او بمن
وفا نمود جای او بجای او
منوچهری

دیشب پی‌وداع درین باغ واین چمن
او بود ومن که جان وتن من فدای او
آنجاکنار برکه بدامان آندرخت
تا نیمشب بدامن من بود جای او
مه در میان ابر شناور بدلبری
ما هردو محو چهرهٔ عشق‌آشنای‌او

شد موجزن نوای غم انگیز مرغ حق
درباغ و در سکوت پر از کبریای او
بر سینه‌ام نهاد سر نازنین و گفت
آه از نوای مرغ شباهنگ و وای او
رخ بر رخش فشردم و اشکم فروچکید
در ظلمت شبانه بروشن لقای او
ناگه دوید بر سر مژگان دلکشش
اشکی؟ نه ، گوهری که ندانم بهای او
ابری سیه سپید براینجا گذشت وریخت
آبی زدیده بر سر بستانسرای او
لختی بگرد برکه قدم زد حبیب من
چونشمع و من چوسایه روان ازقفای او
این جای پای اوست که برخاك نم زده
مانده‌است تا بیاد من آید وفای او
او صبحدم بسیج سفر ساخت وین زمان
در دست من نمانده مگر جای‌پای او

فرستادهٔ یعقوب

رفت فرستادهٔ یعقوب لیث — نزد محمد به پیام آوری [1]
لیك بدرگاه شهش ره نداد — حاجب خاص ازدرمستکبری
گفت بخوابست شهنشاه ما — خواب شهنشه نبود سرسری
خاصه خدیوی که بنازد بدو — تا باید سلسلهٔ طاهری

☆☆☆

باردگررفت ودگر بار دید — قصه همانست و همان داوری

۱ـ محمدبن طاهرآخرین فرمانروای سلسلهٔ طاهریان

شاه بخواب اندرو در پیش بار — حاجب او گرم ثنا گستری
چونکه فرستاده شنید آنحدیث — گفت فـری باد بدین شه فری

خوابش خوش باد که آمد فراز
آنکه بـرانگیزدش ازخواب نـاز

بزرگ نیا
محمد - دانش
۱۳۳۰
هجری قمری

مه رویان شناگر

خرسند زی ای مه سفر کرده
از تف سموم ری حذر کرده

شهری چو من از فراق رخسارت
رخساره ز خون دیده تر کرده

با آنکه ز برف، قلهٔ البرز
دستار سپید زیب سر کرده

تهران ز هبوب گرم آتش زا
ایجاد جهنمی دگر کرده

تا وارهد اندکی ز شور و شر
آهنگ سواحل خزر کرده

بسپرده رهی دراز ناك و صعب
از رخنهٔ کندوان گذر کرده

صد نقش بدیع دیده و زیبا
بیننده بهر طرف نظر کرده

ناژوی و کبوده بر فراز کوه
از دامن ابر سر بدر کرده

برساحل رود، بید بن برپای
چتری ز پرند شوشتر کرده

آن سرو نگر که زنده دیگر بار
افسانهٔ سرو کاشمر کرده

وان موج ببین که این بدایع را
در دامن خویش جلوه گر کرده

از خیری و ضیمران به پیرامن
صد گنج پراز در و گهر کرده

دریا چو ز دور بنگری بینی
در بستر آسمان مقر کرده

امواج کلان بگوشها اندر
هر لحظه غریو شیر نر کرده

موج از پس یکدگر به دریابار
از خشم هجوم مستمر کرده

شد رشك بهشت رامسر تا جای
آن مه به «پلاژ» رامسر کرده

آراسته جامهٔ شنا، و ز تن
پیراهن پرنیان بدر کرده

چون غاز سپید بر فراز آب
بخرامد، سر بزیر پر کرده

گه خفته بروی ریگهای نرم
آرنج، ستون بزیر سر کرده

گاهی بکنار و گه بآب اندر
صد جلوه بروی بحر و بر کرده

گوئی که خدا ز مرمر سیسیل
آن ساعد و سینه و کمر کرده

پستان چو دو گوهر درشت و نغز
کش زیر حریر مستتر کرده

نه خود قلم فسونگر بهزاد
نقشی ز رخش بدیع تر کرده

نه تیشهٔ میکلانژ، این خلقت
در عالم صنعت و هنر کرده

جز موی طلائیش ندیدم من
کس مشك ختن برنگ زر کرده

وان دیدهٔ آسمانیش هردم
انگیزش عشق بیشتر کرده

وان ساق سپید، آتشی دیگر
در سینهٔ خلق شعله ور کرده

با لعل مذاب پشت ناخن را
از پنجهٔ کبك سرخ تر کرده

صید دل عاشقان مسکین را
هر لحظه بگونهٔ دگر کرده

جز تلخ نگفته، حرفی ار گفته
جز ناز نکرده، کاری ار کرده

بردانش‌خسته‌خود ره‌آوردی‌است چون باز گراید آن سفر کرده

شب نشینی

دوش مرا بزمی فرخنده بود بزمی پر کشی و زیب و فرا
بزمگهی‌خرم چون «نوبهار[1]» پر زریاحین همه بوم و برا
رنگین از سرخ گل ویاسمین مشحون بر سنبل و سیسنبرا
زبرق رخشان شده‌تاریك‌شب☆ چوروز تابان همه بام و درا☆
ز نقرهٔ خام تو گفتی که نور☆ گردی پاشیده بر آن محضرا
گفتی از نکهت گل«دار بوی[2]» خادم افروخته در مجمرا
باغ مگو رشک بهشت برین بزم مخوان بارگه قیصرا

☆☆☆

دختر کی بود در آن بزمگاه که دیده نا دیده چنودخترا☆
روی دلاویزتر از برگ گل موی یکی خرمن نیلوفرا
ساده‌رخ‌وساده دل وساده پوش زیور هر محفل و بی زیورا
پیرهن او ز پرند سپید دامنش از تافتهٔ اخضرا
سینهٔ برجستهٔ او دلپذیر شانهٔ عریانش چون مرمرا
غمزهٔ او جان شکر و دلپسند چشمش عاشق کش وافسونگرا
گاه نشستی بشراب و سماع گوش بخنیاگر و را مشگرا
بکرسی«بار» نشسته همی ☆ همچو تذروی بر آبشخورا
باده بنوشیدی و دادی بمن ساغر باده ز پی ساغرا
گاه چو طاووس بهشتی زوجد گشتی سرگرم برقص اندرا
چابك‌وموزون‌وسبك گرد و گرم فشرده بر پیکر من پیکرا ☆
چشم همه سوی من و سوی او بدیده با دیدهٔ حسرت مرا ☆
موی من ازگردش گیتی سپید پشت من از بار ستم چنبرا
او صنمی سرو قد و دلفریب نوش‌لب و گلرخ وسیمین‌برا
گاه مرا گفتی شعری بخوان ای هنری شاعر دانشورا

۱ــ نوبهار ــ آتشکدهٔ معروف بلخ ۲ــ دار بوی ــ عود که در آتش بریزند تافضا را معطر کنند .

من پی فرمانش بپا خاسته — همچو معزی ببر سنجرا
شعر بسی‌خواندم و شد رام‌من — چرخ شود رام بشعر ترا
شد دل او نرم بسان حریر — دل که بر سنگ زدی تسخرا
ساختم این چامه و او بوسه‌ای — داد بمن زان لب چون شکرا
تازه نمودم سخن «رودکی» — تا که بدو تازه کنم دفترا
«پوپك[۱] دیدم بحوالی سرخس — بانگك بر برده با براند را »
«چادرکی دیدم رنگین براو — رنگ‌بسی‌برده‌در آن چادرا[۲]»

۱ـ پوپك ـ هدهد . ۲ ـ این دو شعر را همانطور که از رودکی در یاد داشتم‌تصحیح کردم ودر سه کلمه‌با نقل‌آقای‌بزرگ‌نیاتفاوت پیدا کرد.دکترحمیدی

* ابیاتی که باین علامت‌مشخص است‌هیچکدام ازنظر عروضی قابل اعتراض نیست اما اگر ازجهت آهنگ و کوتاهی و بلندی (سیلاب ها) در آنها تجدید نظرشود قصیده را زیباتر مینماید. دکتر حمیدی .

باقتفا و تضمین شعر ایرج جلال‌الممالك

آن صورت دلفریب ما را بر وصف توشعر گفتن آموخت
وان شعلهٔ عشق آتشین را در سینهٔ خود نهفتن آموخت
گلزار جمال تو بعشاق گل گفتن و گل‌شنفتن آموخت
وان چشم سیاه نیم خفته چشمان مرا نخفتن آموخت
وان سینهٔ مرمرین بدانش
«پستان بدهن گرفتن آموخت»

اسکناس

صد بار بیش تجربه کردم که این جهان
دائم بکام مردم موقع شناس بود
آری جهان بکام کسی بود کز نخست
نه‌شرمش از خدای و نه از کس‌هراس بود
هر کار کرد در طلب سیم بود و زر
هر جا که رفت در صدد اختلاس بود
روز وشبان به تعبیهٔ ارتقای خویش
با دستگاه اجنبیان در تماس بود
بادشمنان ملك وفادار بود و دوست
نسبت اگر بمام وطن ناسپاس بود
از بهر باز کردن گنجینهٔ دولار
دائم بجستجوی چکش بود وداس بود
گر نثر داشت ترجمهٔ فکر غیر بود
گر شعر گفت از دگران اقتباس بود
علمی اگر که داشت رمی بود و نرد بود
فنی اگر که داشت پوکر بود و آس بود
زدبوسه پشت دست عجوزی‌زروی عجز
گرآن عجوز محتشم و سرشناس بود

یزدان پرست نزد حریفان کهنه کار
ضرب المثل به کهنگی واندراس بود
جزعشق من که سخت قوی بود وبااساس
باقی تمام کار جهان بی اساس بود
وان عشق نیز نزد بتان ارزشی نداشت
زیرا کلید وصل بتان اسکناس بود

هند

بعد از ایران که بر او دارم سودای دگر
خوشتر از هند نباشد بجهان جای دگر
کشوری فرخ وسرسبز چوطاووس بهشت
که بگیتی نبود او را همتای دگر
هر کسی در پی کیش و کنش‌وجامهٔ خویش
هرطرف بینی قوم دگر و رای دگر
بت و بتخانه وآتشکده و مسجد ودیر
بینی از هر سو افسانه و غوغای دگر
همگی طالب صلحند و گریزان ز جدال
جز پی سیم ندارند معادای دگر
از نکویان پریچهر اروپا شده است
خطهٔ دلکش این ملك اروپای دگر
بت کشمیر و پری روی بتان پنجاب
ببرند از دل عاشق سروسودای دگر
«رام» درجستن «سیتا» غم بیهوده نخورد
که توان جست زهر سوئی «سیتا»ی دگر
با چنین خرمی و کشی ما را نبود
غیر پروای وطن در سر پروای دگر
غیر خاك وطن و صحبت یاران کهن
«دانش» دلشده را نیست تمنای دگر

اعلام خطر

مهرت از خاطرم ای دوست بدر خواهم کرد
جان نثار قدم یار دگر خواهم کرد
ناز کم کن که ز سیلاب سرشکم آخر
خانه جور ترا زیروزبر خواهم کرد
چشم تو بی سببی خون کسان میریزد
من بعشاق تو اعلام خطر خواهم کرد
دل و دین از کف من مهر سیه‌چشمان برد
دیگر از چشم سیاه تو حذر خواهم کرد
تا بر آن سینهٔ آئینه صفت بوسه زنم
سینهٔ خویش به تیغ تو سپر خواهم کرد
گر نظر باز نگیری زمن ای یار عزیز
ازهمه کون ومکان صرف نظر خواهم کرد
توچو شیرین دهنان عشوه گری پیشه کنی
من‌هم از کوه کنان کسب هنر خواهم کرد
همچو «دانش» بمدد کاری چشم‌تر خویش
آخر اندر دل سنگ تو اثر خواهم کرد

یك امر محال

اقتباس ازشکسپیر

این خود محال نیست که روزی ستارگان
در یکدگر فتاده جهان پر شرر شود
عقد پرن گسیخته گردد، بنات نعش
شکل دگر پذیرد و رنگ دگر شود
کف الخضیب گردد یکباره محترق
سعدالسعود سوی عدم رهسپر شود

نپتون فتد بجان ارانوس و ناگهان
کیوان ز چرخ سوی زمین حمله ورشود
خورشید سرد گردد و خاموش وجای آن
تابان شود سهیل و، سها جلوه‌گر شود
واندر زمین بدست بشر گردد آشکار
بس رازها که آفت نسل بشر شود
زن سائس جهان شود و مرد گوشه گیر
زر عامل مؤثر و دین بی اثر شود
فرزانگی شود سبب مرگ و اختلال
بیدانشی طلایهٔ فتح و ظفر شود
شعر بهار و دانش و فرخ رود زیاد
هر کودکی بفضل و ادب مشتهر شود
پیدا شود ز مجرم و دلشاد مکتبی
کان مایهٔ تجدد شعر و هنر شود
جد هزل و عدل ظلم وصفاحقد و دشمنی
فرهنگ جهل وصلح جدل خیر شر شود
اینها محال نیست ولیکن بود محال
کز سرمرا هوای توای گل بدرشود

یك هفته

یك هفته وقت ما به‌نشاط و طرب گذشت
و ان هفته در کرانهٔ شط العرب گذشت
در فرودین چو نخل زبار رطب تهی است
ناچار امر مابه عصیر رطب گذشت
بسیار شب که هیچ نخفتیم و می زدیم
تا صبح صادق آمد و گفتا که شب گذشت
صحبت نرفت از نسب این و آن ووفت
در صحبت شراب صحیح النسب گذشت

زان جام می که ریخت بکاروون زدست من
طغیان و مستیش ز حدود ادب گذشت
چون این جهان بلهو و لعب گشته استوار
عمر حقیقی آنکه بلهو و لعب گذشت
این دهر خواستار جنون است و عمرما
در جستجوی عقل و ادب بی‌سبب گذشت
جاوحسب نصیب حریفی پیاله نوش
کاندر طریق عشق زجاه وحسب گذشت
با اینهمه ز دوریت ای آیت جمال
روز وشبان من همه در تاب وتب گذشت
جان ز دست رفتهٔ دانش بلب رسید
در خاطرش‌چویادتو‌ای‌نوش‌لب گذشت

نماند

در من دگر تحمل رنج و تعب نماند
جانی که هر دقیقه بیاید بلب نماند
در روح من تزلزل و وسواس راه یافت
در جسم من بجز تعب و تاب وتب نماند
اعصاب آهنین من از هم فرو گسست
خونسردیم بجای نماند و عصب نماند
آن شعله های سرکش گیتی فروز طبع
خاموش گشت وجز شرری ازغضب‌نماند
من خو گرفته ام بغم و رنج خویشتن
آن سان که رغبتم به‌نشاط و طرب نماند
از سر خیال دختر زرینه مو برفت
دردل هوای دلبر سیمین سلب نماند
عشقی دگر در این دل زیبا پرست من
زان یار چشم میشی بیجاده لب نماند

این دل که جز بخانهٔ خمار ره نداشت
در اعتکاف کعبهٔ بنت العنب نماند
چون شب شده‌است روز عزیزان ومرمرا
امید صبح در دل این تیره شب نماند
بگرفته ناکسان دنی کارها بدست
فخری دگر بپاکی اصل و نسب نماند
فضل و ادب بکار نیاید که ارزشی
دیگر برای دانش و فضل و ادب نماند
جائی برای مردم آزاده دل دگر
کاید فزون ز مردم افزون طلب نماند
از حقد و کینه قدر بزرگان زدست رفت
گر عزتی نماند بجا زین سبب نماند
مردانگی ز عرصهٔ این پهن دشت رفت
رادی بزیر گنبد نه تو قبب نماند
درکارها تقلب و تزویر رخنه کرد
در فکرها بغیر هوا و شغب نماند
اخلاق زشت بولهبی مانده استوار
گر در جهان نشانه‌ای از بولهب نماند

از ژنو به تهران

دانشا وعدهٔ بسیار بدادی کامسال
بسراغ من دلدادهٔ شیدا آئی
از اروپا بهوای تو نمایم‌پرواز
گر تو تصمیم نداری باروپا آئی
. . . .

در پاسخ دوشعر بالا

دی شنیدم مه دیگر زاروپا آئی
باهمان جلوه که رفتی ببرما آئی
سفر با رخ رخشندهٔ زیبا رفتی
وزسفر با رخ رخشندهٔ زیبا آئی
باهمان‌سینهٔ برجسته که‌محبوب‌منست
باهمان گونهٔ خوشرنگ فریبا آئی
بالبان‌تر و زلفان دو رنگ زرین
با دوچشمی که‌بود رهزن دلها آئی

باورم نیست که ای طایر قدسی ز بهشت بسراغ من دلخسته باینجا آئی
عجب است آنکه تو از «منترو» و «لاک‌لمان» آئی و با من سرگشته بصحرا آئی
ای به از لالهٔ شاداب هلندی زچه روی ببر لالهٔ خود رو بتماشا آئی
اختران تا که شوند از نظرم محو دو چشم دوخته بر افق غرب که پیدا آئی
ترسم از لذت دیدار تو وذوق وصال
روح از قالب **دانش** برود تا آئی

مؤید ـ ثابتی
سید علی
۱۳۳۰
هجری قمری

برف

برف آمد و سر کرد بهر برزن وهر کو
امسال گرامی است بسی آمدن او
گیتی ز سپیدی شده چون سینهٔ شهباز
گردون زسیاهی شده چون پر پرستو
مردم همه بگریخته از برزن و بازار
پنهان شده در خانه چو زنبور بکندو
از سبزه گرائید بگل خانه گل سرخ
وز باغ خرامید به مشکو گل شب بو
آن شاخ پراز برف تو گوئی ز ره ناز
کرده است عیان سیم بری ساعد و بازو
پوشیده بتن کوه یکی پیرهن سیم
چون پیرهن دختر کان تا سر زانو
تادامنش از برف و گل آلوده نگردد
بالا زده دامان و فرو چیده زهر سو
ازبرف گرانمایه شده خوابگه رنگ[1]
کاوراست کنون بستر و بالش زپر قو
بس گوهر ارزنده وبس لؤلؤ شهوار
کز برف بود بسر زبر تارك تیهو
منقار پر از برف کند زاغ تو گوئی
کز شیر بیالوده دواب بچهٔ هندو
از باد برهنه شده یك باره تن بید
وز برف گران بار شده شاخهٔ ناژو[2]
زی باغ بیائید و به پرسید ز دهقان
کان دولت دیروزی امروز تورا کو؟
آیا زچه برباد شد آن نوگل شاداب؟
آخر زچه خاموش شد آن مرغ سخنگو؟

۱ ـ رنگ ـ بز کوهی . ۲ ـ ناژوو ناژ ـ کاج .

در باغ از امروز دگر تا مه اسفند
یک سبزهٔ نو رسته نبینی به لب جو
خوش زی که بهارآید امسال به از پار
گیتی شود آراسته و خرم و نیکو
درکشت همی نعره زند ✲ بلبل بیدل
در دشت همی خنده کند لالهٔ خود رو
آن رعد همی کوس زند سخت به قوت
وان ابر همی تیغ کشد سخت به نیرو
آن برق جهان همچو یکی نیزهٔ زرین
کاو را فکنی هردم از اینسوی بدانسو
گیتی شوداز سبزه و گل چون پرطاووس
بلبل به نشاط آید و قمری به تکاپو
از سبزهٔ نو خیز برآید گل و سنبل
بر سبزهٔ نو نیز برآئیم من و تو
گل باز کند روی و مؤید بتو گوید
«همرنگ رخ خویش بباغ اندر گل‌جو»

مطایبه

ای ... از چه تو با دوستان خویش
چون سالهای پیش بجان مهربان نئی
آنسان که هست درخورهمچون تواهل‌دل
با دوستان مخلص خود آنچنان نئی
دیری گذشت و از من گمنام بی نشان
هرگز در این صدد که بجوئی نشان نئی
بر من هزار عشوه فروشی چو دلبران
گرچه بحسن و دلبری دلبران نئی
رفت‌آنزمان که داشت خریدار ناز تو
ای طفل راه عشق تو پیری، جوان نئی

✲ بلبل‌نعره‌نمی‌زند ، نغمه میزندودرهمین شعرهم‌جای‌اینکارهست.دکترحمیدی

من عاشق تو نیستم این خود مسلم است
زیـرا تـو دلربانئی و دلستان نئی
تحریك من ☆ نگردم از دیدن تـو نیز
چون دختر فـلان و عروس فـلان نئی
سیمینه ساق و گرد سرین و سیاه چشم
بالا بلند و نازك و لاغر میان نئی
تـو • • • • • • • بـد قواره ای
تو لعبت الملوك و ملیح الزمان نئی
آنکس که حسن او زند آتش بجان من
او شخص دیگریست ، تو آتش بجان نئی
نه ارزشی است شخص ترا و نه برشی
شمشیر آبدار جواهر نشان نئی
پس این فسون وعشوه و ناز تو بهرچیست؟
آخر تو ماه روشن و سرو روان نئی
از من چگونه هیچ نپرسی بروز و شب
بامن اگر تو همچو فلک سرگران نئی
کس نیست با خبر ز مقام و مکان تو
با اینکه همچو ذات خدا لامکان نئی
هرچند روز،غیبت کبری کنی ــ چرا ؟
آخر تو کفر کیش امام زمان نئی
داری دلی چوخولی و شمروسنان زسنگ
خونخوار اگرچو خولی و شمروسنان نئی
از مهر سیر گشتی و از عاطفت بری
در قید این نئی تو ☆ و در بند آن نئی

☆☆☆

این جمله طیبت است ، تو هرگز بعمرخویش
جز در پی رضـای دل دوستان نئی

☆ بنظرمن «هم» بهتر از «من» میآید☆ همچنین «نبوده» یا «نمانده» بهتر از «نئی تو» دکتر حمیدی

شاید محیط کرده اثر در وجود تو
ور نه بطبع خویش تو نا مهربان نئی
تو شوخ و نکته‌دانی و خوش‌ذوق و خوش‌بیان
بد خواه خلق نیستی و بد زبان نئی
پاکیزه خوی و پاك دل و پاك گوهری
دزد و پلید و پست چو این ناکسان نئی
قدر تو دوست را نشناسد کسی چو من
از من اگرچه هیچ تو خود قدردان نئی
فرصت شمار صحبت یار قدیم را
چون با خبر زگردش دور زمان نئی
بر من روا مدار جفا گر بکین من
با چرخ نابکار تو همداستان نئی
ای بلبل خجسته چه دانی تو قدر گل
آگه چو از تطاول باد خزان نئی
هرچند مدتی است نهانی زچشم من
ای جان و دل ! زچشم و دل من نهان نئی
در چشم من چو نوری گرچه نئی تو* نور
در جسم من تو* جانی هرچند جان نئی
هستم من آن مؤید دلدادهٔ قدیم
ای یار ارجمند ولیکن تو آن نئی

* « تو » فقط از جهت وزن شعر لازم است . دکتر حمیدی

بدیع الزمان
فروزانفر
۱۳۳۳
هجری قمری

صبحیه

صبح آمد و نور برهوا افکند | خور پرتو مهر برسما افکند
یکرشتهٔ نور از افق بنمود | زان رشته برون هزار نا افکند
شب را ز شعاع خور طراز زر | بر جیب پلاسگون قبا افکند
بر دوش فلك که جامه نیلی داشت | زیبنده یك آبگون ردا افکند
بستد گهران خرد و در دامنش | یك در شگرف پربها افکند
قیفال افق گشود و برزد نور | خون در دل صرفه و عوا[1] افکند
بگسست زه کمان[2] که هر گز تیر | نفکند جز آنکه برخطا افکند
پیوند گسیخت مر ثریا را | وز اوج سماش بر ثری افکند
چون زد بسفینه[3] موج نور آسیب | کشتیش بورطهٔ فنا افکند
جستند برادران[4] چو گشت چرخ | یوسف ز چه گران فرا افکند
زاو ریشته بار داشت شب ورنه | این کودك روشن از کجا افکند
تا گوهر پاك خویش بنماید | آن بچه که زاد برملا افکند
پس بی سببی چو مادر موسیش | در نیل سپهر با شنا افکند
نه سحر بجای ماند و نه ساحر | موسی چو در آمد و عصا افکند
وان لعبتکان که سحر شب انگیخت | یکباره بکام اژدها افکند
شب دعوی آسمان خدائی داشت | روزش آتش در ادعا افکند
سر نافهٔ سر بمهر را بگشاد | وآن نافه بدامن صبا افکند
جنبید نسیم و مرغ سر بر کرد | بس نغمه بنای خوش ادا افکند
وان لالهٔ خفته را بنازك تن | جنبش ز نوای جانفزا افکند
چون دید که عاشقی چنین دارد | گل پرده ز روی خویش وا افکند
وان حشره که بر گیاهان اندر خواب | چون کاه بروی کهربا افکند
نرمك نرمك سر از گیا برداشت | زان جنبش خوش که در گیا افکند
در گوش فلك خروش مرغ عرش | آوازهٔ سهمگین درا افکند

۱ ـ قیفال ـ رگی است ـ صرفه وعوا دو منزل از منازل قمر ـ ۲ ـ قوس
۳ ـ اسم یکی از صور فلکی است ـ ٤ ـ هفت برادران (دب اکبر)

زین طاسك واژگون صداها خاست چون گوی زر اندر آن صدا افکند
خنیاگر چرخ زخمه زد بر تار هر ذره ز دل یکی نوا افکند
بیدار، یکی سروش صور آوا در خفته دل جهان صلا افکند
ارمنده[1] بدند جانوران یکسر آواشان کرد و در عنا افکند
آرامی شب سبك فنا پذرفت زان شور و شغب که در فضا افکند
در گوی هوا غریو بیداران موج ار چه نداشت موجها افکند
برخاسته زندخوان[2] ز نوشین خواب شوری ز سرودن ستا افکند
آهنگ بدیع بس پدید آورد آن زخمه چو بر بهین سنا افکند
از بیشه بتافت شیر و در گردون تن لرزه ز هیبت هرا[3] افکند
زی مرغ[4] پلنگ دشتی آمد تفت[5] بس غرم[6] که در گه چرا افکند
پرواز گرفت کرکس از لانه بس مرغ ضعیف کز جفا افکند
وز اینهمه سهمگینتر آن آواست کاین زادهٔ آدم و حوا افکند
بر جست ز بهر روزی اندر تك استاد و غریو در هوا افکند
یابد تا کام دل روا داند گر جمله جهان بنا روا افکند
روی خوشی از جهانیان بنهفت زین طرح عجب که از ریا افکند
گیتی بچنین صفا که ایزد کرد بـا دیـو دلیش از صفا افکند
بس شیر یله که در تلهٔ تزویر با گفت: «خوش آمدی، درآ» افکند
بشناخته ارج بس کسا کز جور این مردم روی دیوسا افکند
بر دارد و بفکند نداند کس تا چون برداشت یا چرا افکند

---

١ ـ ارمنده یعنی آرمنده و درحال آسایش. ٢ ـ زندخوان ـ بلبل
٣ ـ هرا ـ بضم اول بانگ. ٤ ـ مرغ بفتح اول مرغزار. ٥ ـ تفت ـ چالاك
٦ ـ غرم ـ گوزن و نخچیر.

یادگار فم

ای نهال جوان که سوخت فلك ز آتش مرگ برگ و بار ترا
ای درخت امید من که شکست بخت بد شاخ میوه دار ترا
ای فروزنده اختری که قضا کرد از آنسوی حس، مدار ترا
خرد بودی وعقل داشت پسند خوی و طبع بزرگوار ترا
نغز گوی آفریدوخوب ولطیف آفرین، آفریدگار ترا
کرد نابردبار و برد شکیب رنج تب طبع بردبار ترا
صعب کاری فتاد و هیچ پزشك بندانست چاره، کار ترا
رنجه کردند از علاج خطا دل رنجور بیقرار ترا
وز دوای مزور افزودند سوزش سینهٔ فکار ترا
مادر تو ز لعبتان ظریف کرد پر دامن و کنار ترا
که ببازی مگر تواند کاست سورت[1] درد بشمار ترا
خواستی زینهار و گوش فلك نشنید ایچ زینهار ترا
میفزود اضطراب من همه دم چونکه میدیدم اضطرار ترا
کی گمان بردمی که سورت تب پژمرد نوگل بهار ترا
خفته بینم بروی بستر مرگ نازنین جسم شاد خوار ترا
رفته در خواب سهمگین ابد نرگس مست پرخمار ترا
یا که آشفته از نهیب اجل سنبل زلف تابدار ترا
آوخ آن گیسوان چون زرناب کرده آذین دو لاله زار ترا
ای دریغ آن زبان خوش که بدی ترجمان جان هوشیار ترا
نبرم من زیاد و نتوان برد وای وای شبان تار ترا
نرمك آیم سوی وثاق توشب که ببینم تن نزار ترا
بکدامین دیار رفتی باز؟ که ندانیم ره دیار ترا
جان مسکین چگونه برتابد[2] فرقت تلخ ناگوار ترا
من بیدل چسان دهم تسکین مام غمگین داغدار ترا
خیز و باز آ که بیش طاقت نیست خواهر زار اشکبار ترا
چندخسبی که چشم مانده بدر جمع یاران غمگسار ترا

۱ ـ سورت ـ شدت ۲ ـ برتابد ـ تحمل کند.

توزما دور وما به محنت صعب	دل و جان داده انتظار ترا
کرده‌ای از عدم حصار و کسی	نگشاید بفن حصار ترا
اگر آئی بخانه روبم پاك	بمژه خاك رهگذار ترا
گرچه نادرخورند و مختصرند	جان فشانیم ودل ، نثار ترا
اشك خونین اگر بر افشانم	غرقه درخون کند مزار ترا
غم ز نو یادگار ماند و رواست	دارم از نیك یادگار ترا

باطل‌السحر

چند گوئی سخن از چرخ و زدستانش
وز جفاها و غلط کاری دورانش
سخن از وی چه کنی بیهده چون‌دانی
که نه آغاز پدید است و نه پایانش
ره ز پیداش به پنهانی نتوان برد
هرچه پیداش دگر باشد و پنهانش
راز پوشیده فزونست چه میجوید
بشر از راز پژوهیدن کیهانش
یا سرشتی است ورا یاوه پژوهیدن
یا مگر تیره شد آن جان فروزانش
آدمی با همه بیچارگی آخر چیست
که بکین خیزد این گنبد گردانش
بهنر کوش ازیراست هنر دانم
باطل‌السحر فریب وی و دستانش
مرد را عمر سرمایهٔ بهروزیست
دادن از دست بآسانی نتوانش
عمر کوتاه وهنر اندك و عیب افزون
یاوه باشد سخن ارایش واز آنش
نیستی بیدل و زور ازچه همی خسبی
بجهان مرکب ودر تاز به میدانش

خندق آتش اگر چند فراپیش است
بهل اندیشه وزین خندق بجهانش
بینی آن بط که چو آئین شنا داند
لاجـرم پای نبندد غم طوفانش
نیك هشدار که تـا دست نه پیچاند
یـاوهٔ حـاسد بیمایـه و هـذیانش
دشمنی را چوهمی بیخردی مایه است
زان طلبکار بـود مـردم نادانش
بدل اندیشه ز دشمن چه همی داری
که بس آن بیخردی مایهٔ حرمانش
پی خذلانش از بهر چـرا کوشی
که بسنده است خوی بد پی‌خذلانش
دل ز گستاخیش امروز چه رنجانی
که بآخر کنی از خویش‌هراسانش
خویشتن دار به نیرو چو همی خواهی
گوی سان داشتن اندر خم چوگانش
خصم گرداست‌چو برخاست‌بکین توزی
تو چو ابری بفشان آبی و بنشانش
مرد دانا چو قوی دل بود از دانش
گرچه بشکست هم آغوش ظفردانش
دل پـژمـردهٔ نـادان نشود خـرم
گرچـه پیروزی ریـزند بدامانش
بمثل کوهش اگر باشد پشتیبان
پـای بـرجـا نشود خاطر لرزانش
هرگز از بند غمش دل نرهد زیراك
دارد اندیشهٔ بـد سخت بزندانش
کارخود چونکه بسامان نه همی خواهد.
خویشتن رنجه چه داری پی سامانش

چهر خندانش روپوش دل زشت است
تات نفریبد آن چهرهٔ خندانش
هر که بشکستن پیمانش نه عار آید
غره می چند توان بود به پیمانش
خصم بیمایه گرفتم که چو کیوانست
گشته جای از بر این گنبد گردانش
هر که هوش وخردش دارد فرخ پی
چه زیان آید از نحسی کیوانش
تاش خصمی گسلد از تن بیدانش
رهنمون باش یکی سوی دبستانش
زاندکی مایه حسدخیزد وزآن خصمی
مایه بسیار کن از خصمی برهانش
جانش از کینه وری پاك بر آساید
مایه گیرد چو ز دانش تنش وجانش
طرب انگیزد و رامش که بمغز اندر
بشکفد نغز یکی تازه گلستانش
بوستانی که ز آسیب خزان هرگز
نشود زشت و تبه لاله و ریحانش
سخن آن بـه که بآئین خرد گوئی
تا نو آئین شمرد مرد سخندانش
شاعری کو نه بحکمت سخن آمیزد
به که سوزیده بود دفتر و دیوانش

کتاب و کتابخانه

هر کس که دراین‌جهان بدازروز نخست
آسایش خویش‌جست‌واین بود درست
عاقـل دانـد کـه گنج آسایش را
در کنج کتابخانه می باید جست

بمرگ علامهٔ قزوینی

نوبهار امسال بس نغز ولطیف است و فری
لیك از او بهرمن آمد گرم و انده پروری
هر کسی خوش در سماعی برهوای گلرخی
من چو بلبل درفغان ، چون گل بپیراهن دری
هرطرف گلهای رنگین جلوه گر ، وزغم مرا
رخ زریری، اشك خونین، دست وبر نیلوفری
هر کسی را دامن امیدی افتاده بدست
مر مرا از بی نصیبی حسرت و ارمان خوری
سینهٔ من آذر افشان کوه را ماند زغم
زان دمم سوزان بود همچون لهیب آذری
سیل خون را ندم زچشم این آتش افزونی گرفت
ای عجب آتش که افزونی پذیرد از تری !
من میان آب و آتش حالتی دارم شگفت
حالتی کانرا نیارم گفت و نبود باوری
زارمی نالم من ولاله است در وجد و سماع
خون همی گریم من و مرغست در خنیاگری
چون نگریم چو گلستان هنر پژمرده گشت
در بهاران از نهیب تند باد آذری
سر کشید اندر نقاب خاك آن دانا که داشت
در جهان فضل و بر ملك معانی سروری
پیشوای اهل تحقیق و خداوند ادب
کعبهٔ معنی شناسان ، قبلهٔ دانشوری
آن محمد نام محمود السیر کز روی طبع
داشت استغنای سلمانی و صدق بوذری
زین محمد یافت قزوین عزورتبت همچنانك
زان محمد خاك یثرب عزو جاه و برتری

خواند قزوین را خراسانی دگر خاور شناس
زان کز آنجا شد پدید این آفتاب خاوری
آن مبرا گفتش از نقصان در انواع کمال
گرچه نبود آدمی از آفت نقصان بری
آنکه بر دفتر ز کلکش هرزمان بیداشدی
نقشهای مانوی یا لعبتان آزری
گرچه عقلش پایه از گردون بسی برتر شناخت
قدراو نشناخت این گردون و ماهم برسری[1]
ورچه جان پاك او را کبریای علم بود
دور بوداو ازچه ؟ ازخودبینی و مستکبری
صاحب مغنی غنای او بنحو ار دیدیی
بر درش بنشستیی از بهر دریوزه گری
نزداو آسان نمودی گرچه‌دشوارست وصعب
مشکلات نظم بو تمام و شعر بحتری
بود چون سمعانی اندر ضبط انساب رواة
وز درایت چون ابو جعفر بفقه جعفری
در ادب و اندر نوادر پایه بالاتر نهاد
از خلیل و اصمعی وز بن درید و از هری
شرط تهذیب لغت راچون محیط آمد بفضل
بس‌خط ترقین[2] کشیداو برصحاح جوهری
هم بنقد فن تاریخ و سیر بد بی همال
گر بتاریخ و سیر با چشم حق بین بنگری
عقل را سرمایه ها بخشید و از تحقیق او
معرفت را بست زیورچون عروس زیوری
از فزونی معنی اندر لفظ جان افزای او
لفظ خواهد تا شکافد برخوداز فرط پری
از خط او جلوه گر بینی بصد کشی و ناز
حوریان خوب صورت در لباس عنبری

۱ــ بعلاوه، نیز ۲ــ سیاه کردن باخط ودر اینجا مقصود خط بطلان کشیدن است.

در جهان آخشیجان هرگزی[1] آثار اوست
آسمانی آیتی دور از فساد عنصری
گو ببین اعجاز آثارش در احیای علوم
هر که او باور ندارد معجز پیغمبری
خامهٔ او کرد با عمی و شان یافه گوی
آنچه کردی با دو گویان ذوالفقار حیدری
ای بسا کآموخت راه نو بسحاران نثر
بفنهٔ[2] هاروت کلکش در طریق ساحری
دانشی مردی که افزونتر ز پنجه سال بود
کار او دانش پژوهی با که دانش گستری
تشنه کام فیض معنی بد ز استسقای زفت[3]
طبع آن دریای دانش با همه پهناوری
گوهر دین عرضه بر بد گوهران هرگز نکرد
اینت جانی پاك گوهر، اینت مردی گوهری
عالمی بد مندرج در پیکری بس مختصر
چون هلال اندر ضعیفی همچو نال از لاغری
هم به بستر یکزمان ناسود از تحقیق و بحث
گرچه بود از ناتوانی قرب سالی بستری
مانده از رفتار پای ودستها لرزان و لیك
فکرتش ثاقب، زبانش نیز درمنطق جری
درزمین پنهان‌شد اوچون زر زجور آسمان
ای‌زمین برخود ببال، ای آسمان برخود گری
او بقدسی آشیان پرواز کرد و وارهاند
جان علوی زاد را از تنگن بی بال و پری
عقل کل زیبد که‌درجمع سراندازان[4] عرش
خاك غم بپرا کند برسر بمرگ این سری[5]

۱ـ هرگزی یعنی ابدی و لایزال، زیراهرگز بمعنی هیچوقت وهمیشه هردو آمده است ۲ـ نفث‌دمیدن (سحروافسون) ونفثه یك‌دمیدن ۳ـ زفت ـ بضم‌اول بخیل وبفتح اول، هنگفت ودر اینجا بفتح‌اول و بمعنی شدید وزیاد است ٤ـ سراندازان یعنی فداکاران وکسانیکه سر بپای کسی میاندازند ٥ـ سری در فارسی بزرگی و سرداری ودر عربی بمعنی بزرگ ودر اینجا معنی‌دوم‌اراده شده وکلمه‌عربی‌است.

خود که یارد کرد ایضاحی چنان کاندرخور است
شعر امری القیس کندی یا لبید عامری
یا که روشن میتواند کرد از روی کمال
راز شعر حافظ و مسعود سعد و انوری
ای دریغ آن خاطر وقاد وفکر ژرف بین
وان سخنهای نو آئین هم بتازی هم دری
ای دریغ آن خلق دریا فیض وذهن نکته یاب
وانهمه شیرین زبانی وانهمه خوش محضری
ای دریغ آن روی پرآزرم و آن موسپید
چون شکفته یاسمین برروی گلبرك طری
آنکه ازوصفش بیان عقل کلی قاصر است
چون رثای او توانم با زبان شاعری

☆☆☆

ای جهان بر مرگ این فرزند میشاید ترا
خاك اگر برسر فشانی ور گریبان بردری
شاد باش ای جان جاویدان پاك او ستاد
کاینزمان درباغ خلد از آنچه کشتی برخوری
زین سری گر رنج بردی بیش غم نبود از آنك
حق ترا از گنج معنی دولتی داد آن سری
پاك زادی، پاك رفتی، هیچت آلایش نبود
زین جهان کالوده بینمش از ثریا تا ثری
زین جهان رستی و پیوستی بعیش جاودان
زانکه همزانوی فردوسی بفردوس اندری



برمرگ برادر

یکره ازخاك ری ای باد دلاویز سحر
زی خراسان کن آهنگ و برآرای سفر
پی دلداری من ساز سفر کن که توئی
راز دار من وغمخوار من ای باد سحر
هنراین بس که توئی پیك پیام آور دل
اینت بگزیده پیام آور بسیار هنر
گرنه پیوند نسیم تو بدی جان مرا
روزگارم بگسستی رگ وبشکستی پر
با تو پیمان کهن دارد هر سوخته دل
که نکوداری پیمان وبری عهد بسر
نفس مشك بر افشانی هر جا که وزی
که دم عاشق دلسوخته داری همبر
سیرت نیك تو تیمار جگر سوختگان
داد با یاد تو احسنت وزه‌ای نیك سیر
برتو کوته بود و سهل بدان گرمروی
گرچه دشوار بود راه و دراز استمر
بشتاب آئی چون نور که آید سوی خاك
همچنو خوار گذر داری از بحرو زبر
بگذری برهمه گیتی چو بر آرائی کار
خاك در هم سپری رنجه نباشی ز گذر
ز سر خاور خیزی و دمی نا شده طی
در دم باختر آویزی نا کرده مقر
باری امروز ازآن پیش که خور تیغ زند
چشم دارم که سوی طوس شوی راهسپر
چون کنی عزم بدان حضرت واز فرط شتاب
در چنی دامن و چالاك ببندی تو کمر
زی گلستان شو ویکدسته گل تازه ببند
اندر آمیخته از یاسمن و نیلوفر
بهمه حال دل انگیزتر از موی نگار
بهمه روی ز رخسارېتان نیکوتر

برگزین خاصه‌ازین نوگل بشکفتهٔ صبح
هرچه زان نادره تر نیست ببستان اندر
شاخکی چند بنفشه بفزا بر سر آن
بنشانی که کبود است مرا سینه و بر
دستهٔ لاله که داغست مرا بر دل زار
نرگس چند زبیداری من یاد آور
وز پی تازگیش سبز غلافی بهم آر
گرد بر گرد ز برگ سمن و سیسنبر
پس یکی قطرهٔ اشك‌ازمن غمدیده بگیر
در تجاویف گل تازه نهان ساز و ببر
قطرهٔ اشکی تابنده چو استارهٔ صبح
قطرهٔ اشکی بزدوده چو پاکیزه گهر
قطرهٔ اشکی غلطان شده‌بر گونهٔ خشك
قطرهٔ اشکی رنگین شده از خون جگر
بهدیت بر آنجا که نشانیت دهم
گرچه این هدیه کم مایه نباشد در خور
هدیه سوخته دل مردم جان باخته چیست
جز یکی قطرهٔ اشك آمده از دیدهٔ تر
هر کجا بینی خاکی و بر او موج سرشك
زینهار از بر آن خاك بتندی مگذر
که در آنجای بخاکست مرا پارهٔ دل
که در آنخاك نهانست مرا نور بصر
عالمی‌ذوق و نظر بینی کز صولت مرگ
در دو گز خاك نهفته رخ و بر بسته نظر
یکجهان دانش‌وفرهنگ که زاسیب اجل
خفته در دامن سنگی چو بکان گوهر و زر
بند از آن‌دستهٔ گل بگسل و یکباره بپوش
روی آن تربت پاکیزه ز گل سر تا سر

برفشان همچو گلاب از بر آن مرقد پاك
قطرهٔ اشك من غمزدهٔ سوخته پر
از من‌ای باد سلامش کن‌و احوال بپرس
که‌چه‌بوده است‌ترا حال‌وچه افتاده مگر
بعدم رفتی و زاحوال تو ما بیخبریم
که فرو بست عدم از همه سوراه خبر
هر جت آواز کنم پاسخ من می‌ندهی
گرچه از نالهٔ من گوش فلك گردد کر
روز تا شب بخیالی که مگر باز آئی
چشم دارم بسوی روزنه و گوش بدر
با من اینگونه دل پاك تو بیمهر نبود
که رود ماهی و نامه نفرستی ایدر
طفلکان بارخ پژمرده فراز آمده‌اند
خیز و پژمرده رخ طفلان باری بنگر
هرگز آیا بود آنروز که تویار عزیز
بگشائی لب و آئی بسخن بار دگر
آه از آن منطق شیوا که فروبست قضا
وای ازآن دیدهٔ بینا که فرو دوخت قدر
چون بدت رای که آرائی دیباچهٔ شعر
سخنت بود باندام تر از نظم درر
ور بمنبر ز پی موعظه بنهادی پای
در برافشاندی از نطق و شکستی شکر
در عزای تو سزد گر که بنالد محراب
وز فراق تو سزد گر که بگرید منبر
رونق مذهب جعفر همه از فر تو بود
تو برفتی و برفت از وی آن‌رونق وفر
تا تو بودی بهمه عمر بر آئین رسول
سود بود از تو خلایق را بی هیچ ضرر
زآتش تب چو برافروخت رخ روشن تو
گفتی افتاد مرا در دل سوزنده شرر

روی‌تو زرد شدازرنج‌وسرانگشت سیاه
زار خفتی چو یکی هفته بروی بستر
تو زتن لرزه همی زیر و زبر غلطیدی
منت می‌دیدم ومی‌شد دل وجان زیروزبر
چاره جستیم ولی بی‌ثمر آمد پی آنك
قدر از شاخهٔ تدبیر فرو هشت ثمر
عمرتو رفت بپایان که قضا آمده بود
وه قضائی که بلا هاش درآمد باثر
کردی آهنگ‌سفرناگه وزان‌باز نداشت
نالهٔ زار پدر نیز نه فریاد پسر
خرد سالان‌همه برگرد (وتو)درناله‌وآه
چشم بربستی کز خواب گران بودت سر
عجب آن‌خواب که‌امیدبه بیداری نیست
خفته را جز که بهنگامهٔ روز محشر
ای برادر غم تونوع دگر سوخت مرا
گرچه ازتاب غمت سوخت دل وجان‌پدر
منم‌آن شاخه که‌از ریشه مرا دور فکنند
باغبان از سر بیمهری با نیش تبر
برشیرین معانی مکن امید که من
شاخ خشکم که نه برگست مرا تازه‌نه‌بر

۲۸ شهریور ۱۳۲۳

خانم پروین
اعتصامی
۱۳۶۰ - ۱۳۲۴

کاخ جهان

شالودهٔ کاخ جهان بر آبست — تا چشم بهم برزنی خرابست
ایمن چه نشینی در این سفینه — کاین بحر همیشه در انقلابست
افسونگر چرخ کبود هر شب — در فکرت افسون شیخ وشابست
ای تشنه مرو کاندرین بیابان — گریك سر آبست صد سرابست
سیمرغ که هرگز بدام نایـد — در دام زمانه کم از ذبابست[1]
چشمت بخط وخال دلفریب است — گوشت بنوای دف و ربابست
تو بیخود و ایام در تکاپوست — تو خفته و ره پرزپیچ وتابست
آبی بکش از چاه زندگانی — همواره نه این دلو را طنابست
بگذشت مه‌وسال وین عجب نیست — این قافله عمریست درشتابست
بیدار شو ای بخت خفته چوپان — کاین بادیه راحتگه ذئابست[2]
برگرد از آن ره که دیو گوید — کای راهنورد این‌ره صوابست
ز انوار حق از اهرمن چه‌پرسی — زیراك سؤال تو بی جوابست
با چرخ تو با حیله کی برآئی — در پشه کجا نیروی عقابست
بر اسب‌فساد از چه زین‌نهادی — پای تو چرا اندرین رکابست
دولت نه با فزونی حطام است — رفعت نه بنیکوئی ثیابست
جز نور خرد رهنمای مپسند — خود کام مپندار کامیابست
خواندن‌نتوانیش چون‌چه‌حاصل — در خانه هزارت اگر کتابست
هشدار که توش و توان پیری — سعی و عمل موسم شبابست
بیهوده چه لرزی زهر نسیمی — مانند چراغی که بی حبابست
گر پای نهد بر تو پیل دانی — کز پای تو، چون مور درعذابست
بی شمع شب این‌راه‌پرخطر را — مسپر بامیدی که ماهتابست
تاچند و کی این‌تیره‌جسم‌خاکی — بر چهرهٔ خورشیدجان سحابست
در زمرهٔ پاکیزگان نباشی — تا بردلت آلودگی حجابست
پروین چه حصاد وچه کشتکاری — آنجا که نه باران نه آفتابست

۱ ــ ذباب ــ مگس ــ ذئاب ــ گرگ ها.

رهزن ایام

آنکس که چو سیمرغ بی‌نشانست — از رهزن ایام در امانست
ایمن نشد از دزد جز سبکبار — بر دوش تو این بار بس گرانست
اسبی که ترا می‌برد بیک عمر — بنگر که بدست که‌اش عنانست
مردم‌کشی دهر بی سلاح است — غارتگری چرخ ناگهانست
خود کامی افلاک آشکار است — از دیدهٔ ما خفتگان نهانست
افسانهٔ گیتی نگفته پیداست — افسونگریش روشن و عیانست
هر غار و شکافی بدامن کوه — با عبرت اگر بنگری دهانست
بازیچهٔ این پرده سحر بازیست — بی باکی این دست داستانست
دی جغد بویرانه ای بخندید — کاین قصر ز شاهان باستانست
تو از پی گوری دوان چو بهرام — آگه نه که گور از پیت دوانست
شمشیر جهان کند می‌نماند — تا مستی و خواب تواش فسانست[1]
بس قافله گم گشته است از آن روز — کاین گمشده سالار کاروانست
بس آدمیان پای بند دیوند — بسیار سر اینجا بر آستانست
از پای در افتد به نیمهٔ راه — آن رفته که بی‌توشه و توانست
زین تیره تن امید روشنی نیست — جانست چراغ وجود جانست
شادابی شاخ و شکوفه در باغ — هنگام گل از سعی باغبانست
دل را زچه روشوره زار کردی — خارش بکن ایدوست بوستانست
خون خورده ورخساره کرده رنگین — این لعل که اندر حصار کانست
آری سمن ولاله روید از خاک — تا ابر بهاری گهر فشانست
در کیسهٔ خود بین که تا چه داری — گیرم که فلان گنج از فلانست
زاسرار حقیقت مپرس کاین راز — بالاتر از اندیشه و گمانست
این چشمهٔ کوچک بچشم فکرت — بحریست که بی کنه‌و بی کرانست
اینجا نرسد کشتئی بساحل — گر زانکه هزارانش بادبانست
بر پر که نگردد بلند پرواز — مرغی که در این پست خاکدانست
گر گرگ فلک آهوی وقت را خورد — در مطبخ ما مشتی استخوانست
اندیشه کن از باز ای کبوتر — هرچند تو را عرصه آسمانست
جز گرد نکوئی مگرد هرگز — نیکی است که پاینده درجهانست
گر عمر گذاری به نیکنامی — آنگاه تو را عمر جاودانست

۱ ـ فسان ـ تیغ تیز کن .

درملك سلیمان چرا شب وروز — دیوت بسر سفره میهمانست
پیوند کسی جوی کاشنائی است — اندوه کسی خور که مهربانست
مگذار که میرد ز ناشتائی — جانرا هنر وعلم همچونانست
فضل است چراغی که دلفروزست — علم است بهاری که بی‌خزانست
چوگان زن تا بدستت افتد — این گوی سعادت که در میانست
چون چیره بدین چار دیو گردد — آنکس که چنین بی‌دل وجبانست
گر پنبه شوی آتشت زمین است — ور مرغ شوی روبهت زمانست
بس تیرزنان را نشانه کردست — این پیر که در چلهٔ کمانست
در لقمهٔ هرکس نهفته سنگی — بر خوان قضا آنکه میزبانست
یکرنگی نا پایدار گردون — کم عمرتر ازصرصر ودخانست
فرصت چو یکی قلعه ایست ستوار — عقل تو براین قلعه مرزبانست
کالا مخر از اهرمن ازیراك — هرچند که ارزان بود گرانست
آن زنده که دانست وزندگی کرد — در پیش خردمند زنده آنست
آن کو بره راست می زند گام — هرجا که برد رخت کامرانست
بازیچهٔ طفلان خانه گردد — آن مرغ که بی‌پرچو ماکیانست
آلوده کنی خاطر و ندانی — کالایش دل پستی روانست
هیزم کش دیوان شدن زبو نیست — روزی‌خور دیوان شدن هوانست
ننگ است بخواری طفیل بودن — مانند مگس هر کجا که خوانست.
این سیل که با کوه میستیزد — بیخ افکن بنیاد خانمانست
بندیش زدیوی که آدمی روست — بگریز ز نقشی که دلستانست
در نیمهٔ شب نالهٔ شباویز — کی چون نفس مرغ صبح‌خوانست
از منقبت و علم نیم ارزن — ارزنده تر از گنج شایگانست
کردار ترا سعی رهنمون است — گفتار ترا عقل ترجمان است
عطار سپهرت زریر بفروخت — بگرفتی و گفتی که زعفرانست
درقیمت جان از تو کار خواهند — این گنج مپندار رایگانست
اطلس نتوان کرد ریسمان را — این پنبه که رشتی تو، ریسمانست
زاندام خود این تیرگی فروشوی — درجوی تو این آب تاروانست
پژمان نشود ز آفتاب هرگز — تا برسر این غنچه سایبانست

برزیگری آموختی و کشتی — این دانه زمانی که مهرگانست
مسپار بتن کارهای جان را — این بی هنر ازدور پهلوانست
یاری نکند باتو خسرو عقل — تا جهل بملك تو حکمرانست
مزروع تو گرتلخ یا که شیرین — هنگام درو حاصلت همانست

هر نکته که دانی بگوی پروین
تا نیروی گفتار در زبانست

آشیان ویران

از ساحت پاك آشیانی — مرغی بپرید سوی گلزار
در فکرت توشی و توانی — افتاد بسی و جست بسیار
رفت از چمنی به بوستانی — برهر گل و میوه سود منقار
تا خفت بخستگی زمانی — یغماگر دهر گشت بیدار
تیری بجهید از کمانی — چون برق جهان ز ابر آزار

گردید نژند خاطری شاد

چون بال و پرش طپید درخون — از یاد برون شدش پریدن
افتاد ز گیر و دار گردون — نومید ز آشیان رسیدن
از پر سر خویش کرد بیرون — نالید ز درد سر کشیدن
دانست که نیست دشت وهامون — شایستهٔ فارغ آرمیدن
شد چهرهٔ زندگی دگرگون — در دیده نماند تاب دیدن

مانا که دل از طپیدن افتاد

مجروح ز رنج زندگی رست — از قلب ، بریده گشت شریان
آن بال و پر لطیف بشکست — وان سینهٔ خرد ، خست پیکان
صیاد سیه دل از کمین جست — تا صید ضعیف گشت بیجان
در پهلوی آن فتاده بنشست — آلوده بخون مرغ دامان
بنهاد به پشتواره و بست — آمد سوی خانه شامگاهان

وان صید بدست کودکان داد

چون صبح دمید مرغکی خرد — افتاد ز آشیانه در جر
چون دانه نیافت خون دل خورد — تقدیر پرش بکند یکسر

شاهین حوادثش فرو برد | نشنید حدیث مهر مادر
دور فلکش بهیچ نشمرد | نفکند کسیش سایه بر سر
نا دیده سپهر زندگی مرد | پرواز نکرده سوختش پر

رفت آن هوس و امید برباد

آمد شب و تیره گشت لانه | وان رفته نیامد از سفر باز
کوشید فسونگر زمانه | کز پرده برون نیفتد این راز
طفلان بخیال آب و دانه | خفتند و نخاست دیگر آواز
از بامك آن بلند خانه | کس روز عمل نکرد پرواز
یکباره برفت از میانه | آن شادی و شوق و نعمت و ناز

زان گمشدگان نکرد کس یاد

آن مسکن خرد پاك ایمن | خالی و خراب ماند فرجام
افتاد گلش ز سقف و روزن | خار و خسکش بریخت از بام
آرامگهی نه بهر خفتن | بامی نه برای سیر و آرام
برباد شد آن بنای روشن | نابود شد آن نشانه و نام
از گردش روزگار توسن | وز بدسری سپهر و اجرام

دیگر نشد آن خرابی آباد

شد ساقی چرخ پیر خرسند | پر دید ز خون چو ساغری را
دستی سر راه دامی افکند | پیچاند برشته‌ای سری را
جمعیت ایمنی پراکند | شیرازه درید دفتری را
با تیشهٔ ظلم ریشه‌ای کند | بربست ز فتنه‌ای دری را
خون ریخت بکام کودکی چند | برچید بساط مادری را

فرزند مگر نداشت صیاد ؟

ارزش گوهر

مرغی نهاد روی بباغی ز خرمنی
ناگاه دید دانهٔ لعلی بروزنی

پنداشت چینه‌ایست بچالاکیش ربود
آری نداشت جز هوس چینه چیدنی

چون دیدهیچ نیست فکندش بخاك و رفت
زینسانش آزمود ، چه نیك آزمودنی

خواندش گهر به پیش که من لعل روشنم
روزی باین شکاف فتادم ز گردنی

چون من نکرده جلوه گری هیچ شاهدی
چون من نپرورانده گهر هیچ معدنی

ما را فکند حادثه‌ای ، ورنه هیچگاه
گوهر چو سنگ ریزه نیفتد ببرزنی

باچشم عقل گر نگهی سوی من کنی
بینی هزار جلوه بنظاره کردنی

در چهره‌ام ببین چه خوشیها و تابهاست
افتاده و زبون شدم از او فتادنی

خندید مرغ و گفت که با این فروغ و رنگ
بفروشمت اگر بخرد کس بارزنی

چون فرق در و دانه تواند شناختن ؟
آنکو نداشت وقت نگه چشم روشنی

در دهر بس کتاب و دبستان بود و لیک
درس ادیب را چه کند طفل کودنی

اهل مجاز را ، ز حقیقت چه آگهیست ؟
دیو آدمی نگشت باندرز گفتنی

آن به که مرغ صبح زند خیمه درچمن
خفاش را بدیده چه دشتی چه گلشنی

دانا نجست پرتو گوهر ز مهره‌ای
عاقل نخواست پاکی جان خوش از تنی

پروین چگونه جامه تواند بریدو دوخت ؟
آنکس که نخ نکرده بیك عمر سوزنی

اندوه فقر

بادوك خویش پیرزنی گفت وقت کار
کاوخ زپنبه ریشتنم موی شد سفید
از بس که بر تو خم شدم و چشم دوختم
کم نور گشت دیده‌ام و قامتم خمید
ابر آمد و گرفت سر کلبهٔ مرا
بر من گریست زار که فصل شتا رسید
جز من که دستم از همه چیز جهان تهیست
هر کس که بود برگ زمستان خود خرید
بی زر کسی بکس ندهد هیزم و زغال
این آرزوست گر نگری آن یکی امید
بربست هر پرنده در آشیان خویش
بگریخت هر خزنده و در گوشه‌ای خزید
نور از کجا بروزن بیچارگان فتد؟
چون گشت آفتاب جهانتاب ناپدید
از رنج پاره دوختن و زحمت رفو
خونابهٔ دلم ز سر انگشتها چکید
یك جای وصله در همهٔ جامه‌ام نماند
زین روی وصله کردم و زان روی هم درید
دیروز خواستم چو بسوزن کنم نخی
لرزید بند دستم و چشمم دگر ندید
من بس گرسنه خفتم و شبها مشام من
بوی طعام خانهٔ همسایگان شنید
ز اندوه دیر گشتن اندود بام خویش
هر گه که ابر دیدم و باران دلم طپید
پرویزنست سقف من از بس شکستگی
در برف و گل چگونه تواند کس آرمید
هنگام صبح درعوض پرده، عنکبوت
بر بام و سقف ریخته‌ام تارها تنید

در باغ دهر بهر تماشای غنچه‌ای
بر پای من بهر قدمی خارها خلید
سیلابهای حادثه بسیار دیده ام
سیل سرشك زان سبب از دیده‌ام دوید
دولت چه شد که چهره ز درماندگان بتافت
اقبال از چه راه ز بیچارگان رمید
پروین توانگران غم مسکین نمیخورند
بیهوده‌اش مکوب که سرداشت این حدید

دزد خانه

حکایت کرد سرهنگی بکسری — که دشمن را زپشت قلعه راندیم
فراری های چابك را گرفتیم — گرفتاران مسکین را رهاندیم
بخون کشتگان شمشیر شستیم — بر آتشهای کین آبی فشاندیم
زپای مادران کندیم خلخال — سرشك از دیدهٔ طفلان چکاندیم
ز جام فتنه هر تلخی چشیدیم — همان شربت ببدخواهان چشاندیم
بگفت این خصم را راندیم ، اما — یکی زو کینه‌جوتر پیش‌خواندیم
کجا با دزد بیرونی در افتیم — چو دزد خانه را بالا نشاندیم
ازین دشمن درافکندن چه‌حاصل — چو عمری باعدوی نفس ماندیم
ز غفلت زیر بار عجب رفتیم — زجهل این باررا باخود کشاندیم
نداده ابره را از آستر فرق — قبای زندگانی را دراندیم
دراین دفتر بهر رمزی رسیدیم — نوشتیم و باهریمن رساندیم
دویدیم استخوانی را ز دنبال — سگ پندار را از پی دواندیم
فسون دیو را از دل نهفتیم — برای گرگ ، آهو پروراندیم
پلنگی جای کرد اندر چراگاه — همانجا گلهٔ خود را چراندیم
ندانستیم فرصت را بدل نیست — زدام این مرغ وحشی‌را پراندیم

دزد و قاضی

(1) برد دزدی را سوی قاضی عسس … خلق بسیاری روان از پیش‌وپس
(2) گفت قاضی این خطاکاری چه بود … دزد گفت از مردم‌آزاری چه‌سود
(3) گفت بدکردار را بد کیفر است … گفت بدکار از منافق بهتر است
(4) گفت هان برگوی شغل خویشتن … گفت هستم همچو قاضی راهزن
(5) گفت آن زرها که بردستی کجاست … گفت در همیان تلبیس شماست
(6) گفت آن لعل بدخشانی چه شد … گفت میدانیم و میدانی چه‌شد
(7) گفت پیش کیست آن روشن نگین … گفت بیرون آر دست از آستین
(8) دزدی پنهان و پیدا کار تست … مال دزدی جمله در انبار تست
(9) تو قلم بر حکم داور میبری … من زدیوار و تو از در میبری
(10) حد بگردن داری و حد میزنی … گر یکی باید زدن صد میزنی
(11) میزنم گر من ره خلق ای رفیق … درره شرعی تو قطاع الطریق
(12) میبرم من جامهٔ درویش عور … تو ربا و رشوه میگیری بزور
(13) دست من بستی برای یک گلیم … خود گرفتی خانه ازدست یتیم
(14) من ربودم موزه و طشت و نمد … توسیه‌دل مدرک و حکم و سند
(15) دزد جاهل گر یکی ابریق برد … دزد عارف دفتر تحقیق برد
(16) دیده های عقل گر بینا شوند … خودفروشان زودتر رسوا شوند
(17) دزد زر بستند و دزد دین رهید … شحنه مارا دید وقاضی را ندید
(18) من براه خود ندیدم چاه را … تو بدیدی، کج نکردی راه را
(19) میزدی خود پشت پا بر راستی … راستی از دیگران میخواستی
(20) دیگر ای گندم نمای جو فروش … با ردای عجب عیب خود مپوش
(21) چیره‌دستان میربایند آنچه‌هست … میبرند آنگه زدزد کاه، دست
(22) در دل ما حرص وآلایش فزود … نیت پاکان چرا آلوده بود
(23) دزد اگر شب گرم یغما کردن است … دزدی حکام روز روشن است
(24) حاجت ار ما را ز راه راست برد … دیو، قاضی را بهرجا خواست برد

سپید و سیاه

کبوتری سحر اندر هوای پروازی
ببام لانه بیاراست پر ولی نپرید

رسید بر پرش از دور ناوکی جانسوز
مبرهن است کز آن طعنه بر دلش چه رسید

شکسته شد پر و بالی، نزار گشت تنی
گسست رشتهٔ امیدی و رگی بدرید

گذشت بردر آن لانه شامگه زاغی
طبیب گشت چو رنجوری کبوتر دید

برفت و خار و خس آورد و سایه بانی ساخت
برای راحت بیمار خویش بس کوشید

هزار گونه ستم دید تا بروزن و بام
ز برگهای درختان سبز پرده کشید

ز جویبار بمنقار خویش آب ربود
بباغ کرد ره و میوه‌ای ز شاخی چید

گهی پدر شد و گه مادر و گهی دربان
طعام داد و نوازش نمود و ناله شنید

ببرد آنهمه بار جفا که تا روزی
ز درد و خستگی و رنج، دردمند رهید

بزاغ گفت چه نسبت سپید را بسیاه
ترا بیاری بیگانگان چه کس طلبید

بگفت نیت ما اتفاق و یکرنگیست
تفاوتی نکند خدمت سیاه و سفید

ترا چو من بدل خرد مهر و پیوندیست
مرا بسان تو در تن رگ و پی است و ورید

صفای صحبت و آئین یکدلی باید
چه بیم گر که قدیم است عهد یا که جدید

ز نزد سوختگان بی خبر نباید رفت
زمان کار نباید بکنج خانه خزید

غرض گشودن قفل سعادت است بجهد
چه فرق گر ز زر سرخ و گر آهن است کلید

قلب مجروح

دی کودکی بدامن مادر گریست زار
کز کودکان کوی بمن کس نظر نداشت
طفلی مرا ز پهلوی خود بی گناه راند
آن تیر طعنه زخم کم از نیشتر نداشت
اطفال را بصحبت من از چه میل نیست
کودک مگر نبود کسی کو پدر نداشت
امروز اوستاد بدرسم نگه نکرد
مانا که رنج وسعی فقیران ثمر نداشت
دیروز در میانهٔ بازی ز کودکان
آن شاه شد که جامهٔ خلقان ببر نداشت
من در خیال موزه بسی اشك ریختم
این اشك آرزو زچه هرگز اثر نداشت
جز من میان این گل وباران کسی نبود
کو موزه ای بپا و کلاهی بسر نداشت
آخر تفاوت من و طفلان شهر چیست
آئین کودکی ره و رسم دگر نداشت
هرگز درون مطبخ ما هیزمی نسوخت
وین شمع روشنائی ازین بیشتر نداشت
همسایگان ما بره ومرغ میخورند
کس جز من وتو قوت ز خون جگر نداشت
بر وصله های پیرهنم خنده میکنند
دینار و درهمی پدر من مگر نداشت ؟
خندید و گفت آنکه بفقر تو طعنه زد
از دانه های گوهر اشکت خبر نداشت
ازز ندگانی پدر خود مپرس ؛ از آنك
چیزی بغیر تیشه و داس و تبر نداشت
این بوریای کهنه بصد خون دل خرید
رختش گه آستین و گهی آستر نداشت ،

بس رنج برد و کس نشمردش بهیچ کس
گمنام زیست آنکه ده و سیم و زر نداشت
طفل فقیر را هوس و آرزو خطاست
شاخی که از تگرگ نگون گشت بر نداشت
نساج روزگار درین پهن بارگاه
از بهر ما قماشی ازین خوبتر نداشت

مست و هوشیار

محتسب مستی بره دید و گریبانش گرفت
مست گفت ای دوست این پیراهنست افسار نیست
گفت مستی زان سبب افتان و خیزان میروی
گفت جرم راه رفتن نیست، ره هموار نیست
گفت می باید ترا تا خانهٔ قاضی برم
گفت رو صبح آی، قاضی نیمه‌شب بیدار نیست
گفت نزدیکست والی راسرای؛ آنجا شویم
گفت والی از کجا در خانهٔ خمار نیست
گفت تا داروغه را گوئیم در مسجد بخواب
گفت مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست
گفت دیناری بده پنهان وخود را وا رهان
گفت کار شرع، کار درهم و دینار نیست
گفت از بهر غرامت جامه‌ات بیرون کنم
گفت پوسیده‌است، جز نقشی زپود و تار نیست
گفت آگه نیستی کز سر در افتادت کلاه
گفت در سر عقل باید، بی کلاهی عار نیست
گفت می بسیار خوردی زان چنین بیخود شدی
گفت ای بیهوده گو! حرف کم و بسیار نیست
گفت باید حد زند هشیار مردم مست را
گفت آری، لیك اینجا هیچکس هشیار نیست!

فریاد حسرت

فتاد طائری از لانه و ز درد طپید
بزیر پر چو نگه کرد دید پیکانی است
بگفت آن که بدریای خون فکند مرا
ندید دردل شوریده‌ام چه‌طوفانی است
کسیکه بر رگ من تیر زد نمیدانست
که قلب خردمراهم وریدوشریانی است
ربود مرغکم از زیر پر بعنف و نگفت
که مادری‌و پرستاری و نگهبانی است
اسیر کردن و کشتن، تفرج و بازی‌است
نشانه کردن مظلوم، کار آسانی است
ز بام خرد گل اندود پست ما پیداست
که سقف خانهٔ جمعیت پریشانی است
شکست پنجه و منقار من‌ولیك چه باك
پلنگ حادثه رانیز چنگ و دندانی‌است
گرفتم آن که بپایان رسید فرصت ما
برای فرصت صیاد نیز پایانی است
فتاد پایه ، چنین‌خانه‌را چه‌تعمیری‌است
گداخت‌سینه، چنین‌درد‌را چه‌درمانی‌است
چمن‌خوش‌است‌و جهان‌سبز و بوستان‌خرم
برای طائر آزاد جای جولانی‌است
زمانه عرصه برای ضعیف تنگ گرفت
هماره بهر توانا فراخ میدانی است
همیشه خانهٔ بیداد و جور آباد است
بساط‌ماست که‌ویران ز باد و بارانی‌است
نگفته ماند سخن‌های‌من ، خوشامرغی
که لانه‌اش گه سعی وعمل‌دبستانی‌است
مرا هر آنکه درافکند‌همچو گوی‌بسر
خبر نداشت که‌در دست‌دهر چوگانی‌است

زرنج بی‌سروسامانی منش چه غم است
همین بس است که او را سری و سامانی است
حدیث نیک و بد ما نوشته خواهد شد
زمانه را سند و دفتری و دیوانی است
کسی زدرد من آگه نشد، ولیک خوشم
که چند قطرهٔ خونم بدست و دامانی است
هزار کاخ بلند، ار بنا کند صیاد
بهای خار وخس آشیان ویرانی است
چه لانه‌ای و چه قصری، اساس خانه یکی است
بشهر کوچک خود، مور هم سلیمانی است
زدهر، گر دل تنگم فشار دید چه غم
گرفته دست قضا هر کجا گریبانی است
چه برتری است ندانم بمرغ مردم را
جز اینکه دعوی باطل کند که انسانی است
در این قبیلهٔ خودخواه هیچ شفقت نیست
چو نیک درنگری هر چه هست عنوانی است

بی آرزو

بغاری تیره ، درویشی دمی خفت
در آن خفتن باو گنجی چنین گفت:
که من گنجم، چو خاکم پست مشمار
مرا زین خاکدان تیره بردار
بس است این انزوا و خاکساری
کشیدن رنج و کردن بردباری
شکستن خاطری در سینهٔ تنگ
نهادن گوهر و برداشتن سنگ
فشردن در تنی، پاکیزه جانی
همائی را فکندن استخوانی
بنام زندگی هر لحظه مردن
بجای آب و نان خونابه خوردن
بخشت آسودن و بر خاک خفتن
شدن خاکستر و آتش نهفتن
ترا زین پس نخواهد بود رنجی
که دادت آسمان ، بیرنج گنجی
ببر زین گوهر و زر دامنی چند
بخر پاتابه و پیراهنی چند
برای خود مهیا کن سرائی
چراغی، موزه‌ای، فرشی ، قبائی
بگفت ایدوست ما را حاصل از گنج
نخواهد بود غیر از محنت و رنج
چو میباید فکند این پشته از پشت
زر و گوهر چه یکدامن چه یکمشت
ترا بهتر که جوید نامجوئی
که ما را نیست در دل آرزوئی
مرا افتادگی آزادگی داد
نیفتاد آنکه مانند من افتاد
چو ما بستیم دیو آز را دست
چه غم گر دیو گردون دست ما بست
چو شد هر گنج را ماری نگهدار
نه این گنجینه میخواهم نه آن مار
نهان در خانهٔ دل رهزنانند
که دایم در کمین عقل و جانند
چو زر گردید اندر خانه بسیار
گهی دزد از در آید گه ز دیوار
سبکباران، سبک رفتند ازین کوی
نکردند این گل پر خار را بوی
ز تن زان کاستم کز جان نکاهم
چو هیچم نیست، هیچ از کس نخواهم
فسون دیو ، بی تأثیر خوشتر
عدوی نفس ، در زنجیر خوشتر
هراس راه و بیم رهزنم نیست
که دیناری بدست و دامنم نیست

تیره بخت

دختری خرد شکایت سر کرد — که مرا حادثه بی مادر کرد
دیگری آمد و درخانه نشست — صحبت از رسم وره دیگر کرد
موزهٔ سرخ مرا دور افکند — جامهٔ مادر من در بر کرد
یاره و طوق زرمن بفروخت — خود گلوبند ز سیم و زر کرد
سوخت انگشت من از آتش و آب — او بانگشت خود انگشتر کرد
دختر خویش بمکتب بسپرد — نام من، کودن و بی مشعر کرد
بسخن گفتن من خرده گرفت — روزوشب در دل من نشتر کرد
هرچه من خسته و کاهیده شدم — او جفا و ستم افزونتر کرد
اشك خونین مرا دید و همی — خنده ها با پسر و دختر کرد
هردو را دوش بمهمانی برد — هردو را غرق زر و زیور کرد
آن گلوبند گهر را چون دید — دیده در دامن من گوهر کرد
نزد من دختر خود را بوسید — بوسه‌اش کار دو صد خنجر کرد
عیب من گفت همی نزد پدر — عیب جوئیش مرا مضطر کرد
همه نا راستی و تهمت بود — هر گواهی که‌در این محضر کرد
هر که بد کرد، بداندیش سپهر — کار او از همه کس بهتر کرد
تا نبیند پدرم روی مرا — دست بگرفت و بکوی اندر کرد
شب بجاروب و رفویم بگماشت — روز آوارهٔ بام و در کرد
پدر از درد من آگاه نشد — هرچه او گفت زمن، باور کرد
چرخ را عادت دیرین این بود — که بافتاده، نظر کمتر کرد
مادرم مردو مرا دریم [1] دهر — چو یکی کشتی بی لنگر کرد
آسمان خرمن امید مرا — ز یکی صاعقه خاکستر کرد
چه حکایت کنم از ساقی بخت — که چه‌خونابه دراین ساغر کرد
* مادرم بال و پرم بود و شکست — مرغ، پرواز ببال و پر کرد

من سیه روز نبودم ز ازل
هرچه کرد این‌فلك اخضر کرد

---

۱ – یم – دریا

شکایت پیرزن

روز شکار ، پیر زنی باقباد گفت
کز آتش فساد تو جز دود آه نیست
روزی بیا بکلبهٔ ما از ره شکار
تحقیق حال گوشه نشینان گناه نیست
هنگام چاشت، سفرهٔ بی نان ما ببین
تا بنگری که نام و نشان ازرفاه نیست
دزدم لحاف برد و شبان گاو پس نداد
دیگر بکشور تو امان و پناه نیست
از تشنگی ، کدو بنم امسال خشك شد
آب قنات بردی و آبی بچاه نیست
سنگینی خراج ، بما عرصه تنگ کرد
گندم تو راست ، حاصل ما غیر کاه نیست
در دامن تو دیده جز آلودگی ندید
بر عیب های روشن خویشت نگاه نیست
حکم دروغ دادی و گفتی حقیقت است
کار تباه کردی و گفتی تباه نیست
صد جور دیدم ازسگ و دربان بدر گهت
جز سفله و بخیل دراین بارگاه نیست
ویرانه شد زظلم تو هر مسکن و دهی
یغماگر است چون تو کسی، پادشاه نیست
مردی در آنزمان که شدی صید گرگ آز
از بهر مرده حاجت تخت و کلاه نیست
یکدوست از برای تو نگذاشت دشمنی
یك مرد رزمجوی ، ترا در سپاه نیست
جمعی سیاه روز سیه کاری تواند
باور مکن که بهر تو روز سیاه نیست
مزدور خفته را ندهد مزد هیچکس
میدان همت است جهان، خوابگاه نیست
تقویم عمر ماست جهان، هرچه میکنیم
بیرون ز دفتر کهن سال و ماه نیست
سختی کشی ز دهر چو سختی دهی بخلق
در کیفر فلك غلط و اشتباه نیست

گرگ و سگ

پیام داد سگ گله را شبی گرگی
که صبحدم بره بفرست ، میهمان دارم
مرا بخشم میاور ، که گرگ بدخشم است
درون تیره و دندان خونفشان دارم
جواب داد : مرا با تو آشنائی نیست
که رهزنی تو و من نام پاسبان دارم
من از برای خورو خواب تن نپروردم
همیشه جان بکف وسر بر آستان دارم
مرا گران بخریدند ، تا بکار آیم
نه آنکه کارچو شد سخت، سر گران دارم
مرا قلاده بگردن بود ، پلاس به پشت
چه انتظار از این بیش زآسمان دارم
عنان نفس ندادم چو غافلان از دست
کنون بدست توانا دو صد عنان دارم
گرفتم آنکه فرستادم آنچه میخواهی
زخود چگونه چنین ننگ را نهان دارم
هراس نیست مرا هیچگه زحملهٔ گرگ
هراس کم دلی برهٔ جبان دارم
هزار بار گریزانده مت بدره و کوه
هزار ها سخن از عهد باستان دارم
شبان بجرأت و تدبیرم آفرینها خواند
من این قلادهٔ سیمین از آنزمان دارم
رفیق دزد نگردم بحیله و تلبیس
که عمرهاست بکوی وفا مکان دارم
درستکارم و هرگز نمانده‌ام بیکار
شبان گرم نبرد ، پاس کاروان دارم
مرا نکشته ، بآغل درون نخواهی شد
دهان من نتوان دوخت ، تا دهان دارم

جفای گرگ مرا نازگی نداشت، هنوز
سه زخم کهنه به پهلو و پشت و ران دارم
دو سال پیش بدندان دم تو بر کندم
کنون ز گوش گذشتی- چنین گمان دارم
دکان کینه برو جای دیگری بگشای
فروش نیست در آنجا که من دکان دارم

احسان بی ثمر

بارید ابر بر گل پژمرده‌ای و گفت
کز قطره بهر گوش تو آویزه ساختم
از بهر شستن رخ پاکیزه‌ات ز گرد
بگرفتم آب پاك ز دریا و تاختم
خندید گل که دیر شد این بخشش و عطا
رخساره‌ای نماند، ز گرما گداختم
ناسازگاری از فلك آمد و گرنه من
با خاك خوی کردم و با خار ساختم
ننواخت هیچگاه مرا، گرچه بی دریغ
هر زیر و بم که گفت قضا، من نواختم
تا خیمهٔ وجود من افراشت بخت گفت
کز بهر واژگون شدنش بر فراختم
دیگر ز نرد هستیم امید برد نیست
کز طاق و جفت آنچه مرا بود باختم
منظور و مقصدی نشناسد بجز جفا
من با یکی نظاره جهان را شناختم

نشان آزادگی

بسوزنی زره شکوه گفت پیرهنی
ببین زجور توما راچه‌زخمها بتن است
همیشه کار تو سوراخ کردن دلهاست
هماره‌فکر تو، بر پهلوئی فروشدن است
بگفت گر ره ورفتار من نداری دوست
برو بگوی‌بدرزی که رهنمای من است
وگرنه بی‌سبب از دست من چه مینالی
ندیده زحمت سوزن کدام پیرهن است؟
اگر بخار وخسی فتنه‌ای رسد دردشت
گناه داس‌وتبر نیست، جرم‌خار کن است
ز من‌چگونه ترا پاره گشت پهلو ودل
خود آگهی که‌مرا پیشه، پاره‌دوختن است
چه رنجها که برم بهر خرقه دوختنی
چه‌وصله‌ها که‌زمن بر لحاف پیرزن است
بدان هوس که تن این و آن بیارایم
مرا وظیفهٔ دیرینه ، ساده زیستن است
ز در شکستن و خم گشتنم نیامد عار
چراکه عادت‌من با زمانه ساختن است
شعار من ز بس آزادگی ونیك دلی
بقدرخلق فزودن ، زخویش کاستن است
همیشه دوختنم کار و خویش عریانم
بغیر من که تهی‌از خیال‌خویشتن است؟
یکی‌نباخته ، ایدوست ! دیگری نبرد
جهان وکارجهان‌همچو نرد باختن‌است
نیابد آنکه شود بزم زندگی‌روشن
نصیب‌شمع،مپرس‌ازچه‌روی‌سوختن‌است
هرآن قماش که از سوزنی جفا نکشد
عبث در آرزوی همنشینی بدن است

میان صورت و معنی بسی تفاوتهاست
فرشته را بتصور مگوی اهرمن است
هزار نکته ز باران و برف میگوید
شکوفه‌ای که بفصل بهار درچمن است
هم از تحمل گرما وقرن‌هاسختی است
اگر گهر به بدخش و عقیق‌دریمن است

کارگاه حریر

به کرم پیله شنیدم که طعنه زد حلزون
که کار کردن بی‌مزد ، عمر باختن است
پی هلاك خود ای بیخبر چه میکوشی
هر آنچه‌ریشته‌ای ، عاقبت‌ترا کفن‌است
بدست جهل به بنیاد خویش تیشه زدن
دوچشم بستن‌ودرچاه‌سر نگون‌شدن‌است
چو ما، برو درودیوارخانه محکم کن
مگرد ایمن وفارغ، زمانه راهزن است
بگفت قدر کسی را نکاست سعی و عمل
خیال پرورش تن ، زقدر کاستن است
بخدمت دگران دل چگونه خواهدداد
کسی که‌همچوتودایم‌بفکرخویشتن‌است
بدیگ حادثه ، روزی گرم بجوشانند
شگفت نیست که‌مرگ‌ازقفای‌زیستن‌است
بروزمرگم‌اگرپیله، گور گشت‌و کفن
بوقت زندگیم، خوابگاه وپیرهن‌است
مرا بخیره نخوانند کرم ابریشم
بهر بساط که ابریشمی است، کارمن‌است
ز جانفشانی وخون‌خوردن قبیلهٔ ماست
پرند و دیبهٔ گلرنگ هر که رابتن‌است

نامهٔ به نوشیروان

بزرگمهر بنوشیروان نوشت که خلق
ز شاه خواهش امنیت و رفاه کنند
شهان اگر که به تعمیر مملکت کوشند
چه حاجت‌است که تعمیر بارگاه کنند
چرا کنند کم از دسترنج مسکینان
چرا به مظلمه افزون بمال وجاه کنند
چو کج‌روی‌تو، نپویند دیگران ره‌راست
چو یك خطا زتو بینند، صد گناه کنند
بلشکرخرد و رای وعدل و علم‌گرای
سپاه اهرمن، اندیشه زین سپاه کنند
جواب نامهٔ مظلوم را توخویش فرست
بسا بود که دبیرانت اشتباه کنند
زمام‌کار بدست تو چون سپرد سپهر
بکار خلق چرا دیگران نگاه کنند
اگر بدفتر حکام ننگری یك روز
هزار دفتر انصاف را سیاه کنند
اگر که قاضی‌و مفتی شوند سفله ودزد
دروغگو و بداندیش راگواه کنند
بسمع شه نرسانند حاسدان قوی
تظلمی که ضعیفان داد خواه کنند
بپوش‌چشم‌ز پندار وعجب کاین‌دوشریك
بر آن سرند که تا فرصتی تباه کنند
چو جای خود نشناسی، بحیله مدعیان
ترا ز اوج بلندی بقعر چاه کنند
بترس ز آه ستمدیدگان که در دل شب
نشسته‌اند که نفرین بپادشاه کنند
از آن شرار که روشن شود زسوز دلی
بیك اشاره دو صد کوه راچوکاه کنند

سند بدست سیه‌روزگار ظلم ، بس است
صحیفه‌ای که در آن ثبت اشك و آه کنند
چو شاه جور کند ، خلق در امید نجات
همی حساب شب و روز و سال و ماه کنند
هزار دزد کمین کرده‌اند بر سر راه
چنان مباش که بره و کمب تو راه کنند
مخسب ، تا که نپیچاند آسمانت گوش
چنین معامله را بهر انتباه کنند
تو کیمیای بزرگی بجوی ، بی خبران
بهل که قصه ز خاصیت گیاه کنند

این قطعه را برای سنگ مزارخودم سروده‌ام

اینکه خاك سیهش بالین است
اختر چرخ ادب ، پروین است
گرچه جز تلخی از ایام ندید
هرچه خواهی سخنش شیرین است
صاحب آنهمه گفتار ، امروز
سائل فاتحه و یاسین است
دوستان به که زوی یاد کنند
دل بی‌دوست، دلی غمگین است
خاك در دیده بسی جانفرساست
سنگ بر سینه بسی سنگین است
بیند این بستر و عبرت گیرد
هر که را چشم حقیقت بین است
هر که باشی و زهر جا برسی
آخرین منزل هستی این است
آدمی هرچه توانگر باشد
چون بدین نقطه رسد، مسکین است
اندر آنجا که قضا حمله کند
چاره تسلیم و ادب تمکین است
زادن و کشتن و پنهان کردن
دهر را رسم و ره دیرین است
خرم آنکس که در این محنت گاه
خاطری را سبب تسکین است

شهریار
محمد حسین
۱۳۳۴
هجری قمری

سرود آبشار

چون خواب نوشین یاد دارم ماهتابی
روشن تر از روز سپید کامکاران
ییلاق بود و آبشار و جنگل و کوه
دنیای شب از پرتو مه نور باران
لطف هوا چندانکه گفتی الفتی داشت
خاموشی شب با خروش آبشاران
در گوش دل افسانهٔ آفاق میگفت
دلکش سرود آبشار از کوهساران
آویخته گل از فراز شاخ گلبن
چونانکه از گوش عروسان گوشواران
برداشته از شاخساران لحن داوود
هر سو هزار آوا هزاران در هزاران
هنگامهٔ عشق و نشاط نو جوانی
هنگام گلگشت و بساط نو بهاران
لب بر لب نی برسر سنگی نشستم
سر کرد نی با من نوای غمگساران
تا دختر دهقان برون ازخانه بشتافت
چون لاله‌ای افروخته بر سبزه زاران
چون غنچه درچادر نمازی سرخ ودلکش
میشد سبو در کف بطرف چشمه ساران
چشمك زنان برمن گل چادر نمازش
چون دیدهٔ اختر که بر اختر شماران
رفتم لب جو با نیاز تشنه کامی
همچون گدا برخوان ناز شهریاران
من از نهیب عشق او لرزنده چون بید
او رسته چون سرو از کنار جویباران
رخسارهٔ او از جمال کبریائی
پرتو فکن بر شیوهٔ آئینه داران

افشاند گیسو چون ملك درحال پرواز
یا پرچمی زرین بدست شهسواران (!)
عرض نیاز خویش کردم نازنین را
وز یأس و امیدم دلی چون بیقراران
لیکن به لبخندی که بودش حاکی از مهر
بگشودم از دل عقده چون امیدواران
باساعدی سیمین سبو در دست من داد
چون سیمبر ساقی که ساغر بر (!) خماران
نوشیدم آب و تشنه تر گردیدم آری
سیری کجا و جام وصل گلعذاران
حالی نه آن حالم بجا و نی جوانی
چون نخل بی برگ و برم در شوره زاران
سر زیر پر کرده ، زباران حوادث
در بر گرفته زانوان ، چون سوگواران
نه دست تا آویزم از دامان دلبر
نه پای تا بگریزم از بیداد یاران
باری به تلخی روزگاری میگذارم
آوخ از آن نوشین و دلکش روزگاران

زندان زندگی

تا هستم ای رفیق ندانی که کیستم
روزی سراغ وقت من آئی که نیستم
در آستان مرگ که زندان زندگی است
تهمت بخویشتن نتوان زد که زیستم
پیداست از گلاب سرشکم که من چو گل
یکروز خنده کردم و عمری گریستم
طی شد دو بیست سالم و انگار کن دویست
چون بخت و کام نیست چه سود از دویستم
گوهر شناس نیست در این شهر ، شهریار
من در صف خزف چه بگویم که چیستم

بازار شوق

یاد آنکه جز بروی منش دیده وا نبود
وان سست عهد جز سری از ما سوا نبود

امروز در میانه کدورت نهاده پای
آن روز در میان من ودوست جا نبود

کس دل نمیدهد به حبیبی که بی‌وفاست
اول حبیب من بخدا بی‌وفا نبود

دل باامید وصل بجان‌خواست دردعشق
آن روز درد عشق چنین بی‌دوا نبود

تا آشنای ما سر بیگانگان نداشت
غم بـا دل رمیدهٔ مـا آشنا نبود

ازمن گذشت ومن‌هم‌از او بگذرم ولی
با چون منی بغیر محبت روا نبود

دوشم نخفت دیده ببالین دل ولی
مسکین دلم بزحمت مردم رضا نبود

اکنون بکودکی که نبودم اسیرعشق
افسوس میخورم که دلم با خدا نبود

گر نای دل نبود و دم آه سرد ما
بازار شوق و گرمی شور و نوا نبود

سوزی نداشت شعر دل انگیز شهریار
گر همره ترانهٔ ساز صبا نبود

نی محزون

امشب ای ماه بدرد دل من تسکینی
آخر ای ماه تو همدرد من مسکینی

کاهش جان تو من‌دارم و من میدانم
که تو ازدوری خورشید چها می بینی

توهم ای بادیه پیمای محبت چون من
سر راحت ننهادی بسر بالینی

هر شب‌ازحسرت‌ماهی‌من‌ویکدامن اشك
توهم ای دامن مهتاب ! پراز پروینی

همه درچشمهٔ مهتاب غم ازدل شویند
امشب‌ای مه توهم ازطالع من غمگینی

من مگرطالع خود درتوتوانم دیدن
که توام آینهٔ بخت غبـار آگینی

باغبان خار ندامت بجگر میشکند
برو ای گل که سزاوار همان گلچینی

نی محزون‌مگر از تربت فرهاد دمید
که کند شکوه زهجران لب شیرینی

توچنین خانه کن‌ودلشکن‌ای‌باد خزان
گرخود انصاف کنی(!)مستحق نفرینی

کی براین کلبهٔ طوفان‌زده سرخواهی‌زد
ای پرستو که پیام آور فروردینی

شهریارا اگر آئین محبت باشد
چه حیاتی و چه دنیای بهشت آئینی

کاش یارب

در دیاری که در او نیست کسی یار کسی
کاش یا رب که نیفتد بکسی کار کسی

هر کس آزار من زار پسندید ولی
نپسندید دل زار من آزار کسی

آخرش محنت جانکاه بچاه اندازد
هر که چون ماه برافروخت‌شب تار کسی

سودش‌این بس که بهیچش‌بفروشندچو من
هر که با قیمت جان بود خریدار کسی

سود بازار محبت همه آه سرد است
تا نکوشید پی گرمی بازار کسی

من‌ببیداری از این‌خواب چه سنجم که بود
بخت خوابیدهٔ کس دولت بیدار کسی

غیر آزار ندیدم چو گرفتارم دید
کس مبادا چو من زار گرفتار کسی

تا شدم خوار تو رشکم بعزیزان آید
بارالها که عزیزی نشود خوار کسی

آنکه خاطر هوس عشق و وفادارد از او
بهوس هردو سه روزی‌است هوادار کسی

لطف حق یار کسی باد که دردورهٔ ما
نشود یار کسی تا نشود بار کسی

گر کسی را نفکندیم بسرسایه چو گل
شکر ایزد که نبودیم بپا خار کسی

شهریارا سر من زیر پی کاخ ستم
به که بر سرفتدم سایهٔ دیوار کسی

دکتر حریری
علی اصغر
۱۳۳۴
هجری قمری

دخترك خیاط

ای کاش که آن دخترك درزی وحشی
دیروز در آن انجمن انس نبودی
یا شرم نهادی و بشوخی گرویدی
گفتی و غزل خواندی و آواز سرودی
با من بنشستی و بمن عهد ببستی
وز خاطر من زنگ ملالت بزدودی
دل دادی و دل بردی و دل باز گرفتی
چندان که فغان کردمی ، از من نشنودی
بندم بنهادی و بزنجیر کشیدی
وز چشم مرا چشمهٔ خوناب کشودی
چندان بعذابم بفشردی ، که بآخر
چون تار نخم لاغر و باریك نمودی
آنگه بگرفتی کــه ز سوزن گذراند
تابیدی و رشتی و بانگشت بسودی
از سوزن او بر نگذشتی نخ سرکش
بر گشتی و بر سرکشی خویش فزودی
پس یك دوسه بارش بدهن بردی و هر بار
آن نخ ـ که منم ـ از دو لبش بوسه ربودی

مرگ یار مسلول

رنجی که جانم ازغم آن خون جگر کشید
نشنیده‌ام که جانی از آن بیشتر کشید

مهلت نداد چرخ که او را ببر کشم
من حسرتش کشیدم و گورش ببر کشید

از عمر درشکنجه و با مرگ در جدال
عمری عذاب و رنج ز درد جگر کشید

بگداخت همچو شمع تن نازنین او
از سوزش تبی که تنش در شرر کشید

بنشست گرد مرگ بروی پریده رنگ
گفتی که ابر هاله بگرد قمر کشید

بگشاد چشم تا نظری بنگرد مرا
مرگش امان نداد و قلم بر نظر کشید

زین در به آن در ازپی درمان شدم ، ولی
داغش اجل بجان من در بدر کشید

گفتم که ناز آن بدن نازنین کشم
خاکم بسر که ناز ورا خاك بر کشید

پیچیده شد بپردهٔ ماتم سرای من
تا رخت ازین سرا بسرای دگر کشید

گیتی چو شب بدیدهٔ من تیره گشت وتار
زان واپسین دمی که بگاه سحر کشید

باجمله دانش من و چندان دوای درد
دردا که یار جام اجل را بسر کشید

پادشاه !

پادشاها کشور جم پیر شد وز دور چرخ
آنچنان فرسود کز دشمن ورا ز نهار نیست
چارهٔ این مادر پیر این زمان در دست تست
ملك پیر از سر جوان کردن، ترا دشوار نیست
هیچ بیماری نگردد زود تسلیم اجل
گر طبیبان ورا رأی و خرد بیمار نیست
پادشاها ! کارمند از کاردانان بر گزین
خانه کی روئین بود گر بی فکن معمار نیست
کاردان مستور ماند چون کند نادان ظهور
زانکه نادان شادمان از جلوهٔ هشیار نیست
درد ایران گر ز من پرسی، مرا رای این بود
کاندر آنجا کارها در دست اهل کار نیست
کاردانانند از اولاد ایران بی شمار
لیك از ایشان نامی اندر دفتر و طومار نیست
فی المثل من بنده در پاریس بی نام و نشان
آنچنانم کز وجودم در وطن آثار نیست
سالها عمرم هدر شد در ره کسب علوم
در همه ایران شها همسنگ من بسیار نیست
یکتن از اهل سفارت آگهی از من نداشت
در سفارتخانه شاها! فضل را مقدار نیست
من که روشن بین و دانایم مرا آنجا چکار
مرد روشن بین و دانا را بدان در، بار نیست
دزد نه، کژ نه، یهودی نه، دغل نه، هرزه نه
زشتیم اندیشه و نامردیم کردار نیست
در زمان چون نو شاهی کارسنج و کاردان
ملك ایران بی نیاز از چون منی ناچار نیست
بارگاه ملك شاها ! از پلیدان پاك دار
آستان کعبه جای لاشهٔ مردار نیست
ملك ایران را بجز رای شهنشاه جوان
چارهٔ آزادی از این وضع ناهنجار نیست

فرزاد
مسعود
۱۳۳۴
هجری قمری

بر مرگ صادق هدایت

سرگشته در این مرحله چون گوی بماندیم
زان سوی نرفتیم و ازین سوی بماندیم
تو آب روان بودی و رفتی سوی دریا
ما سنگ و کلوخیم ، نه جوی بماندیم
چون باد توزی کشور جان رفتی آزاد
ما خاك صفت برسر این کوی بماندیم
زنجیر علایق را چون شیر گسستی
ما ، مورمنش ، بستهٔ یك موی بماندیم
صد خوان هنر چیدی و ما گرسنه طبعان
بعد از تو بی‌رنگ و بی‌بوی بماندیم
شایستهٔ همراهی سیمرغ مگس نیست
ماندن حد ما بود ، از آنروی بماندیم
نشناخته قدر گهرت عمری ، ناچار
از دیده گهربار ـ گهرجوی بماندیم

بیحاصلی

چه سود از شمع فکرت سوختنها   بدان ، بزم خرد افروختنها ؟
گزیدن سوزن کلك و نخ سطر   هنر را جامهٔ نو دوختنها ؟
فراوان صرف کردن نقد هستی   بجایش نقد درد اندوختنها ؟
بقرصی نان جو محتاج بودن   ولیکن آبرو نفروختنها ؟
بتلخی بگذراندن روزگاران   ولیکن تجربت ناموختنها ؟
چه چاره ـ گر خدا کاری نسازد
بغیر از ساختنها ، سوختنها؟

برسر آنم که ..

بسته است این در، دلا ، باید دردیگر زدن
ور نباشد آن میسر، دست غم برسر زدن

زین سرای مرده جانان سر برون ناید، مکن
حلقه آزاری و بس کن حلقه بر این درزدن

ساخت باید مرغ را با خستگیهای قفس
خسته ترخواهدشد از بیهوده بال و پرزدن

دل زخیل غم ندارد باك لیك ای منكران
تا به کی تنها توان برقلب این لشکر زدن؟

وای آن غواص واژون بخت نابخرد، که خواست
غوطه در دریای پرآشوب بی گوهر زدن

گرچه پیر وخسته شد رهرو، ز گمراهی نرست
نك چه سود از تهمت اضلال بررهبر زدن ؟

جز سخن نشناس بد باطن کرا یارا بود
بی محابا طعنه بر قرآن پیغمبر زدن ؟

پیش ازینم حاصل ازمی ذوق بود وحال بود
این زمان بد مستی است وسنگ برساغر زدن

یك ورق کان خوش بود در دفتر وفنم نماند
آتشی بایست در اوراق این دفتر زدن

دست در دامان دیگر بایدم زد بی گمان
ور نباشد آن میسر، دست غم برسرزدن

سرمد
صادق
۱۳۳۵
هجری قمری

ایکاش

ایکاش غم و بلا فزون گردد / تاکاخ فساد واژگون گردد
این بام شکسته‌ای که ماداریم / بی‌سایهٔ سقف و بی‌ستون گردد
هرچندغم و بلا فزون مار است / ایکاش فزونتر از فزون گردد
تا وارهد از زبونی ایرانی / ایکاش زبونتر اززبون گردد
نفرین من از دعا کنونت به / کایندهٔ تو ، به از کنون گردد

یك روز فرین غم شدن اولی
کاندوه تومحنت قرون گردد

حدیث عاشق

نخوانده درس محبت کجا خبر دارد
که عاشق از می ومستی چه‌درنظر دارد
حدیث عشق نگردد کهن که سال بسال
بهار حسن تو گلهای تازه تر دارد
توان ز صبح بناگوشت احتمالی داد
که شام عاشق افسرده هم سحر دارد
حدیث وصل تو شرطی نداشت بهر رقیب
کنون که نوبت ما شد هزار اگر دارد
بعشق کوی تو دم میزدم که پیر خرد
شنید و گفت از این ره مرو خطر دارد
متاع زهد کساد است گوبزاهد شهر
دکان گشاید اگر مایهٔ دگر دارد

☆☆☆

گمان سود زسودای دل مبر سرمد
که این معامله ازهرجهت ضرر دارد

بخش چهارم

شعرای ربع دوم قرن چهاردهم

۱۳۳۵ - ۱۳۵۰
هجری قمری

دکتر علی آبادی
محمد حسین
۱۳۳۷
هجری قمری

جامهٔ معشوق

ای جوان سرکش بی اعتنا   سخت غافل ماندی از پیراهنت
اندکی آهسته تر بردار پا   نازنین دستی گرفته دامنت

نی چنین باشد که بهر پیکری   طرفه خیاطی لباسی دوخته است
در دل این پنبه زیبا دختری   از سر عشق آتشی افروخته است

میگرفت اندازه و میگفت آه   که فزون زاندازه کردم رای تو
کاشکی کوته نیاید هیچگاه   تا روپود عشق بر بالای تو

چون برید این جامه گفت ای مهربان   گر ببری آخر از من چون کنم؟
ورشوم من پیرو تو مانی جوان   بادل سرد تو چون افسون کنم؟

سوزنی بگرفت و گفت البته دوخت   جامه را باید که زیب و فر دهد
تا بداند یار من کان دل که سوخت   عشق را آرایشی دیگر دهد

نخ بسوزن کرد و برخواند این غزل   کاش دلها را بهم میدوختند
یا ز خیاطی استاد ازل   عاشقان این کار می آموختند

جای سوزن هریکی در جامه‌ات   شاهد هنگامه‌ای از جان اوست
با خبر سازم زیك هنگامه‌ات   تا ببینی جلوه‌ای از جان دوست

گفت کاش اینجا بیائی ای جوان   تا بیازارم بنوك سوزنت
بامحبت ، بی عداوت، نی چنان   که خدا ناکرده خون ریزد تنت

رنجه گردی، دست من گیری بدست   «سوختم» گوئی و از خود درانیم
پس بخندم وز تو پرسم گر بداست   خود تو از بهر چه میسوزانیم؟

رنج دید و خستگی برد و نخفت   تا بدوزد جامه‌ای در حد تو
چون بپای آورد کار خویش گفت   چشم و دست من فدای قد تو

از برت اورفت و جامه در برت   همچو عطر از مشك تر برجای ماند
بر تنت عشق است اگر رفت از سرت   شد هنرمند و هنر برجای ماند

با زبان بی زبانی پیرهن
باتو دارد روز وشب راز و نیاز
وه که احوال تو چون خواهد شدن
گر برون افتد کنون از پرده راز

صبح چون بر خاستی باد سحر
بی محابا سوی تو گر بگذرد
جامه گوید ای نسیم آرام‌تر
نازك اندام است و سرما میخورد

گر شتابی از تو پرسد: داشتی
کاروانی آمده از کشوری؟
شهر آشفته است؟ یا بگذاشتی
وعده‌ای در گوشه‌ای بادختری؟

ای تمنای دل، ای آرام جان!
هیچ میدانی که محبوب منی؟
داروی درد و بلای ناگهان
دوست بد دشمن خوب منی؟

در تو آویزم بدینسان تا دهم
بوسه ها بر سینه و بازوی تو
ماند این حسرت ز قد کوتهم
که نیارم بوسه زد برروی تو

گرچه نزدیك توام دوری ز من
از تو بیزاری واز من اشتیاق
عقل را باور نیاید این سخن
سوختن در وصل دلدار از فراق

چون ببینند بارفیقان گویدت
وه چه زیبائی میان دوستان
نیستی گل پس چرا می بویدت
بی تو اورا ناخوش آید بوستان

گر بداند زحمت جانکاه تو
گوید این کفر است واستغفار کن
لال گردد دشمن بدخواه تو
میشوی بیمار کمتر کار کن

کار کن آنسان که از رنجت شود
زشت زیبا، بد نکو، ناپاك پاك
گر بحق رفتی بفرمانت رود
نور وظلمت آب و آتش باد و خاك

سرچو بر بالین نهادی وفت خواب
شامگه آرام و دور از روشنی
نرم نرمك جامه درهر پیچ و تاب
گویدت: دیدی درآغوش منی؟

خاکستر

بنگر آن حوری سیاه و سپید　　نه همه پـاك جسم او نه پلید
ساخته در وجـودخویش پدید　　نیمه‌ای یأس و نیمه‌ای امید

آتش اورا قرین وهم بستر
همسر خاك و نام خـاکستر

همه شب در کنار یار نخفت　　نازنین را ز چشم بـد بنهفت
چون زآتش یکی سخن نشنفت　　بـامدادان بـاو چنین میگفت

بس حقیرم مبین و تند مرو
اندکی سرگذشت من بشنو

من درخت تناوری بـودم　　رایت سایـه گستری بـودم
بر سر باغی افسری بـودم　　در میان سران سری بـودم

تن بآزار نا کسی دادم
بخیالی ز پـا در افتـادم

روستائی پسر خیـره سـری　　بمن افکند پـر طمع نظری
در تمنـای سـود مختصری　　رفت و آورد داسـی و تبـری

ساقه‌ام خست و ریشه‌ام بر کند
بی تأمل مرا بخاك افکند

ناتوان و زبون از آن دستان　　چند مـاه بهـار در بستان
اوفتادم بخاك چـون مستان　　تـابش آفتـاب تـابستان

همچو کبریت خشك ساخت تنم
بر نیامد فغان ز من که منم

مهررا بازمین چو کم شد مهر　　بوستان را پرید رنگ از چهر
سردشد خاك و تیره گشت سپهر　　رفت شهریـور و بیامد مهر

ابـر در آسمان پـائیزی
کـرد آهنگ فتنه انگیزی

روستائی دوباره پیدا شد　　آفت جـان خستهٔ مـا شد
اره آمـد ، تبـر مهیا شد　　از نو آن گیر و دار برپا شد

آن درخت بریده‌را بشکست
لیکن از این شکسته طرف نبست

چو نسیم خنك ز کوه وزید پای خورشید در افق لرزید
دیو شب مهر با جهان ورزید دختری کو بـه عشق میارزید
آمد و خنده های دلکش زد
بـا تفنن بجانم آتش زد
آتش ازهرطرف دمید و بتاخت تندترشد، گرفت، سوخت، گداخت
هیمه را اخگری فروزان ساخت شعله ها سر بآسمان افراخت
پرتوش رفت تـا سپهر بلند
روشنائی بچار سوی افکند
دختری چند پاك وخوش منظر عشق در جـان وشور بر پیکر
سینه بر جسته و میان لاغر زلف تا شانه ، شانه‌ای برسر
بالبان ظریف عنابـی
بابدن‌های صاف سیمابی
دیدگـان آسمانـی و مخمور چهره هـا یـاسمینی و پر نور
گیسوان گـلابتونی بـور ساقهـای سپید همچـو بلور
عارض تابناك من دیدند
دور من آمدند ورقصیدند
هر یك از آن بتان سیمین تن هم مراخواست ، هم رمیدازمن
پیش آمد که جان کند روشن دور شد تـا نـگیردش دامن
نـه همه آشنا نه بیگانه
من ازآن احتراز دیوانه
دل و جان سوخته بشیدائی بـا خدایـان عشق و زیبائـی
داشتم مجلـسی تمـاشائـی لیك دوشیزگـان سودائـی
خوب چون کام خویش بگرفتند
خسته گشتند ویك بیك رفتند
خواستم تا ز جای بر خیزم بوالعجب فتنه ای بر انگیزم
هیـچ از سرزنش نپـرهیزم و ندر آن دلبران درآویزم
لیك پای من‌از روش واماند
عشق‌وسوزو گداز برجاماند
نـه گرفتم قـرار و نـه خفتم نـه بیفسردم و نـه آشفتم
کام نـگـرفته درد بنهفتـم راز دل باستارگان گفتم
ساختم بافراق وتنهائی
سوختم لیك باشکیبائی

دورهٔ شور و انقلاب گذشت　　شعله و دود و التهاب گذشت
رنجها بر من خراب گذشت　　همه این رنجها چو خواب گذشت
شد سرا با وجود من آتش
گرم و مطبوع و روشن و دلکش

دختری لاغر و سیه چرده　　نه همه خرم و نه پژمرده
نیمه‌ای شاد و نیمی افسرده　　با تنی زنده و دلی مرده
با دو چشم سیاه نورانی
با نگاهی لطیف و روحانی

دلپذیر و ملایم و محبوب　　قد و اطوار و گفته‌ها همه خوب
در وی آرامشی پر از آشوب　　راست چون آفتاب وقت غروب
تیره و روشن و برازنده
تازه و کهنه ، مرده و زنده

قد برآورده و میان بسته　　دیده مخمور و خفته و خسته
سخت حساس و سخت وارسته　　با وقار و متین و آهسته
آمد آنجا کنار من بنشست
برفراز سرم گرفت دو دست

گوئی آن شب براه گم شده بود　　وحشت او را چو دیوره زده بود
کس بیاری وی نیامده بود　　کوشش و جستجوش بیهده بود
چون فروغ منش براه آورد
از جهانی بمن پناه آورد

عشق درچشم و لرزه براندام　　رنگش از رخ پریده بود تمام
اندکی نزد من گرفت آرام　　غیر گرمی نجست از من کام
میدرخشید در شب تاریک
نگهش زیر ابروی باریک

گرمی بیکران زیانش کرد　　سوزش من اثر بجانش کرد
سست و بیمار و ناتوانش کرد　　الغرض عشق آنچنانش کرد
که بدانسان که شرح نتوان داد
نزد من در همان مکان جان داد

شدم از داستان او رنجور　　صبر و آرام گشت از من دور
نه حرارت بجای ماند و نه نور　　نه جلال و نه شوکت و نه سرور
عافیت خواستم ز خاموشی
جستم آرامش از فراموشی

درمن آثار ضعف گشت پدید رخت بر بست از دلم امید
وان درخشنده‌جسم‌چون‌خورشید سرد گشت وفسرده گشت‌وسپید
عاقبت از خود آمدم بستوه
نرم شد استخوانم از اندوه
اینك آرام و ساکت و سردم بگمانت که پست ونا مردم
لیك چون سر بعشق بسپردم هستی خود فدای آن کردم
ای بسا مردمی که‌در سردیست
وی بسا اشتعال نامردی است

نامه بمادر

ای نگهدار من و سرور من ای خداوند من ، ای مادرمن !
ای ترا بهره زمن غمخواری ای پرستار شب بیماری
ایکه از عشق شدآب وگل تو ایکه جان باد فدای دل تو
نامه‌ات آمد وگریانم کرد گله های تو پریشانم کرد
اندکی نامهٔ من دیر رسید و ز تو صد نالهٔ دلگیر رسید
ناله کم کن که ندارد اسفی گر بمیرد پسر نسا خلفی
چونکه از من خبری نشنیدی راستی از پسرت رنجیدی ؟
بگمانت که چو رفتم بسفر کردم‌از مادر خود صرف‌نظر؟
آتش الفت دیرین شد سرد پسرت رفت و فراموشت کرد ؟
شکوه از عاطفهٔ من داری ؟ جان فدای تو چـه میپنداری ؟
بی تو نزدم همه دنیا هیچ است بازی و رقص وتماشا هیچ‌است
نامه گر دیر رسد حوصله کن زمن از بهر خدا کم‌گله کن
که بجان از غم تو سوخته‌ام ور تـو نازك دلی‌آموخته‌ام

مرغ دریا

دل من خون شداز آسیب دنیا عجب حالی است حال مرغ دریا
جهانی دارد اما این جهان نیست که درآن ازکسالتها نشان نیست
نه در کارش فریب و خود نمائی نـه در جانش غریو از بیوفائی
بنفرینش کجا آهنگ باشد چه کم‌دارد کزآن دلتنگ باشد
مناظر بهجت انگیز و نظر پاك تن زیبنده و جان طربناك
اگر راه جهان پست و بلند است بدانسان‌کو خرامد دلپسند است
حریف آفتاب و ابر در اوج رفیق جزر و مد همبازی موج

زدور آنجا که بر امواج خفته است بچشم آید که نیلوفر شکفته است
چو بر خیزد جهان زیر پر او ست همه پهنای دریا کشور اوست
نه طوفانش بیازارد نه کولاك نه از آبش هراس آید نه‌از خاك
نه از همسایگان مکر و اهانت نه از هم خانگان جور و خیانت
خیال آسوده، جان ایمن ،افق باز مجال زندگی، یارای پرواز
بخود امیدوار، از همگنان شاد منیع و مستقل آزاد، آزاد،

موج

کف آورده بلب موج خروشان عظیم و جانشکار و سرد وجوشان
کشیده سر بسوی آسمانها تلاطم یافته از او روانها
از آشوب و تجاوز رخ نتابد جهان برهم زند گر دست یابد
کنون در معبرش راه گذر نیست چو باد افتد از او افتاده تر نیست
ز نابودی بر آید تندوخود کام بنابودی گراید پست و گم نام
پس ازاو پرسد از یاران خردمند که این هنگامه سازناخوش آیند
چوآمد جز بلا با خود چه آورد چه بااوماند ازآن غوغا که میکرد
چه دید از این جهان جز بیقراری چه حاصل داشت غیر ازنابکاری
چورفت آن‌قهروآن‌سطوت کجارفت باین زشتی چرا آمد چرا رفت

دکتر رعدی
غلامعلی آذرخشی
۱۳۲۷
هجری قمری

برادر بیزبانم

من ندانم به‌نگاه تو چه رازیست نهان
که‌مر آن راز توان دیدن‌و گفتن‌نتوان

که‌شنیده‌است نهانی که درآید‌درچشم؟
یا که دیده‌است پدیدی که‌نیاید بزبان؟

یك جهان راز درآمیخته داری به‌نگاه
دردو چشم تو فروخفته مگر رازجهان

چوبسویم نگری لرزم و با خود گویم
که‌جهانی‌است پراز راز بسویم نگران

بسکه‌در رازجهان خیره فروماندستم
شوم از دیدن همراز جهان سرگردان

☆☆☆

چه جهانی‌است جهان نگه،آنجا که بود
از بدو نیك جهان هرچه بجویند نشان

گه از او داد پدیدآید و گاهی بیداد
گه ازاودرد همی‌خیزد و گاهی درمان

نگه مادر پر مهر نمودی از این
نگه دشمن پر کینه نشانی از آن

گه نماینده‌ٔ سستی و زبونی‌است نگاه
گه فرستاده‌ٔ فر و هنروتاب و توان

زود روشن شودت ازنگه بره و شیر
کاین بود برهٔ بیچاره و آن شیر ژیان

نگه بره ترا گوید بشتاب و ببند
نگه شیر ترا گوید بگریز و ممان

نه‌شگفت‌ازنگه‌اینگونه بود زآنکه‌بود
پرتوی تافته از روزنهٔ کاخ روان

گر ز مهر آید چون مهر بتابد بردل
ور زکین در دل بخلد چون پیکان

یاد پر مهرونگاه‌تو درآن روز نخست
نرود از دل من تا نرود ازدل جان

چو شدم شیفتهٔ روی تو از شرم مرا
برلب آوردن آن شیفتگی بود گران
من فرومانده دراندیشه که ناگاه نگاه
جست از گوشهٔ چشم من و آمد بمیان
دردمی باتو بگفت آنچه مرا بود بدل
کرد دشوارترین کار بزودی آسان
تو بپاسخ نگهی کردی و درچشم‌زدن
گفتنی گفته شد و بسته شد آنگه پیمان

☆☆☆

من برآنم که یکی روز رسد در گیتی
که پراکنده شود کاخ سخن را بنیان
به نگاهی همه گویند بهم راز درون
وندر آن روز رسد روز سخن راپایان
به نگه نامه نویسند و بخوانند سرود
هم بخندند و بگریند و برآرند فغان
بنگارند نشانهای نگه در دفتر
تا نگهنامه چو شهنامه شود جاویدان
بیگمان مهر درآینده بگیرد گیتی
چیره براهرمن خیره‌سر، آید یزدان
آید آنروز جهان را فتد آن فره بچنگ
نیر هستی رسد آنروز خجسته به نشان
آفریننده برآساید و با خود گوید
تیر ما هم بنشان خورد زهی سخت کمان

☆☆☆

در چنان روز مرا آرزوئی خواهد بود
آرزوئی که همی دارم اکنون پژمان
خواهم آندم که نگه جای سخن گیرد و من
دیده را برشده بینم بسر تخت زبان
دست بیچاره برادر که زبان بسته بود
گیرم و گویم هان داد دل خود بستان
به نگه باز نما هر چه در اندیشهٔ تست
چو زبان نگهت هست بزیر فرمان

ایکه از گوش و زبان ناشنوا بودی و گنگ
زندگی نو کن و بستان ز گذشته تاوان
بانگه بشنو و برخوان و بسنج و بشناس
سخن و نامه و داد و ستم و سود و زیان
نام مادر به نگاهی برو شادم کن از آنك
مرد با انده خاموشیت آن شادروان
گوهر خود بنما تا گهری همچو ترا
بد گهر مادر گیتی نفروشد ارزان

رهی
محمدحسن معیری
۱۳۲۷
هجری قمری

اقتباس از ترانه‌های بلیتیس

راز شب

شب چو بوسیدم لب گلگون او
گشت لرزان قامت موزون او
زیر گیسو کرد پنهان روی خویش
ماه را پوشید با گیسوی خویش
گفتمش ای روی تو صبح امید
دردل شب بوسهٔ ما را که دید ؟
قصه پردازی دراین صحرا نبود
چشم غمازی بسوی ما نبود
غنچهٔ خاموش او چون گل شکفت
بر من از حیرت نگاهی کرد و گفت
با خبر از راز ما گردید شب
بوسه‌ای دادیم و آنرا دید شب
بوسه را شب دید و بامهتاب گفت
ماه خندید و بموج آب گفت
موج دریا جانب پارو شتافت
راز ما گفت و بدیگرسو شتافت
قصه را پارو بقایق باز گفت
داستان دلکشی زآن راز گفت
گفت قایق هم بقایقبان خویش
آنچه را بشنید از یاران خویش
مانده بود این راز گر در پیش او
دل نبود آشفته از تشویش او
لیك درد اینجاست کان ناپخته مرد
با زنی آن راز را ابراز کرد
گفت با آن مرد غافل راز را
آن تهی طبل بلند آواز را
لاجرم فردا از آن راز نهفت
قصه گویان قصه‌ها خواهند گفت
زن بغمازی دهان وا میکند
راز را چون روز افشا میکند

دشمن ودوست

دیگران از صدمهٔ اعدا همی نالند و من
از جفای دوستان گریم چو ابر بهمنی
سست عهد و سرد مهر اند این رفیقان همچو گل
ضایع آن عمری که با این سست عهدان سر کنی
دوستان را می نباید الفت و یاری ، ولیك
دشمنان را همچنان برجاست کید و ریمنی
کاش بودندی بگیتی استوار و دیرپای
دوستان در دوستی، چون دشمنان در دشمنی

نیروی اشک

عزم وداع کرد جوانی بروستای
در تیره شامی از بر خورشید طلعتی
طبع هوا دژم بد و چرخ ازفراز ابر
همچون حباب در دل دریای ظلمتی
زن گفت باجوان که ازین ابر فتنه زای
ترسم رسد بگلبن حسن تو آفتی
دراین شب سیه که فرو مرده شمع ماه
ای مه چراغ کلبهٔ من باش ساعتی
لیکن جوان ز جنبش طوفان نداشت باك
دریا دلان ز موج ندارند دهشتی
برخاست تا برون بنهد پای از آن سرای
کاو را دگر نبود مجال اقامتی
سرو روان چو عزم جوان استوار دید
افراخت قامتی که عیان شد قیامتی
برچهر یار دوخت بحسرت دو چشم خویش
چون مفلس گرسنه بخوان ضیافتی
بایك نگاه کرد بیان شرح اشتیاق
بی آنکه از زبان بکشد بار منتی
چون گوهری که غلطد بر صفحه‌ای ز سیم
غلطان بسیمگون رخ وی اشك حسرتی
زان قطرهٔ سرشك فرو ماند پای مرد
یکسر ز دست رفت اگرش بود طاقتی
این طرفه بین که سیل خروشان در او نداشت
چندان اثر که قطرهٔ اشك محبتی

راز خوشدلی

بحادثات فلکی چون نه بدست من و تست
رنجه ازغم چه کنی جان و تن خویشتنا؟
مردم دانا ، انده نخورد بهر دو کار :
آنچه خواهد شدنا و آنچه نخواهد شدنا

زلف یار

ای مشك سوده گیسوی آن سیمگون تنی
یا خرمن عبیری ، یا بار سوسنی ؟
سوسن نه‌ای ، که برسر خورشید افسری
گیسو نه‌ای ، که بر تن گلبرگ جوشنی
زنجیر حلقه حلقهٔ آن فتنه گستری
شمشاد سایه گستر آن تازه گلشنی
بستی بشب ره من ، ما نا که شبروی
بردی ز ره دل من ، ما ناکه رهزنی
گه در پناه عارض آن مشتری رخی
گه در کنار ساعد آن پرنیان تنی
گرماه و زهره ، شب بجهان سایه افکنند
تو روز وشب ، بزهره و مه سایه افکنی
دلخواه و دلفریبی ، دلبند و دلبری
پرتاب و پر شکنجی ، پر مکر و پرفنی
دامی تو یا کمند ، ندانم براستی
دانم همی که آفت جان و دل منی
از فتنه ات سیاه بود صبح روشنم
ای تیره شب که فتنه بر آن ماه روشنی
همرنگ روزگار منی ، ای سیاه فام
مانند روزگار مرا نیز دشمنی
ای خرمن بنفشه و ای تودهٔ عبیر
ما را بجانگدازی چون برق خرمنی
ابر سیه نه ای ز چه پوشی عذار ماه
دست رهی نه ای ، زچه او را بگردنی ؟!

راز داری

خویشتن داری و خموشی را — هوشمندان حصار جان دانند
گرزیان بینی ، از زبان بینی — ورزبون گردی ، از زبان دانند
راز دل پیش دوستان مگشای — گر نخواهی که دشمنان دانند

همت مردانه

در دام حادثات ، ز کس یاوری مجوی
بگشا گره بهمت مشکل گشای خویش
سعی طبیب موجب درمان درد نیست
از خود طلب دوای دل مبتلای خویش
برعزم خویش تکیه کن ارسالك رهی
واماند ، آنکه تکیه کند بر عصای خویش
گفت آهوئی بشیر سگی در شکار گاه
چون گرم پویه دیدش ، اندرقفای خویش
کای خیره سر ! بگرد سمندم نمیرسی
دانی وگر چو برق ، بنك باد پای خویش
چون من بی رهائی خود میکنم تلاش
لیکن تو بهر خاطر فرمانروای خویش
با من کجا بپویه برابر شوی از آنك
تو بهر غیر پوئی و من از برای خویش

آتش خاموش

نه دل مفتون دلبندی، نه جان مدهوش دلخواهی
نه بر مژگان من اشکی ، نه بر لبهای من آهی
نه جان بی نصیبم را پیامی از دلارامی
نه شام بی فروغم را نشانی از سحرگاهی
نیابد محفلم گرمی ، نه از شمعی ، نه از جمعی
ندارد خاطرم الفت ، نه با مهری نه با ماهی
بدیدار اجل باشد اگر شادی کنم روزی
ببخت واژگون باشد اگر خندان شوم گاهی
کیم من؟ـ آرزو گم کرده‌ای تنها وسرگردان
نه آرامی، نه‌امیدی ، نه‌همدردی ، نه‌همراهی
گهی افتان و خیزان چون غباری در بیابانی
گهی خاموش‌وحیران،چون نگاهی بر نظرگاهی
رهی! تاچند سوزم در دل شب هاچو کوکبها
باقبال شرر نازم که دارد عمر کوتاهی

ریزش موی سر

رهی بگونهٔ چون لاله برگ غره مباش
که روزگارش ، چون شنبلید گرداند
گرت بفر جوانی امیدواری هاست
جهان پیر ترا نا امید گرداند
گر از دمیدن موی سپید ، بر سر خلق
زمانه آیت پیری پدید گرداند
دریغ و درد که موئی نماند بر سر من
که روزگار به پیری سپید گرداند

بنفشه سخنگوی

بنفشه زلف من ای سرو قد نسرین تن
که نیست چون سر زلفت بنفشه و سوسن
بنفشه زی تو فرستادم و خجل ماندم
که گل کسی نفرستد بهدیه زی گلشن
بنفشه گرچه دلاویز و عنبر آمیز است
خجل شود بر آن زلف همچو مشك ختن
چو گیسوی تو ندارد بنفشه حلقه و تاب
چو طرهٔ تو ندارد بنفشه چین و شکن
گل و بنفشه چو زلف ورخت بر نگ و ببوی
کجاست ؟ ای رخ و زلفت گل و بنفشهٔ من
بجعد آن نکنند کاروان دل منزل
بشاخ این نکنند شاهباز جان مسکن
بنفشه در بر مویت فکنده سر در جیب
گل از نظارهٔ رویت دریده پیراهن
که عارض تو بود از شکوفه یک خراور
که طرهٔ تو بود از بنفشه یک خرمن
بنفشه ، سایه ز خورشید افکند بر خاک
بنفشهٔ تو بخورشید گشته سایه فکن
ترا بحسن و طراوت جز این نیارم گفت
« که از زمانه بهاری و از بهار چمن »

نهفته آهن در سنگ خاره است و ترا
درون سینهٔ چون گل دلی است از آهن
اگرچه پیش دو زلفت بنفشه بی قدر است
بسان قطره بدریا و سبزه در گلشن
بنفشه های مرا قدر دان که بوده شبی
بیاد موی تومهمان آب دیدهٔ من
بنفشه های من از من ترا پیام آرند
تو گوش باش چو گل تا کند بنفشه سخن
که ای شکسته بهای بنفشه از سر زلف
دل رهی را ، چون زلف خویشتن مشکن

کوکب امید

ای صبح نودمیده بنا گوش کیستی ؟
وی چشمهٔ حیات لب نوش کیستی ؟
ازجلوهٔ نو ، سینه‌چو گل چاك شد مرا
ای خرمن‌شکوفه ! برودوش کیستی ؟
همچون هلال بهر تو آغوش‌من تهی است
ای کوکب امید ! درآغوش کیستی ؟
مهر منیر را ، نبود جامهٔ سیاه
ای آفتاب حسن ! سیه پوش کیستی ؟
امشب کمند زلف‌ترا تاب دیگری‌است
ای فتنه ! در کمین دل وهوش کیستی؟
ما ، لاله‌سان زداغ‌تو ، نوشیم‌خون‌دل
توهمچو گل، حریف قدح‌نوش کیستی؟
ای عندلیب گلشن شعر وادب ، رهی !
نالان بیاد غنچهٔ خاموش کیستی ؟

عاشق فریب

شب یار من تب است و غم سینه سوز هم
تنها نه شب در آتشم ای گل ! که روز هم
ای اشك ! همتی که بکشت وجود من
آتش فکند آه و دل سینه سوز هم
گفتم که با تو شمع طرب تابناك نیست
گفتا که سیمگون می گیتی فروز هم
گفتم که بعد از آن همه دلها که سوختی
کس میخورد فریب تو ؟ گفتا هنوز هم
ای غم مگر تو یار شوی ، ورنه یارهی
دل دشمن است و آن صنم دلفروز هم

نابینا و ستمگر

فقیر کوری ، با گیتی آفرین ، میگفت :
که ای زوصف نوالکن ، زبان تحسینم
به نعمتی که مرا داده‌ای ، هزاران شکر
که‌من ، نه درخور لطف و عطای چندینم
خسی ، گرفت گریبان کور و باوی گفت
که تا جواب نگوئی ، ز پای ننشینم !
من ، ار سپاس جهان آفرین کنم ، نه‌شگفت
که تیز بین و قوی پنجه نر ز شاهینم
ولی ، تو کوری و نا تندرست و حاجتمند
نه چون منی ، که خداوند جاه و تمکینم
چه نعمتی است ترا ، تا بشکر آن کوشی ؟
بحیرت اندر ، از کار چون تو مسکینم
بگفت کور ، کزین به ، چه نعمتی خواهی؟
که روی چون تو فرومایه‌ای ، نمی بینم ؟

کالای بی‌بها

سراینده‌ای ، پیش دانـنده‌ای
فغان کرد ، از جور خونخواره دزد
که از نظم و نثرم ، دو گنجینه بود
ربود از سرایم ، ستمکاره دزد
بنالید مسکین : کـه بیچـاره من
بخندید دانـا : کـه بیچاره دزد !

شاهد افلاکی

چون زلف‌توام جانا ، در عین پریشانی
چون باد سحرگاهم ، در بی سروسامانی
من خاکم‌ومن گردم، من‌اشکم‌ومن دردم
تو مهری و تو نوری ، توعشقی‌وتوجانی
خواهم که ترا در بر ، بنشانم و بنشینم
تا آتش جـانم را ، بنشینی و بنشانـی
ای شاهد افلاکی ، در مستی و در پاکی
من چشم ترا مانم ، تو اشک مرا مانی
در سینهٔ سوزانم ، مستوری ومهجوری !
در دیدهٔ بیدارم ، پیدائی و پنهانی !
من زمزمهٔ عودم ، تو زمزمه پردازی
من سلسلهٔ موجم ، توسلسله جنبانـی
ازآتش سودایت . دارم من و دارد دل
داغی که نمی‌بینی ، دردی که نمیدانـی
ای‌چشم‌رهی سویت ، کوچشم‌رهی جویت ؟
روی از من‌سرگردان ، شاید که‌نگردانی

اندیشهٔ باطل

درپیش بیدردان چرا،فریادبی حاصل کنم ؟
گرشکوه‌ای‌دارم‌زدل ،بایار صاحبدل کنم

در پرده‌سوزم همچو گل، در سینه جوشم همچو مل
من شمع رسوا نیستم، تا گریه درمحفل کنم
اول کنم اندیشه‌ای، تا بر گزینم پیشه‌ای
آخر بیك پیمانه می، اندیشه را باطل کنم
زآنرو، ستانم جام را، آن مایهٔ آرام را
تا خویشتن را لحظه‌ای، از خویشتن غافل کنم
از گل شنیدم بوی او، مستانه رفتم سوی او
تاچون غبار کوی او، در کوی جان، منزل کنم
روشنگری افلاکیم، چون آفتاب از پاکیم
خاکی نیم، تاخویش را، سر گرم آب و گل کنم
غرق تمنای توام، موجی ز دریای توام
من نخل سرکش نیستم، تاخانه در ساحل کنم
دانم که آن سروسهی، از دل ندارد آگهی
چنداز غم‌دل چون رهی، فریاد بی‌حاصل کنم؟

پیغام صبح

گرشود، آنروی روشن. جلوه‌گر هنگام صبح
پیش رخسارت، کسی برلب نیارد نام صبح
ازبناگوش تو و زلف توام، آمد بیاد
چون دمید از پردهٔ شب، روی سیمین‌فام صبح
نیمشب، باگریهٔ مستانه، حالی داشتم
تلخ شد عیش من، از لبخند بی‌هنگام صبح
خواب را بدرود کن، کزسیمگون ساغردمید
پرتو می، چون فروغ آفتاب از جام صبح
شست وشو درچشمهٔ خورشید کرد، از آن سبب
نورهستی بخش میبارد، زهفت اندام صبح
گر ننوشیده است در خلوت نبید مشکبوی
از چه آید هر نفس، بوی بهشت از کام صبح؟
نا امیدی، مژدهٔ امیدواری میدهد
گوش کن، تا بشنوی ازپیك شب پیغام صبح

معنی مرگ و حیات ، ای نفس کوته بین، یکی است
نیست فرقی ، بین آغاز شب و انجام صبح
این منم ، کز ناله و زاری نیاسایم دمی ،
ورنه ، آرامش پذیرد مرغ شب ، هنگام صبح
جلوهٔ من ، یك نفس چون صبح روشن بیش نیست
در شکر خندی است ، فرجام من و فرجام صبح
عمر کوتاهم ، رهی ، در شام تنهائی گذشت
مردم و نشنیدم از خورشید روئی ، نام صبح

امیر فیروزکوهی
سید کریم
۱۳۳۸
هجری قمری

در رثاء وثوق الدوله

رفتند راستان و یکی را بقا نماند
زایشان بجز حدیثی و نامی بجا نماند
آنانکه بود راحت خلق ازوجودشان
رفتند و غیر دشمن خلق خدا نماند
بئس‌الخلف بماند زنعم السلف ولیك[1]
خوی سلف زشومی این اشقیا نماند
آبشخور هژبران هست وهژبر نیست
بوم و بر نیاکان ماند و نیا نماند
هست آشیان بحال خود اما هزار نیست
ماند استخوان بجای خود اماهمانماند
زان انجم فروزان در آسمان ملك
اذناب تیره مانده ولیکن ضیا نماند[2]
تنها همین‌نه آب، که گم شدسراب نیز
دیگرهمین‌نه‌مرد، که مردمگیا نماند[3]
یك سائس خبیر ازین تنگنا نخاست
یك راعی بصیر در این‌روستا نماند[4]
یك گوهرازخریطهٔ اسلاف‌مانده بود[5]
کان هم ز دستبرد حوادث بجا نماند
یعنی وثوق دولت و دین صدر نامدار
رفت وپناه دولت ودین ملك را نماند
حسن القدر زخلق حسن بود وایدریغ
حسن القدر ز فتنهٔ سوء القضا نماند
فطنت برفت وهوش برفت ودها برفت
حکمت نماند وفضل نماند وقضا نماند
از جمع فاضلان کهن مقتدی بمرد
در خیل شاعران ز من پیشوا نماند
از رستهٔ سیاست کافی الکفاة رفت
از رشتهٔ وزارت عقدالعلی نماند[6]

۱ـ بئس‌الخلف ـ بدترین جانشین ـ نعم‌السلف ـ بهترین گذشته ـ ۲ـ اذناب دنباله ها وفرومایگان ۳ـ مردمگیا ـ گیاهی که بصورت شبیه آدمیزاد است. ٤ـ راعی - چوپان ٥ـ خریطه ـ کیف چرمی ٦ـ رسته ـ بازار ـ عقدالعلی ـ درشت ترین گوهر گردن بند.

آن بوعلی بحکمت و آن بوالعلا بشعر
چون بوعلی فروشدوچون بوالعلانماند
صدرالصدور بود وزصف النعال جست
بدرالبدور بود ودر این تنگنانماند [1]
او خاتم افاضل اسلاف بود و مرگ
آن خاتم افاضل اسلاف را نماند
او آیت صدور کرام از خدای بود
آن آیت صدور کرام از خدا نماند
او یادگار علم سلف بود نزد ما
آن یادگار علم سلف نزد ما نماند
او رفت واز خلایف او دست ملك را
قیمت نماند و قدر نماند و بها نماند
برجای او که جای جلال و کمال بود
جز چند گول عامی نا پارسا نماند
آنجا که جز سرای حکیم حسیب نیست
غیر از جهول بی‌حسب ناسزا نماند [2]
خوشید بحروغیر زبد بر کران نریخت
پاشید کوه و غیر صدا در فضا نماند [3]
دردا که هر چه عارف عامی نواز مرد
آوخ که غیر عامی عارف گزا نماند
دنیا بکام وعمر دراز است ، ای عجب
آنرا که کس نگفت چراماند یا نماند
کاش این نبهرگان هم رفتندی ازجهان
تا درد نیستی چو امید دوا نماند [4]
حربا بگو بمیرد چون آفتاب مرد
بیگانه گو نماند چون آشنا نماند

✡✡✡

من‌مدح کس نگفته‌ام ومدح خواجه‌نیز
کزوی امید وبیم عتاب و عطا نماند

---

١ ـ صف‌النعال ـ کفش کن ٢ ـ حسیب دارای‌حسب ـ بزرگ ٣ زبد ـ کف
٤ ـ نبهره : قرمساق .

من علم و فضل را بمعزی نشسته‌ام [1]
ورنه کسی ز خلق سزای عزا نماند
واین عقده در گلو شکنم تا ندای مرگ
گوید «امیر» نیز نمانده است وها نماند

درد بی درمان

یارب این ملك کهن چون از فضائل شد تهی
چون تهی شد از فضائل ملك با آن فرهی
بهره و مقدارش ازمردی کم، ازمردم فزون
برزن وبازارش ازحیوان پر، ازانسان تهی
خاست مردش زانجمن، اما نشد مرد گزین
زاد سروش درچمن، لیکن نشد سرو سهی
نیست در آبشخورش جائی که روی آنسو کنی
نیست در بوم وبرش یاری که دل بروی نهی
بخردان را ذل مخذولی بمقدار خرد
ابلهان را عز مقبولی بقدر ابلهی
کاسهٔ دریوزگی شد ساغر آزادگی
جامهٔ فرمانبری شد جوشن فرماندهی
کس نیابی دستیار و پایمرد کس؛ که یافت
دست نامردی درازی ، پای مردی کوتهی
اصلها راهم دگرگون شد طبایع آنچنانك
زاید از پاکی پلیدی ، آید ازپستی مهی
پاك دینان ومهان رفتند ومشتی سفله را
دعوی دست مهی مانده است و آئین بهی
ای عجب کزجهل جانشان همچنان در لاغری است
گرچه تنشان رافزون شد چون بهائم فربهی
آنکه اوزین پیشتر «الناس ناس» گفته است
زین چنین نسناس گون مردم نبودش آگهی
باچنین قومی که آنش خلق واینش خلق وخوست
نیست غیرازمرگ تدبیری که ازغم وارهی
روی دریأس آورم؛ والیأس احدی الراحتین
مرگ درمانست دردی را که نپذیرد بهی

---

۱ : معزی . بضم اول وفتح دوم وتشدید سوم بروزن مهیا و مربا . محل عزا

پیامی از امیر به فرخ

خطائی سرزد از من بی محابا | فبـا عجبـاً لذاك من السلیم
خطای معجبی ، خبط عجابی | گناه منکری ، ذنب عظیمی
چو زین لغزش به‌یاد آرم به‌ناگاه | بلرزم چون گیاهی از نسیمی
مراحاصل ندامت باد ازاین‌عقل | که نشناسد شهی را از ندیمی
کجا، کی‌دید کس‌یارب که گویند | به‌مخدومی دهد فرمان خدیمی؟
تو شاهی ملك دانش را ومارا | به‌حشمت داشت باید از تو بیمی
توماهی چرخ‌فکرت را وناچار | ز خاکی طینتان داری حریمی
خراسان را توئی باقی‌زاسلاف | سلیلی فـرخ از بیت قویمی
افاضل را به هر دانش دلیلی | اماثل را به هر بینش زعیمی
به‌نیکی‌هاندیدم چون تودرمثل | ادیم خـاك را بالله عدیمی
بحل کن گرزمن سر زد گناهی | به حلمی کان بشاید از حلیمی
رهی را از زلال عقل گوئی | نبود از مشرب قسمت قسیمی
هنوز این قدر از حکمت ندانم | که گستاخی نشاید بـا حکیمی
چه نسبت اخرسی را با فصیحی؟ | چه قربت حادثی را با قدیمی ؟
مرا از چون توئی بس نرم‌خوئی | که از گل ساخت باید باشمیمی
ولیکن با چنین گستاخ روئی | در آویزم به عذری باکریمی
کسی بی‌سخت‌روئی کی‌خرد باز | متاعی کاسد از چون من‌غریمی
شنیدستی ز نیاعان که گویند | ز کالانیمی ، از فریاد نیمی
مرا این نکته‌بس نادر نیوشند | چنین عذر صحیحی از سقیمی
نپندارم که پنداری‌جزاین است | که ناچار است بی‌علم از علیمی
حکیمان‌را گریز ازجاهلان نیست | ویسأل فی‌الا مورعن الحکیم

بیاد دوست

نشسته دردل خاکم بیاد دوست هنوز
دل گداخته را آرزوی اوست هنوز

نه عشق آینه روئی نه ذوق هم سخنی
عجب که طوطی‌ما گرم گفتگوست‌هنوز

زبیم خوی تو رازم نهفته ماند بدل
دراین صدف گهراز پاس آبروست‌هنوز

در این بهار چواشك از کنار چشم ترم
مرو که‌خرمن گل درکنارجوست‌هنوز

نبرده پارهٔ تن پاره های جان طلبد
عجوزدهرچوطفلان بهانه جوست هنوز

ز همنشینی دل با غم تو در عجبم
که‌پیر گشت‌وهمانش بدایه‌خوست‌هنوز

زخوان هستیش ای آسمان چه میرانی
که میهمان ترا لقمه در گلوست هنوز

کسی نماند کز آن تند خو کناره نکرد
امیر ماست که ازجان اسیر اوست هنوز

آینه

یك سر مو در همه اعضای من — نیست بفرمان من ایوای من
عاریتی بیش نبود ایدریغ — عقل من وهوش من و رای من
چندخورم‌سنگ‌حوادث که‌نیست — مشت گلی بیش سراپای من
درغم فردایم و غافل که کشت — امشبم اندیشهٔ فردای من
خاکم و دورم ز سر کوی تو — آه که خالیست زمن جای من
آن بزیان‌شهره متاعم که‌نیست — هیچکسی را سر سودای من
باچو منی دشمنی انصاف‌نیست — دشمن من بس دل تنهای من
آینه‌ام راز درون مرا — نیك توان دید ز سیمای من

خار زبون راشرری دوزخ است
کیفر من بس غم دنیای من

ناکامی

عاقبت هرپارهٔ جان خصم جانی شد مرا
بی سبب هر مهربان نا مهربانی شد مرا
ناگهان کارم ز خود کامی بناکامی کشید
عاقبت رطل گران بند گرانی شد مرا
خار خار صدوطن دارم که از تأثیر انس
هر قفس باغی و هردام آشیانی شد مرا
بسکه درخاطر گل روی بتانم نقش بست
دل ز رنگینی بهار بی‌خزانی شد مرا
وقت شکرم لال شد نطق زبان آور ولیك
در شکایت هر سر موئی زبانی شد مرا
همچو سگ کز تربیت گردد نگهبان سرای
نفس را چون رام کردم پاسبانی شد مرا
چون بر آیم زین محیط بیکران کز تاب ضعف
هر حباب سست بنیان آسمانی شد مرا
قصه های رفتگان با آنهمه عبرت امیر
هر کدام افسانهٔ خواب گرانی شد مرا

دل مینا

ازغم همیشه چون دل مینا دلم پر است
آری دل تهی ز محبت ز غم پر است
این جیفه خوار مردم دنیا پرست را
خالیست چشمها ز حیا تا شکم پراست
زان دل چو کیمیای تأثر کناره گیر
کز حرص کیمیا طلب از بیش و کم پراست
چون باغ تا ز خار و گلم مدعایکیست
هر روز دامنم ز گل صبحدم پر است
تنها نه آسمان و زمین خصم آدمیست
زین مشت خاك سوده دل خاك هم پراست
زان بی دلیل راه عدم میتوان سپرد
کاین راه رفتنی ز نشان قدم پر است
محنت سراست خانهٔ بی میهمان امیر
زانرو دل تهی ز محبت ز غم پراست

جفای فلك

آزاده را جفای فلك بیش می رسد
اول بلا بعاقبت اندیش میرسد
از هیچ آفریده ندارم شکایتی
برمن هر آنچه میرسد ازخویش میرسد
چون لاله یك پیاله زخون‌است روزیم
کانهم مرا ز داغ دل خویش میرسد
باخار نیز ، چون گل بی‌خار بوده‌ام
زانرو بجای نوش ، مرا نیش میرسد
رنج غناست آنچه نصیب توانگر است
طبع غنی بمردم درویش میرسد
دست‌ازستم‌بدار ، کزاین خلق نادرست
خیری اگر رسد به ستمکیش میرسد
امروز نیز محنت فرداست روزیم
آن بنده‌ام که رزق من از پیش میرسد
چیزی نمیرسد بتو بی خون دل امیر
جان نیز بر لب تو به تشویش میرسد

عمر باطل

زندگی بر من بیك منوال تاچلسال رفت
باطل آن عمری که‌چلسالش‌بیك‌منوال‌رفت
معنی هستی‌مپرس از من که‌تنهادیده‌ام
روز رفت‌وهفته رفت‌وماه‌رفت‌وسال‌رفت
یکتن ازیاران‌دیرین‌در کنار من نماند
عشق‌رفت‌وشادمانی‌رفت‌وذوق‌وحال‌رفت
انتظارمرگ راعمرعزیزانگاشته‌است
آنکه داردشکوه کاین‌مهلت‌باستعجال‌رفت
بادو چشم بازدرخواب پریشان بوده‌ام
عمر برمن بیخبر چون عمر بر تمثال رفت
سالها برجای‌ماند وعمرخلق جیفه خوار
یا بجمع‌مال یا درآرزوی مال رفت

پیش ازآن کز مقدم پیری خبرآید مرا
هرسر موئی ز اعضایم باستقبال رفت
چند روزی مهلت ذوقی و حالی داشتیم
آه کاین‌مهلت هم ازغفلت به‌قیل‌وقال‌رفت
زندگی بازیچه یا عمر گرامی هرچه بود
نیك یابد شکرایزد را که درهرحال‌رفت
دردناك و بی اثر دانی چه راماند امیر
یاد عشق رفته را آهی که از دنبال رفت

شبنم

بارزق کم نشسته ز جود ز پـاده‌ام
در دام فقر بسته ز دست گشاده ام
میسوزد از شرارهٔ پنهان درون مـن
چون سرواگرچه بر سر پا ایستاده‌ام
بگریزم از جهان که ز افزونی غمش
بگریخت شادی ازدل و مستی زباده‌ام
مردم بجان خویش اگر دل نهاده‌اند
من جان خویشرا بسر دل نهاده‌ام
از خجلت نگاه گلی آب میشوم
آن شبنمم که بانظر پاك زاده‌ام
چون زرگداختند مرا گرچه بهر خلق
هر خرده‌ای که داشتم از دست داده‌ام
بخاکم زگوشمال حوادث بباد رفت
اینم سزا که پیرم و چون طفل ساده‌ام
چشم بدم مباد که چون مردمی امیر
از چشم تنگ مردم دنیا فتاده‌ام

خاك راه

نفس عنان گسسته بهر سو برد مرا
ور من بپای خود نروم او برد مرا
چندان بکوی دوست نرفتم که روزگار
در خاك وخون کشیده به پهلو برد مرا
از ضعف پای رفتنم از جای خویش نیست
گر می رود صبا بچمن گو برد مرا
دل با محبتم نه چنان خو گرفته است
کآزار دوستان ز دل این خو برد مرا
از جنبش نسیم ز جا میروم امیر
خاك رهم که باد بهر سو برد مرا

جان خسته

من کیستم؟ــ زجان و جهان دست شسته‌ای
وارسته‌ای ، بگوشهٔ عزلت نشسته ای
این جان خسته حاصل یك عمر زندگیست
مائیم از جهان و همین جان خسته‌ای
هر چند بیشتر ز طمع دست و پا زدیم
داریم دست بسته و پای شکسته ای
آزرده نیستم که دلم نا شکفته ماند
آن به که هیچ وا نشود خون بسته ای
عمری است دور مانده‌ام از عشق و دور باد
خاری چو من ز همچو گل دسته بسته‌ای
یکرشته در وجود من دردمند نیست
جز رشته های اشك ز هم ناگسسته‌ای
دردا که نور مهر و صفا از نهاد خلق
بگریخت چون شرارهٔ از سنگ جسته‌ای
بسیار بود دعوی وارستگی و لیك
جز رفتگان ندیده‌ام از خویش رسته‌ای
از خار و سنگ نیز ندیدم حمایتی
بیکس ترم ز شاخهٔ در سنگ رسته ای
ساز رضا[۱] وشعر امیرو نوای عشق
امشب کجاست سوختهٔ دل شکسته‌ای

۱ ــ مقصود مرحوم رضای محجوبی معروف به رضای ویولونی است .

پیش از آن کز مقدم پیری خبر آید مرا
هر سر موئی . ز اعضایم باستقبال رفت
چند روزی مهلت ذوقی و حالی داشتیم
آه کاین مهلت هم ازغفلت به قیل و قال رفت
زندگی بازیچه یا عمر گرامی هرچه بود
نیك یابد شکر ایزد را که درهر حال رفت
دردناك و بی اثر دانی چه راماند امیر
یاد عشق رفته را آهی که از دنبال رفت

شبنم

بارزق کم نشسته ز جود ز یادهام
در دام فقر بسته ز دست گشاده ام
میسوزد از شرارهٔ پنهان درون مـن
چون سرو اگرچه بر سر پا ایستادهام
بگریزم از جهان که ز افزونی غمش
بگریخت شادی ازدل و مستی ز بادهام
مردم بجان خویش اگر دل نهادهاند
من جان خویشرا بسر دل نهادهام
از خجلت نگاه گلی آب میشوم
آن شبنمم که بانظر پاك زادهام
چون زر گداختند مرا گرچه بهر خلق
هر خردهای که داشتم از دست دادهام
بخاکم ز گوشمال حوادث بباد رفت
اینم سزا که پیرم و چون طفل سادهام
چشم بدم مباد که چون مردمی امیر
از چشم تنگ مردم دنیا فتادهام

خاک راه

نفس عنان گسسته بهر سو برد مرا
ور من بپای خود نروم او برد مرا
چندان بکوی دوست نرفتم که روزگار
در خاك وخون کشیده به پهلو برد مرا
از ضعف پای رفتنم از جای خویش نیست
گر می رود صبا بچمن گو برد مرا
دل با محبتم نه چنان خو گرفته است
کآزار دوستان ز دل این خو برد مرا
از جنبش نسیم ز جا میروم امیر
خاك رهم که بادبهر سو برد مرا

جان خسته

من کیستم؟ــ زجان و جهان دست شسته‌ای
وارسته‌ای ، بگوشهٔ عزلت نشسته ای
این جان خسته حاصل یك عمر زندگیست
مائیم از جهان و همین جان خسته‌ای
هر چند بیشتر ز طمع دست و پا زدیم
داریم دست بسته و پای شکسته ای
آزرده نیستم که دلم نا شکفته ماند
آن به که هیچ وا نشود خون بسته ای
عمری است‌دور مانده‌ام‌از عشق و دور باد
خاری چو من ز همچو گل دسته بسته‌ای
یکرشته در وجود من دردمند نیست
جز رشته های اشك ز هم ناگسسته‌ای
دردا که نور مهر و صفا از نهاد خلق
بگریخت چون شرارهٔ از سنگ جسته‌ای
بسیار بود دعوی وارستگی و لیك
جز رفتگان ندیده‌ام از خویش رسته‌ای
از خار و سنگ نیز ندیدم حمایتی
بیکس ترم ز شاخهٔ در سنگ رسته ای
ساز رضا[1] وشعر امیرو نوای عشق
امشب کجاست‌سوختهٔ‌دل شکسته‌ای

---

۱ ــ مقصود مرحوم رضای محجوبی معروف به رضای ویولونی است .

طریق حقیقت

عمری براه دوست بهر سو شتافتم
تا یافتم که هیچکسی را نیافتم
چون سایه بی‌دریغ مرا پایمال کرد
آنرا که سایه وار سراز پی نتافتم
در پردهٔ خیال جهان را نمایشی است
این نکته را ز پردهٔ تصویر یافتم
چون نور آرمیدهٔ مهتابم از صفا
اما دریغ من که بویرانه تافتم
آخر بغیر مرگ ندیدم حقیقتی
چندانکه در طریق حقیقت شتافتم
زین بیش دردسرچه‌دهم خویش‌را امیر
انگار باز هم سخنی چند یافتم

زندهٔ بیماری

روی نیکوئی نبینند هرکه نیکوکارتر
بیشتر آزار بیند هرکه بی آزارتر
منکه‌هرکس‌رابیاری بودم ازجان‌دستگیر
مانده‌ام از هرکسی بیکس‌تر و بی یارتر
هرقدر با چشم عزت سوی مردم بنگری
میشوی‌هرروزچون‌من درنظرها خوارتر
زندهٔ بیماری خویشم که جان ازانقطاع
بیشتر یابد سلامت هرچه تن بیمارتر
خاکساری‌پیشه کردم وین‌ندانستم که‌خاك
بیشتر پامال گردد هرقدر هموارتر
ازحیات‌ومرگ‌خودزین‌بیش‌آگاهیم‌نیست
کاین‌شوددرهرنفس آسان‌تر، آن‌دشوارتر
عشق‌هم دیگرز شفقت برکنار افتاده‌است
هرچه عاشق‌زارتر،معشوق‌ازاوبیزارتر

مردم آگاه را دنیا مصیبت خانه‌ایست
نیست حال هیچکس از حال دانا زارتر
بازچون سروم سرافرازی و سرسبزی بجاست
هر قدر دستم تهی‌تر گشت و دل پربارتر
بست خواب فتنه چشم صلح‌جویانرا که نیست
روزوشب چشمی زچشم فتنه جو بیدارتر
آنقدر رفتی بی کار دل از غفلت امیر
تا چنین گشتی ز هر بیکاره‌ای بیکارتر

زن

بحالتی که منم حال را مجالی نیست
سخن بجهد چه گویم که ذوق وحالی نیست
بپاکی گهر از بحر بی‌نیاز ترم
لب خموش مرا حاجت سؤالی نیست
گناهکاری از این بیشتر چه میباشد
که یك‌جهان گنهت هست و انفعالی نیست
غبار آینه برهان روشنائی اوست
عزیز دار دلی را که بی ملالی نیست
بزندگی چه فراغ از خیال میطلبی
کدام خواب که آلودهٔ خیالی نیست
حساب سال ومهت در دیار بی‌عشقی است
درآن دیار که‌عشق است ماه وسالی نیست
زن آفتاب جهانتاب زندگیست امیر
ولی دریغ که در صحبتش کمالی نیست

دکتر کاسمی
نصرت‌الله
۱۳۳۱
هجری قمری

شاهکار خداوند

زن کیست ؟ـ شاهکاری دلبند | از شاهکار های خداوند
در کارگاه صنع بسی بست | این چیره دست ، چهرهٔ دلبند
روزیکه نقش زن بدر آمد | برکارگاه خود نظر افکند
دید اندر آن میان نتوان یافت | بازن ، یکی بجلوه همانند
شددر شگفت، کاینهمه خوبی | برتار وپودش ، ازچه پراکند
وین آفریده را بچه علت | اینگونه‌خوب کرد وخوشآیند
گلگونه رخ ، چوغنچهٔ باروی | پاکیزه تن، چوبرف ، باسفند
باگیسوئی ، چو سنبل پیچان | با قامتی ، چو سرو برومند
ازچشم اوعیان، هوس و عشق | درلعل او نهان ، شکر وقند
الهام بخش خاطر شاعر | نقش آفرین دست هنرمند
نیرو فزای جان ، بتکلم | روشن‌کن جهان ، بشکرخند
از تازگی ، چو صبح نشابور | وز خرمی ، چو دامن الوند
والا گهر، چو کان زمرد | سنگین بها، چو معدن یاکند[1]
آتش فکن به بتکدهٔ چین | رونق شکن زسغد سمرقند[2]
یکجـا نشاط خاطر عـارف | یکسو ، بلای جان خردمند
چون نیك بنگریست بزن دید | خلقت زنقش اوست گرامند[3]
او را پسند کرد و بدو بست | دل را و مهر از دگران کند
ای زن توچون پسند خدائی | خود را بدام شیطان مپسند
سرمایه ساز صدق و صفا را | یکسو گذار جادو و ترفند[4]
تو آبـروی خلقت اوئـی | مگـذار کآبروت بریزند
در دست مرد ملعبه بودن | بالله که ازتو نیست خوشایند
هشیارباش و خویش نگه دار | از مکر وریو[5] مردم پر فند[6]
چون قدر خویشتن بندانی | خواهی چراکه قدر تودانند؟
تو مقصدی زخلقت و مقصود | ازخلقت تو هست به پیوند

۱ــ یاقوت ۲ــ شهری از ماوراء النهر ۳ ــ باقدر وقیمت ٤ــ دروغ‌وحیله.
٥ــ افسون وحیله .٦ــ فریب ومکرو حیله .

جفتی گزین که طاقی و شهوت | باشد بسان آتش و اسپند
بیگانه را بران ز حریمت | چون زاغ از کمین جگربند [1]
خانه اگر چو دل نبود پاك | غرقابه‌ایست از لجن و گند
ور پاك شد، مکان خدایست | دور از خدات ماندن تا چند
در خانه شورعشق برانگیز | چون موبدان بنغمهٔ پازند [2]
از ره مرو بلحن مخالف | برند اگر چه بند تو از بند
ارزش ترا بجامه نباشد | سوگند میخورم بتو سوگند
زینت ترا بعشق و بتقوی‌است | خوش آنکه دل‌ازاینده و بپاکند
پرهیز را بعشق به پیوند | چونان زره فراز کزاغند [3]
خرم زنی که هست بگیتی | تنهابشوی‌خودخوش و خرسند
زیباترین نگار جهان چیست | زن در کنار شوهر و فرزند
دارم امید آنکه بگیری | از گفتهٔ درست یکی پند
زین‌شعر، کز بلندی و پاکی | باشد چو برف تیغ [4] دماوند
دروصف تو، بلفظ و بمعنی | به زین کسی نگفت و نگویند
وریك دو شایگان شدو تکرار | از لفظ، دل بمعنی در بند

۱ــ جگربند درپیش زاغ نهادن کنایه از بی احتیاطی کردن است ۲ــ تفسیر زند کتاب زرتشت ۳ــ جامه‌ای از حریر که زیر زره میپوشیده‌اند ٤ــ قله‌وستیغ .

گلچین گیلانی
دکتر مجدالدین میرفخرائی
••••
هجری قمری

نام

گل بود و سبزه بود وسرود پرنده بود
در آفتاب گرمی شادی دهنده بود
بر آب و خاك باد بهشتی وزنده بود
درباغ بود کاجی پرشاخ و سهمگین
دستی بیادگاری صد سال پیش ازین
بر آن‌درخت نام دو دلداده کنده بود

پروانه و فریدون صد سال پیش ازین
یك روز آمدند در این باغ دلنشین
گل بود وسبزه بود ودل‌تند(!) فرودین
میزد نسیم نرمك‌برروی برکه چنگ
میگشت قوی سیمین بر آب سیمرنگ
خورشید گرد زرین میریخت بر زمین
برروی‌شاخه‌مرغك خوشرنگ‌میسرود
«بنگر چگونه غنچهٔ نازك دهان گشود
گلشن چه رنگ زیبا داردبه تار وپود
سرتاسرست‌هستی‌جاوید و نیست‌مرگ
به به چه دلرباست‌تماشای رقص برگ
به به چه دلکش‌است‌سرود نسیم‌رود»

با سایه روی سبزه گل تازه مینوشت :
«بنگرچگونه‌رفته‌زمین، آمده بهشت!*
بنگر چگونه آمده زیبا و رفته زشت
هرگز به باختر نرود مهر تابدار
دیگر ز تیره‌روزی دور است روزگار
دیگر ز تیره بختی‌پاك‌است سرنوشت»

* مقابلهٔ کلام‌از جهت‌معنی کافی‌نیست ؛ زیرا «بهشت» مقابل«زمین»نیست بعلاوه از کلمهٔ «زمین» معنی «زشتی» درنمیآید. دکترحمیدی

پروانه می‌نشست بهر جا و می‌پرید
زنبور شیره از لب گلبرگ میمکید
بر روی گل نسیم دل انگیز میوزید
عکس درخت را بدل آب میگسیخت
خرگوش می‌دوید وبسوراخ میگریخت
آنگاه میگریخت ز سوراخ و می‌دوید

پروانه و فریدون صد سال پیش‌ازین
یك روز آمدند درین باغ دلنشین
گفتند: «نیست‌جائی زیباتر از زمین»
زیرا که سبزه بود وسرود پرنده بود
در آفتاب گرمی شادی دهنده بود
بس دلنواز بود تماشای فروودین

امروز زیر شاخهٔ این کاج سهمناك
پروانه و فریدون گردیده‌اند خاك
رخسار زرد باغ‌پرازدرد ورنج وباك☆
خورشید نیست... گرمی‌شادی‌دهنده نیست...
گل نیست... سبزه نیست...سرودپرنده نیست
ازباد سخت دامن دریاچه چاك چاك

اما هنوز بـر تنهٔ کـاج سالدار
نـام دو یار دیرین مانده بیادگار
بالای کاج تندر در ابـر اشکبار
میغرد از ته دل «ای تیره آسمان!
جز نام چیز دیگر ماند در این جهان
یا نام نیز می‌رود از یاد روزگار؟»

☆ «باك» فقط‌ازجهت قافیه بکار آمده . دکترحمیدی .

دکتر خانلری
پرویز
۱۳۳۱
هجری قمری

عقاب ☆

گشت غمناک دل و جان عقاب / چو ازو دور شد ایام شباب
دید کش دور بانجام رسید / آفتابش بلب بام رسید
باید از هستی دل بر گیرد / ره سوی کشور دیگر گیرد
خواست تا چارهٔ ناچار کند / داروئی جوید و در کار کند
صبحگاهی ز پی چارهٔ کار / گشت برباد سبک سیر، سوار
گله کاهنگ چرا داشت بدشت / ناگه از وحشت پر ولوله گشت
وان شبان بیم‌زده، دل نگران / شد پی برهٔ نوزاد دوان
کبک در دامن خاری آویخت / مار پیچید و بسوراخ گریخت
آهو استاد و نگه کرد و رمید / دشت را خط غباری بکشید
لیک صیاد سر دیگر داشت / صید را فارغ و آزاد گذاشت
چارهٔ مرگ نه کاریست حقیر / زنده را دل نشود از جان سیر
صید هرروز بچنگ آمد زود / مگر آنروز که صیاد نبود

☆☆☆

آشیان داشت‌در آن دامن دشت / زاغکی زشت و بداندام و پلشت
سنگها از کف طفلان خورده / جان ز صدگونه بلا در برده
سالها زیسته افزون ز شمار / شکم آکنده ز گند و مردار
بر سر شاخ ورا دید عقاب / ز آسمان‌سوی زمین شد بشتاب
گفت کای دیده زمابس بیداد / با تو امروز مرا کار افتاد
مشکلی دارم، اگر بگشائی / بکنم آنچه تو میفرمائی
گفت ما بندهٔ درگاه توئیم / تا که هستیم هوا خواه توئیم
بنده آماده بود، فرمان چیست؟ / جان براه توسپارم، جان‌چیست؟
دل چو در خدمت تو شاد کنم / ننگم آید که ز جان یاد کنم
اینهمه گفت ولی در دل خویش / گفتگوئی دگر آورد بپیش
کاین ستمکار قوی پنجه کنون / از نیاز است چنین زار و زبون
لیک ناگه چو غضبناک شود / زو حساب من و دل پاک شود
دوستی را چو نباشد بنیاد / حزم را باید از دست نداد
در دل‌خویش چو این‌رای گزید / پرزد و دور ترک جای گزید

☆ گویا منبع الهام این قطعه یکی از قطعات «پوشکین» بوده‌است: دکتر حمیدی

☆☆☆

زار و افسرده چنین گفت عقاب / که مرا عمر حبابیست برآب

راست‌است‌اینکه مرا تیز پراست / لیك پرواز زمان تیزتر است

من گذشتم بشتاب از درودشت / بشتاب ایام از من بگذشت

گرچه از عمر دل سیری نیست / مرگ میآید و تدبیری نیست

من‌واین‌شهپر واین‌شوکت وجاه / عمرم از چیست بدین‌حد کوتاه

تو و این قامت و بال ناساز / به چه فن یافته ای عمر دراز

پدرم از پدر خویش شنید / که یکی زاغ سیه روی پلید

با دو صد حیله بهنگام شکار / صدره‌ازچنگش کرده‌است فرار

پدرم نیز بتو دست نیافت / تا بمنزلگه مقصود شتافت

لیك هنگام دم باز پسین / چون تو بر شاخ شدی جایگزین

از سر حسرت با من فرمود / کاین همان زاغ پلید است که بود

عمر من نیز بیغما رفته است / یك گل‌از صد گل‌تو نشکفته‌است

چیست سرمایهٔ این عمر دراز / رازی‌اینجاست تو بگشا این‌راز

زاغ گفت ار تو درین تدبیری / عهد کن تا سخنم بپذیری

عمرتان گر که پذیرد کم و کاست / دیگری را چه گنه کاین زشماست

پدر من که پس از سیصد و اند / کان اندرز بد و دانش و پند

بارها گفت که بر چرخ اثیر[1] / بادها راست فراوان تأثیر

بادها کز زبر خاك وزند / تن و جانرا نرسانند گزند

هرچه از خاك شوی بالاتر / باد را بیش گزندست و ضرر

تا بدانجا که بر اوج افلاك / آیت مرگ بود، پیك هلاك

زاغ را میل کند دل بنشیب / عمر بسیارش، از آن گشته نصیب

دیگر این خاصیت مردار است / عمر مردار خوران بسیار است

خیزوزین بیش ره چرخ مپوی / طعمهٔ خویش بر افلاك مجوی

ناودان جایگهی سخت نکوست / به از آن کنج حیاط و لب‌جوست

من که صد نکتهٔ نیکو دانم / راه هربرزن و هر کو دانم

آشیان در پس باغی دارم / اندر آن گوشه سراغی دارم

خوان گستردهٔ الوانی هست / خوردنی های فراوانی هست

---

۱ ـ اثیر ـ اثر ـ چرخ‌اثیر هوای پاك وصاف.

☆☆☆

آنچه‌زان زاغ چنین دادسراغ — گند زاری بود اندر پس باغ
بوی بد رفته از ان تا ره دور — معدن پشه ، مقام زنبور
آن دو همراه رسیدند از راه — زاغ برطعمهٔ خود کرد نگاه
گفت‌خوانی که‌چنین‌الوان است — لایق محضر این مهمان است
میکنم شکر که درویش نیم — خجل از ما حضر خویش نیم
گفت‌و بنشست‌و بخورداز آن گند — تا بیاموزد از او مهمان پند !

☆☆☆

عمر در اوج فلک برده بسر — دم زده در نفس باد سحر ،
ابر را دیده بزیر پر خویش — حیوان را همه فرمانبر خویش ،
سینهٔ کبك و تذرو و تیهو — تازه و گرم شده طعمهٔ او ،
بارها آمده شادان ز سفر — برهش بسته فلک طاق ظفر ،
اینك افتاده درین لاشه و گند — باید از زاغ بیاموزد پند !
بوی گندش دل‌وجان تافته بود — حال بیماری دق یافته بود
دلش‌از وحشت و بیزاری ریش — گیج‌شد، بست دمی‌دیدهٔ خویش
یادش‌آمد که دران اوج سپهر — هست پیروزی و زیبائی ومهر
شادی و نصرت وفتح‌وظفراست — نفس خرم بـاد سحر است
دیده بگشود و بهرسو نگریست — دید گردش اثری زینها نیست
هرچه‌بوداز‌همه سوخواری بود — وحشت و نفرت و بیزاری بود
بال برهم زد و برجست ازجا — گفت کایدوست ! ببخشای مرا
سالها باش و بدین عیش بساز — تو و مردار ، تو و عمر دراز
من نیم در خور این مهمانی — گند و مردار ترا ارزانـی
گر در اوج فلکم بایـد مرد — عمر در گند بسر نتوان بـرد.

☆☆☆

شهپر شاه هـوا اوج گرفت — زاغ رادیده براو مانده شگفت
سوی بـالا شد و بالاتر شد — راست بامهر فلک هم بر شد
لحظه‌ای چند براین‌لوح کبود — نقطه‌ای بود وسپس هیچ‌نبود!

شیوهٔ ناز

ناز کن ای که مرا هست بناز تو نیاز
لیك زانسان نه که دلخون کنیم از سر ناز

نـاز زیبندهٔ خوبان جهانست و لیک
نه بدان پایه که آزرده شوند اهل نیاز

این روا باشد جانا تو بنازی خشنود
من همه‌شب ز غم‌هجر تو در سوزو گداز؟

در همه‌چیز بد و نیک توان بـرد بکار
ناز کن لیك بدانگونه که باشد دلساز

من نگویم که چه کن خودتو نکوتر دانی
فی المثل قهر کن و زلف برخسار انداز

نقل پیش آر و چو خواهم ز کفت بر گیرم
بدهان افکن و انگشت برآور بفراز*

باده‌چون خواهم آن‌دولب میگون پیش آر
نقل اگر جویم کن سوی من‌انگشت دراز

بوسه گرخواهم‌پیش آی وچولب پیش آرم
عشوه‌ای ساز و زمن روی بیکسو کن‌باز

خواهمت چون ببر آورد ز جنگم بگریز
چون بدنبال تو پویم بسوی باغ گراز

چو بباغ اندر گشتی منشین و بخرام
هم بدانسان که دل از شوق شوددرپرواز

گو مپندار که از باد دو تا شد قد سرو
قامتم دید و خجل گشت و مرا برد نماز

چون دوان از پی‌تو آیم بگریز ز من
همچو کبکی که گریزد سبك از پنجهٔ باز

مانده‌چون گشتی‌برجای‌درنگی کن‌و گوی
که میا سوی من ای یار و بمن دست‌میاز

نشیوشم من و در دامـن تـو آویزم
که بیك بوسه بده‌ای بتم امـروز جواز

* بعضی‌ازاین مضامین را ایرج در«زهره ومنوچهر» دارد . دکترحمیدی.

برفراز چمن آنگه من و تو جای کنیم
تا که از تیره شب هجر ترا گویم راز
من بجام اندر از بهر تو ریزم می لعل
تو ز لعل لب هم نقل دهی هم بگماز
زان سپس دست بیازیم بیکبار از شوق
من سوی دفتر شعر و تو سوی پردهٔ ساز
چامهٔ فرخیت خوانم و شعر حافظ
از خراسان شکرت آرم و شهد از شیراز
گه تو در پردهٔ ماهور شوی گاه سه گاه
گه همایون بنوازی و زمانی شهناز
غزل حافظ خوانی بنوای بم و زیر
تا که طبع من از شوق شود نکته طراز
شعرها گویم ارزنده بمانند گهر
نکته ها سازم زیبا چو نکویان طراز
نازنینا دل من جز برخت شادان نیست
جز تو چون نیست کسی بامن بیدل دمساز
بخت اگر روی ز من تابد جانا تو متاب
ور فلك با من غمدیده نسازد تو بساز

ناگفته ها

چند پرسی ز چه لب بستم از گفت و شنود
راز دل چون نتوان گفت ز گفتار چه سود؟
سخن بیهده سرمایهٔ فخر من و تست
بس کنم کان گره از کار دل من نگشود
نکته ها دارم زانها که نیاید به بیان
نغمه ها دارم زانها که نگنجد بسرود
عالمی هست در آنسوی بیان سخت فراخ
که سخنور رهی آنجا نتواند پیمود
زیرو بم هاست دران نغمه کز آنجا شنوم
که نه در پردهٔ چنگست و نه در پردهٔ رود
دلبرانند در آنجا تنشان همچو بخار
که برخ همچو شرارند و بگیسو چون دود

سخن خاکی گزدم زند آنجا نـاگاه
از تـن ایشان نـه تـار بماند نی پود
انده و شادی‌ورنج‌وخوشی‌وخنده‌واشك
چون زبند تو رها گشت درآنجا آسود
آن شکرخنده که‌دی‌بر لب جانان‌دیدی
اینك‌افسوس که آن‌رفت‌ودرآنجا بغنود
وان‌غم‌دوش که‌امروزازان یادت نیست
ازتودور اکنون‌بنشسته درآنجاخشنود
از فلك گرم همی تابد خورشید سخن
بر زمین نرم همی بارد باران سرود
من دران عالم که گاه همی یابم بار
خرما آنکه همه عمردران راهش بود
سخن از شوق بدامان من آویزد گاه
که مرا کاش درآن بزم توان راه‌نمود
نیم‌ره نامده آید بفغان کاین جه‌ره‌است
پایم از کار فروماند و توانم فرسود
من‌وراگرم بخوانم که فراز آی فراز
سخن آواز برآرد که فرودآی فرود
نغمه‌آنست که د ر پردهٔاین چنگ‌فسرد
نکته‌آنست که‌ازدل‌سوی‌لب ره‌نگشود
ای که این چامه بخوانی و بدانی رازم
گراز آنجاخبرت هست‌زمن برتودرود

مهتاب پائیز

ماه غمناك دراین گلشن خضرا میگشت
باد، بیخویشتن افسرده وشیدا میگشت
گلبن اردرد نهان زار بخود می‌پیچید
شب ،فرومانده‌در اندیشهٔ فردامیگشت
بانگی‌ازدورمیامد✲ همه‌رنج وهمه‌درد
مانده بود ازره واندر پی‌مأوامیگشت
رازی‌اندردل‌شب بود و نهان‌داشت‌و گر
برگی‌ازشاخه‌جدا میشد رسوا میگشت

✲ رجوع کنیدبه پاورقی‌صفحه بعد

سایهٔ بید بن از بیم میاویخت ✲ بشاخ
بادچون میشد از اودور ، هویدا میگشت
یاد آن یار سفر کرده پریشان وغمین
پشت هرسایه نهان میشد و تنها میگشت

که زیان برد ؟

چیست این آرزوی بنیان سوز
که بیکباره در دلم ره یافت
در کمین بود و چیر شد ناگاه
چون امید وصال کوته یافت

دل و جانــم نیازمند تــو بود
غره گشتی و ناز کردی ناز
گفتی این مهر را نهایت نیست
تا که لبریز گشت جام نیاز

آخرین بار دیده بر تو فکند
نگهی سرد وخیره و خاموش
گرچه از شوق بوسه‌ای زلبت
دل بی‌تاب جوش میزد ، جوش

گفتم از من امید مهر مدار
دل بــدلــدار دیگــری دادم
دلبری از تو خوبتر جستم
بی غم تو بروی او شادم

رفتی آزرده از برم هر چند
صد ره آزرده تر دل من بود
چه‌خطا بود اینکه از من رفت
مگر آن دم دلــم ز آهن بود

رفتی و دیگرت نخواهم دیــد
شوق دیدار و بیم هجران رفت
بوم حرمان بگوش دل گوید
چه کنی‌جان کنون که‌جانان‌رفت

من ندانم از آنچه کردم دوش
که زیان برد از من و تو کدام ؟
من که در آرزوت میسوزم
یا تو کز من دگر نیاری‌نام؟

یغمای شب

شب بیغما رسید ودست گــشود
در ته دره هر چه بــود ربود
رود دیریست تا اسیرویست
بشنو این های های زاری رود

گنج باغ ازسپید وسرخ و بنفش
همه در چنگـ شب بیغما رفت
شاخ گردو ز بیم پــای نهاد
بر سر شاخ سیب و بالا رفت

✲ «میامد» و «میاویخت»، بجای «میآمد» و «میآویخت» نه درزبان قلم سابقه ذکر دارد ونه درزبان محاوره متداول است وبگوش هم خوش نمیآید. دکتر حمیدی .

شب چو دیو سیه تنوره کشید | رو نهـاد از نشیب سوی فراز
دست و پای درختها گم شد | بر نیامد ز هیچیك آواز
بانگ برداشت مرغ حق شب شب | بـرگ برشاخ بید لرزان شد
راه واماند و بر زمین بخزید | لای انبوه بونـه پنهان شد

شب دمی گرم بر کشید و بخفت | ایك آسوده از هجوم و ستیز
یك سپیدار و چند بید کهن | بر سر پشته‌اند پا بگریز ...

نامه‌ای بتهران

«به‌زری‌عزیزم»

چون خیال توام رباید خواب | من و من مانم این شبان دراز
جان بسوی تو میکند آهنگ | دل بکوی تـو میکند پرواز
آرزوی منی ، نپرسد کس | که چرا ز آرزو جدا گشتم
چون تو درخانه بودی ای‌دلدار | من‌چنین کو بکو چرا گشتم ؟

ماه بودی چو مهربان بودی | ور ز نازت سر عتابی بود
زندگی بود آنچه باتو گذشت | بجز آن هرچه بود خوابی بود

وه که بازآید آن همایون روز | که تو باز آئی اندر آغوشم
روزگار خوشی ز سر گیرم | وین شب غم شود فراموشم

با تو از هجر تلخ کم گویم | انگبین وصال ناب خوش است
روی در موی تو بپوشم و لب | بوسمت، کاین‌شب‌وشراب‌خوشست

زلف خوشبوی تابدار ترا | بسر انگشت مهر شانه کنم
نگـه انـدر نگـاهت آویزم | اشك شوق از مژه روانه کنم

گویمت پهنهٔ جهان دیدم | تنگنائیست کش کنـاری نیست
همه‌جـا نقش تست پیش نظر | جز تو این خانه‌را نگاری‌نیست

بوسه‌عید

گفتمش بوسه دهی ؟ گفت‌هنوز | مـوسم آن نرسیده است مرا
بهر تبریك ببوس از من روی | چون بنوروز دهی دست مرا
گفتمش موعد یکساله بتا | مدتـی سخت مـدیدست مرا
جان من بوسه بده عذر میار | دیـدن روی تو عیدست مـرا

حالت
ابولقاسم
۱۳۳۳
هجری قمری

چه بگویم؟

این قطعه، موقعیکه بواسطه حکومت نظامی عبور و مرور شب از ساعت ۱۱ ببعد قدغن بود سروده شد.:

بپاسبان وسط راه نصف شب چه بگویم؟
من ادیب، بیک لات بی ادب چه بگویم؟
بجرم اینکه کمی دیر میروم سوی منزل
اگر فکند مرا سخت در تعب چه بگویم؟
اگر که گفت ترا در کلانتری برم الان
بدان قلندر حماله الحطب چه بگویم؟
چو دادزد که برو پیش ودید پیش نرفتم
اگر که کونه تفنگم زد از عقب چه بگویم؟
از اینکه بنده هم ایرانیم، برادر اویم
در آندقیقه که از بیخ شد عرب چه بگویم؟
مرا بپیش رئیس کلانتری ز عداوت
بحزب توده اگر کرد منتسب چه بگویم؟
چو از گزارش وی افسر کشیک ظنین شد
بمن چو میرغضب گر کند غضب چه بگویم؟
اگر که گفت کجا بودی و برای چه بودی؟
از آنمحله ننگین، من عزب چه بگویم؟
اگر که خواست در آخر دهد برشوه نجاتم
چو اسکن از من مسکین کند طلب چه بگویم؟
بگوش او عبث از مهر و التفات چه خوانم؟
ز رسم و راه پیمبر، ببولهب چه بگویم؟
اگر بجبر مرا سوی محبسی بفرستد
که جا در آن نبود غیر یکوجب چه بگویم؟
اگر که از سر شب تا سحر بگوشهٔ زندان
تنم فتاد زمحنت بتاب و تب چه بگویم؟
بمادرم که زشب تا بصبح جان عزیزش
رسیده ازغم فرزندخود بلب چه بگویم؟
کنونکه مجلس مافارغست از غم ملت
از این اذیت و آزار بی سبب چه بگویم؟

سوء سابقه

چگونه میرود آن دولتی که محرقه دارد
پی معالجهٔ ملتی کـه مطبقه دارد
سخن مگن ببر من ز کاخ «احمر» و مجلس
که دل بجان تو نفرت از این دو منطقه دارد
از آنکسیکه رسیده است بارها بوزارت
همیشه باش گریزان که سوء سابقه دارد
رئیس مجلس شوری وزنگوی بحقیقت
چو کودکیست که در دست خویش جقجقه دارد
حکومتی که بپیران دهد مناصب عالی
چو ابلهیست که با پیرزن معاشقه دارد
زما مپرس چرا سر شکسته اید بدینسان
از آن بپرس که در دست سنگ تفرقه دارد
بمحضریکه دهی زن طلاق، صاحب محضر
خیال قر زدن آنزن مطلقه دارد
دلیل خست یك دختر خسیس همین بس
که از تو بوسهٔ بیمایه را مضایقه دارد
بدل ز دست دهان گل و گشاد تو دارم
همان ملال که گردن ز تنگی یقه دارد

شبها

شبها بهرسو بنگری، صد یار زیبا ریخته
هریك برای صیدما، رنگی دلارا ریخته
آن مهوش پر مفسده، اینجا و آنجا سر زده
عوری در اینجا آمده، کرمی در آنجا ریخته
عاشق کمر را کرده لق افتاده معشوق از رمق
از بسکه از آنها عرق، در رقص رمبا ریخته
هوشنگ تا گشته جدا، در بار «لو لو» از لقا
طرح محبت با «رزا» در بار «نینا» ریخته (!)
از دست خاطرخواه خود با گریهٔ جانکاه خود
«مهری» بروی ماه خود، عقد ثریا ریخته

« مینو» ز جایش پاشده ، درجنگ با«مینا» شده
سربند « مینو » واشده موهای « مینا » ریخته
این ، روی میزش پشت هم ، افتد بقی چون دست کم
با دست تـوران در شکم یك بـطر ودکا ریخته
وانکو زنش جای کـره دایـم خوردنان و تـره
پول خودش را یکسره در جیب « لیدا » ریخته
در هر کنار و هر کران صدکافه یـابی کانـدران
دور نـگاری تك پران ، یکمشت رسوا ریخته
نبود عجب گر شد زکف ، سرمایـهٔ عز و شرف
زیرا بشهر از هرطرف ، زین شهر نوها ریخته

اززبان وکلای مجلس چهاردهم

چندی ز روی کذب و ریا با خدا شدیم
هم پاك و هم مقدس و هم پارسا شدیم
انداختیم کهنه عبائی بدوش خویش
یعنی مرید و مخلص آل عبـا شدیم
هر شب ز کارمیکده چون فارغ آمدیم
رفتیم سوی مسجد و گرم دعا شدیم
تاچون شپش بکلهٔ او رخنه‌ای کنیم
مجذوب ریش توپی شیخ ریـا شدیم
یکجا پـی فریفتن خـر مقدسین
ریشی گذاشتیم و مقدس نما شدیم
یکجا پی چپاول آراء اهـل ده
از جان و دل مرید فلان کدخدا شدیم
تا از شناسنامهٔ اموات بـر خوریـم
بامرده شوی مرده خوری آشنا شدیـم
باچند برگ آگهی و چندمن سریش
گرم کثیف کردن دیوار ها شدیـم
بهرخرید رأی ز بس پول ریختیم
مسکین شدیم ولات شدیم وگدا شدیم
برما چو داد گوش بری وعدهٔ دروغ
خوردیم گول و جزء خران دوپا شدیم

گشتیم گرم نطق و سخنرانی ومیتینگ
پر حرف و یاوه گستر و پر مدعا شدیم
هرجا رقیب خواست که با ما کند نزاع
قداره بند وقلدر و زور آزما شدیم
چاقوکشی که داشت بدوکار ما رواج
هرجا رسید در جلو باش پا شدیم
از بهرآنکه زود بمقصود خود رسیم
خدمتگذار جملهٔ خلق خدا شدیم
اما همینکه پای بمجلس گذاشتیم
افعی شدیم ، مار شدیم ، اژدها شدیم
زانجا که هر کسی زدیاری شود وکیل
ماهم ز شهر هرت وکیل شما شدیم

خوبان لهستانی

راستی روی گل از هرچه که خوشتر باشد
خوشتر از چهرهٔ خوبان لهستانی نیست
در نظر تا رخ گلهای لهستانی هست
نظری بارخ گلهای گلستانی نیست
دل ایرانی اگر مایلشان شد چه عجب
هیچکس منکر خوش ذوقی ایرانی نیست
تا که این ماه وشان دربر ما مهمانند
نتوان گفت که ما را سر مهمانی نیست
نان مارا اگر این طایفه خوردند چه باك
تا غم عشق بود غصهٔ بی نانی نیست
ور لباس از تن ما نیز در آرند بجور
کشتهٔ عشق بتان را غم عریانی نیست
دوستی گفت عبث در پی این جمع مرو
که ترا حاصل ازان غیر پشیمانی نیست
آنکه اینکاره بود یك دو زبان میداند
ورنه بیخودچوتو درفکر هوسرانی نیست

انگلیسی و لهستانی اگر نیست بلد
دست کم بیخبر از روسی و آلمانی نیست
گفتم ایدوست مخور غصه که سعدی گوید
بعمل کار بر آید بسخندانی نیست !

دل گوه

ماه بی مهرم که دیروز از سفر بر گشته است
دوش تا از در در آمد من ز خود بیخود شدم
دانهٔ لعلی برایم ارمغان آورده بـود
با ادب بگرفتم وبسیار از او ممنون شدم
چون بر آن جرم درخشان یك نظر انداختم
خود نمیدانم چه شد از غصه دیگر گون شدم
گفتی اندر گوش هوشم با زبان حال گفت
من دل گوهم که از جور نکویان خون شدم

دکتر حمیدی
مهدی
۱۳۳۳
هجری قمری

ملکهٔ عریان

کس بدر انگشت زد ـ گفتم که‌ای؟ بانگ شهوت زای نرمی گفت: من
لذتی در جمله ذراتم دوید گوشم از هر ذره‌ای بشنفت: من

هیچ یادم نیست کی برخاستم کی دویدم، باچه‌شد در باز شد!
من باو گفتم که بنشین یا نشست ؟ گفتگوها از کجا آغاز شد !

گرم، هستی‌سوز، عریان، شرمروی ماه خوبان ، آفتاب دختران
دختر دلبنـد نارنج طلا [1] معنی جاندار «ازما بهتران» [2]

آرزوها ریخت در گفتارها گشت گم در گیسوی سر در گمش
بوسه‌ها لغزید پنهـان در نگاه موج زد برسینهٔ چون قاقمش

دید چون جانم سراپا محو خویش پیش خود پنداشت پندارم که‌اوست
سخت غمگین گشت غافل ز آنکه من دانم این آب است وان چرگین سبوست

گفت دانستید من او نیستم ؟ یادتان آمد که دیدید از کیم ؟
گفتمش یعنی که دراویم نه او همچو آهنگی که پنهان در نیم ؟!

خوب دانستم که تو او نیستی خوب میدانم که دیدم از کیت
گرچه عریان پیشم امشب آمدی دیده‌ام دزدانه عمری در روبت !

برق زد چشمش، فروزان شد رخش چشمها خندید ، چینها آب شد
بر لبانش خنده‌ای چون گل شکفت باغ شد ، شیراز شد، مهتاب شد

گفت چون ناگفته‌ام بشناختید لحظه‌ای هم گوش در حرفم کنید
گفتم از عریانیت گوئی که من آب پاکم، ظرف درظرفم کنید

دختر طبع توام ؛ شعر نوام پیش از اینم بخت سرکش رام بود
بود معشوق توام پیراهنی جلوه‌های دمبدم یارام بود

---

۱ ـ قصه‌ای که برای کودکان میگویند. ۲ ـ از مابهتران کنایه از پریان است.

لکه شد پیراهنم، چاکش زدم — برهنه بودن به از تر دامنی
یا رها کن، یا بپوشان پیکرم — ورنه میمیرم ز بی پیراهنی!

غیر از اینهم هیچ حرفی داشتی ؟ — گفت نه ــ والله تو جانی، تو دلی!
گفتمش تو نیز ای خورشید روی — معنی عمر منی ـ اما ... ولی ...

✿✿✿

شب بپایان رفت و لب خاموش ماند — نه دم از ادبار، نه اقبال زد
گه لبم بوسید، گه اشکم سترد — تا خروس صبحگاهی بال زد

جست از جا سرگران، اندوهگین — گیسوی پرچین بروی شانه ریخت
خواندم از چشمش که خوانده است از دلم — کان سبو بشکست و آن پیمانه ریخت

شاعر افسونگر شکر شکن — پیر شد، ای ماه تابان! پیر شد
تا ترا دوزد ز نو پیراهنی — دیر شد، ای عمر باقی! دیر شد

آفتاب روی بام است ای امید! — کاشکی پیراهنت ناپاک نیست
زانکه با این موی چون خاکسترش — دیگرت پیراهنی جز خاک نیست!

گلچین معانی
احمد
۱۳۳۴
هجری قمری

سنگتراش ژاپونی

ترجمهٔ اثر : مولتا تولی شاعر هلندی

رنجبری ، کوهکنی پیشه‌اش	کوه ، در افغان زدم تیشه‌اش
کار بسی مشکل و دشوار داشت	مزد کم و زحمت بسیار داشت
روزی ازین غم ، زسرسوز و درد	ناله به درگاه خداوند کرد
گفت ، چه باشد که غنی سازیم	فارغ از این کوه کنی سازیم
تخت روانی دهیم بی نظیر	پرده‌اش از اطلس و مسند حریر
تا بسر تخت روان ، پا نهم	وز غم و اندوه جهان ، وارهم
کوهکن ، این گفت‌وهم‌اندر زمان	گشت پر افشان ، ملکی ز آسمان
گفت ، برآورده شدت آرزوی	خیز و بجان شکر خداوند گوی
سنگتراس ، از غم و اندوه رست	شد غنی و تیشه فتادش ز دست
تخت روانیش ، در آمد به زیر	از برش آویخته گلگون حریر
مرد غنی شد چو مهیای گشت	پادشه کشور ، از ان سو گذشت
شاه ، بگردونهٔ شاهی مکین	شاه مگو ، اختر گردون نشین
خیل سوار ، از پس و پیشش روان	چتر شهی ، برسرشه سایبان
مرد توانگر ، ز تماشای شاه	رفت دلش در پی دیهیم و گاه
باز ، به حسرت زدل آهی کشید	کآتش آن آه ، به کیوان رسید
گفت ، مرا شوکت شاهی ببخش	آنچه شهانراست ، کماهی ببخش
بارد گر گشت ، فرشته پدید	گفت ، دعایت به اجابت رسید
مرد توانگر ، بد می گشت شاه	کام بسر آورد ، ز دیهیم و گاه
گشت به گردونهٔ شاهی سوار	سایه چترش به سر تاجدار
خیل سواران دلیر و جوان	پیش و پس مرکب شاهی روان
شاه، بگردونه چو جاگرم ساخت	زآتش خورشید ، زمین میگداخت
شعله همی خاست ، زدشت و دمن	سبزه همی سوخت ، به طرف چمن
دود همی رفت ، بچشم سپهر	روی شه ، آزرده همیشد ز مهر
مهر درخشان ، چو به گرمی فزود	تاب و توان ، از تن شه در ربود
تابش خور ، غارت هوش آمدش	دیگ حسد ، سخت بجوش آمدش

گشت ، چو خورشید ، برافروخته / آه کشید ، از جگر سوخته
خواست دگر ، مهر فروزان شود / تا فلکش عرصهٔ جولان شود
کامد و آورد فرشته خطاب / گفت ، دعای تو بود مستجاب
پای ز گردونه بگردون گذار / تا که جهان را زتو باشد مدار
شه بهفلك بر شد و خورشید گشت / روشنی مجلس ناهید گشت
چهره بظلمت شد و گسترد نور / مشعله افروخت ، بنزدیک و دور
آتشی از تابش وی بر فروخت / کز شرر آن چمن تازه سوخت
وزتف آن شعله، زمین بس گداخت / روی شهان راهمه آزرده ساخت

عاقبت الامر ، زسوء القضا / تیره شد از ابر سیاهی فضا
حربهٔ زرین فروزنده مهر / ابر سیه را ، نخراشید چهر
هم بزمین آنچه رها کرد تیر / از زبر ابر ، نیامد به زیر
ماند ، ازین تاب و توان درشگفت / خشم ، سرا پای وجودش گرفت
ضعف خود وقدرت ابری چو دید / بار دگر ، آه ز دل بر کشید
داد سکون از کف و بی صبر شد / خواست که تا ابر شود ، ابر شد
سایه بگسترد ، به دشت و دمن / تا که گرائید ، به سبزی چمن
تیرگی افزود و سیاهی گرفت / دیر نپائید و تباهی گرفت
شد ز هم اجزاء وجودش جدا / ماند بجا از تن وی قطره ها
قطره بسان گهر تابناك / در پی هم ریخت بدامان خاك
ریزش باران ، چو زحد برفزود / شد همه جا مایهٔ طغیان رود
سیل ، روان شد زکران تا کران / گشت تبه ، کشتهٔ برزیگران
گله تلف گشت و شبان نیز مرد / برسرخاك ، آنچه که بود آب برد
سنگ بزرگی ، بر امواج سیل / ماند چو کوه و نشد آماج سیل
چون نشدازجای و نغلطید سنگ / سیل ، ز سرسختیش آمد بتنگ
خواروزبون،چون‌خس‌وخاشاك‌شد / کف بلف آورد و غضبناك شد
دیدکز و نیروی سنگ‌است بیش / کرد دگر ره ، گله ازبخت‌خویش
تا نه تحمل کند این ننگ را / خواست ز حق ، مرتبت سنگ را
گفت فرشته به وی اندر زمان / سنگ همیباش ، درین خاکدان

سیل ، بدل گشت بسنگی عظیم / کوه صفت ، در دل صحرا مقیم
روی ، نتابید ز باران و باد / تابش خورشید ، گزندش نداد
سیل گران ، سر چو نهادش بپای / هیچ نشد پای ثباتش ز جای
سنگ ، چنین فارغ و ناگه بدشت / تیشه بکف ، مرد فقیری گذشت
کوفت یکی زخم گران بر سرش / کرد جدا پاره‌اش از پیکرش
سنگ زیان دیده، ز رنج و تعب / سخت برآشفت و شد اندر غضب
ملك جهانش بنظر تیره شد / حسرت و اندوه ، بر او چیره شد
گفت، خود این مردك خارا شکن / هست بنیرو ، بسی افزون ز من
خواست چنو باشد و زاری نمود / تا که دگر ره ، ملك آمد فرود
گفت ، چنان باش که دلخواه تست / سنگ نه ، بل سنگتراش نخست
حال بگردیدش و سنگ عظیم / گشت همان سنگتراش قدیم
کار بسی مشکل و دشوار داشت / مزد کم و زحمت بسیار داشت

لیک ، بدان راضی و خرسند بود
شاد ، ز الطاف خداوند بود !

یار سپید موی

درشبی تیره، کز سیاهی محض / بود تاریک تر ز اختر من
وندر آن تیره شب زسردی دی / چون یخ افسرده بود پیکر من
داشتم انتظار تازه گلی / که نهد پا بدیدهٔ تر من
گرچه میتافت همچو شعلهٔ عشق / ز آتش بیدریغ ، مجمر من
باز هم سردی هوا میبرد / گرمی از حجرهٔ محقر من
درشبی اینچنین ، وفای بعهد / از اجل هم نبود باور من
چه رسد تا بنو شکفته گلی / که شود جلوه گر برابر من
درچنین حالتی ز یأس وامید / پیر زالی در آمد از در من
که ز رنج فسردگی می گفت / هست برد العجوز مظهر من
گفتم این زال سرسپید امشب / تا چه خواهد زجان مضطر من
یا چه رخداد ، کز فروغ جمال / کلبه روشن نکرد دلبر من
کاندرین حال، گردی ازسر زلف / بر فشاند و نشست در بر من
گفت کای غافل ازمظاهر حسن / هرزمان جلوه ایست درخور من

برسرم چون تو برف پیری نیست
برف دیمه نشسته بر سر من !

نسیم

علی - صدارت

۱۳۳۵ (!)

هجری قمری

گلبانگ امید

خوشا جوانی و دور نشاط و عشق و امید
کنار سبزه ، لب جوی و زیر سایهٔ بید
ز دور کوه نمایان ، به‌پیش آب روان
به‌گوش نالهٔ نای و بچنگ جام نبید
بساط می بمیان ، یار مهربان بکنار
زدست هجر شکایت ، ز وصل گفت‌وشنید
هوای بوسه بسر ، دست شرم دامنگیر
در این هوس گذراندن میان بیم و امید
توچون بخانه نشینی که‌همچو غنچه‌بپوست
ز لطف باد بهاری نمیتوان گنجید
چنان نسیم طربناك میوزد که بدشت
نظر به هرچه فکندم بروی من خندید
چنار کف زد و سرو از طرب برقص آمد
ز بسکه باد بهاری نشاط بخش وزید
نسیم صبح ندانم بگوش غنچه چه گفت
که سر ز جیب برآورد و پیرهن بدرید
بچشم عشق برآید هزار چندان حسن
گل از دریچهٔ چشم هزار باید دید
چو گل شکفته و مانند لاله خندان باش
بشکر آنکه ز گل میدهد بنفشه نوید
فکن بسایهٔ بیدی بساط عشرت و نوش
بسا بساط که دست اجل بغم برچید
شناس قدر جوانی که جای آن گیرند
دل فسرده و جان نژند و موی سپید
سپید گشتن مو ترجمان این سخن است
که سر برآر زخواب گران ، سپیده دمید
توان بنیروی امید و دستیاری عزم
بدان مقام رسیدن که هیچکس نرسید
بهیچ حال مده رشتهٔ امید از دست
نسیم ! در خور مرگند مردم نومید

تو الى
فریدون
۱۳۳۵
هجری قمری

کارون

بلم آرام چون قوئی سبکبار
بنرمی بر سر کارون همی رفت
بنخلستان ساحل قرص خورشید
زدامان افق بیرون همی رفت

شفق بازیکنان در جنبش آب
شکوه دیگر و راز دگر داشت
بدشتی پر شقایق باد سرمست
تو پنداری که پاورچین گذر داشت

جوان پارو زنان بر سینهٔ موج
بلم میراند و جانش دربلم بود
صدا سرداده غمگین در ره باد
گرفتار دل و بیمار غم بود

« دو زلفونت بود تار ربابم
چه میخواهی ازین حال خرابم»
« تو که با ما سر یاری نداری
چرا هر نیمه شب آئی بخوابم »

درون قایق از باد شبانگاه
دوزلفی نرم نرمك تاب میخورد
زنی خم گشته از قایق بر امواج
سرانگشتش بچین آب میخورد

صدا چون بوی گل در جنبش آب
بآرامی بهر سو پخش میگشت
جوان میخواند سرشار ازغمی گرم
پی دستی نوازش بخش میگشت

« تو که نوشم نئی نیشم چرائی
تو که یارم نئی پیشم چرائی »
« تو که مرهم نئی زخم دلم را
نمك پاش دل ریشم چرائی »

خموشی بود و زن در پرتو شام
رخی چون رنگ شب نیلوفری داشت
ز آزار جوان دلشاد و خرسند
سری با او، دلی بادیگری داشت

ز دیگر سوی کارون زورقی خرد
سبك برموج لغزان پیش میراند
چراغی کورسو میزد به نیزار
صدائی سوزناک از دور میخواند

نسیمی این پیام آورد و بگذشت
«چه‌خوش بی‌مهربونی ازدوسر بی»
جوان نالید زیر لب بافسوس
«که‌یکسر مهربونی دردسر بی»

گنهکار

دل من، چنگ افسونست و هر عشق
زهر مهری در او افسرده یادی
در آن بنهاده از خود یادگاری
ز هر موئی بر او پیچیده تاری

زرافشان، پرگهر، شبرنگ، بی‌تاب
خمش، در انتظار زخمهٔ سوز
بهم‌پیوسته بس گیسو درین چنگ
که تا خود رازها گوید بآهنگ

شبانگاهان که در تنهائی سرد
بزیر لغزش نرم سر انگشت
بدامن گیرم این ساز کهن گوی
هزاران یاد خوش خیزد ز هر موی

فضای خانه لرزد آنچنان گرم
پدرا بن‌چیست؟ـ این بانگ دلاویز
که زیبا کودکانم بر سر آیند!
که در کاشانهٔ ما میسرایند!

زنم از گوشهٔ دیگر کشد بانگ
نه برنائی، دگر با این دو فرزند
که بس کن‌مرد، زین‌هنگامه بس کن
بدین پیرانه سر، ترک هوس کن

ولی من دور از آن اندرز بیگاه
دوچشمم‌خیره‌چون کوران و زان‌یاد
دو گوشم برسروش آسمانهاست
شرار آتشم بر استخوانهاست

ساغر یاد

چشمه‌ها جوشید و بستانها شکفت
باد رسوا، دامن افشان بر گذشت
اشک شادی ریخت از چشمان من
بوی گل پیچید در ایوان من

ابر غم در تیرگی بارید و رفت
خنده زد چون صبح نمناک بهار
دل طراوت یافت زین بارندگی
باز بر من چهر پاک زندگی

تاب گیسوی امید از هم گشود
شاخ نیلوفر ز روزن سر کشید
بسته شد بر چنگ افسونکار من
نرم نرمک ریخت بر دیوار من

زنبق‌آسا، نرد و عطرافشان‌ومست
بوسه زد بر نوک انگشتان گرم
شعر شادابم دمید از باغ راز
نغمه، از دل پای کوبان تا بساز

غنچه در بازوی ناز آلود یاس
یاد او رقصان و عریان در خیال
با شکفتن های اختر ها شکفت
خند خندان جلوه گر شد از نهفت

آرزو چون نور رؤیا خیز ماه
گرم و خوش تابیده بر اندام او
زلف بویا ، کرده افشان تا بدوش
صد هوس در جان بی آرام او

جام لب پر بوسه پیش آورد مست
دست سوزان حلقه زد بر گردنم
از نفس هایش که کوته بود و گرم
خون بگرمی شعله ور شد در تنم

برنهادم چشم و خوشبختی گذشت
چون شرابی آتشین از کام من
کاش با آن بوسه تیری سینه سوز
می زدود از یاد هستی نام من !

شعلهٔ کبود

در چشمت ای امید ! چه شبها که تا بصبح
ماندهاست خیره ،دیدهٔ شب زنده دار من
وز آسمان روشن آن چشم پر فروغ
خورشیدها دمیده بشبهای تار من

مهتاب ها فشانده بعشق من و تو نور
در هم خزیده مست گنه سایه‌های ما
ما سینه‌ها ز مهر بهم در فشرده تنگ
کوبیده ، ای بسا دل دیر آشنای ما

در بوی راز گستر پنهان گریز یاس
بس بوسه‌های تشنه که ازهم گرفته‌ایم
دور از فسون جادوی پنهان سرنوشت
کام امید از دل خرم گرفته‌ایم

رقصیده ، ای بسا برخت سایه های برگ
ساز تو نغمه گر بسرانگشت های ناز
چشم تو همچو مستی تریاك نیم روز
دامان من کشیده بگرداب های راز

بس در فروغ کوکب رنگین بامداد
افسانه های رفته و آینده گفته ایم
و زبوسه مهرها زده برعهد دیرپای
از بخت و بختیاری پاینده گفته‌ایم

در شعلهٔ کبودنگاه تـو ، ای دریـغ
گوآن نگاه ؟ کو که بسوزد درآتشم ؟
ای‌بس درآن‌نگاه‌هوس بخش تند مهر
کزشوق سوخت خرمن جان بلاکشم

در پچ پچ ✲ خموش سپیدار های باغ
آوخ که‌رفت آنشب و یادش‌چه‌جانگزاست
خواندی چکامه‌ای که هنوزم بگوش جان
چون لای لای مادر گم کرده کاشناست

خواندی و گیسوان تو آشفته بر سه تار
در نورماه ، منظره‌ای جـاودانه داشت
من مست عشق وزورق‌روحم سبک چوباد
بر موج ساز ، ره بجهان فسانه داشت

بگسست تار وآنهمه آهنگ دلپذیر
در پنجه‌های گرم تو ، افسرد و جان سپرد
اشکت گرفت دامـن و در پـردهٔ سکوت
راز نگفته ، باز ره آشیان سپرد

در کشتزار یاد من آن راز دلنواز
دیریست تا شکفته و روئیده از نهفت
دردا کـه تا بمهر تو آویختم امید
در شام عمر اختر شادی دمید و خفت !

✲ پچ پچ بگوش‌من خوش صدا نیست . دکتر حمیدی

هنر

فریدون توئی؟ـ شادمانم که بخت بر آورد کامم بدیدار تو
فرو رفته ام ای بس اندیشمند بجوشنده گرداب گفتار تو

چه شبها ! که بشکفته لبریز مهر سرود تو در گوش خاموش من
چو بگشاده ام آتشین دست شوق تهی بوده جایت در آغوش من

چه شبها! که بشکسته ام نیمخواب سیه زلف آشفته بر دفترت
نگه لنگ لنگان و دل تشنه کام بزیبنده اشعار جان پرورت

چه شبها! که نادیده، سرمست یاد بجوشیده جان تو باجان من
سبکی، سایه افکنده بارقص شمع بشعر تو ، انبوه مژگان من

فریدون توئی؟! و چه نغز است و گرم بکار هنر ، طبع جادوی تو
خوشا بخت آن خسته کز تاب عشق نهد شرمگین ، سر به زانوی تو

ـ فریدون منم آری، آن بسته نای که خم گشته بر دار هستی سرش
هنر، پرتو افشان چو زرینه تیر فرو مانده در نیلگون پیکرش

بت پرست

آن زر پرست مرد بخیلم که دست چرخ
بر بسته بس گلولهٔ زرین بپای او
واندر خروش موج فسونبار سرنوشت
افکنده خسته پیکر درد آزمای او

دریای تیره میکشدش هر زمان بکام
چون اژدری گرسنه که بیند شکار خویش
نی برگ آن که سینه بکوبد بکوه موج
نی تاب آن که دیده بپوشد ز یار خویش

نالان وخسته نای و گرانسنگ و بی شکیب
گم گشته در غریو کف آلود شیونش
وز ژرفنای ظلمت گرداب پر هراس
چنگال مرگ تیره ، بیفشرده دامنش

قارون صفت ، به گنج گریزنده بسته مهر
دل پایکوب لذت و جان گرم اضطراب
بر نیلگونه پهنهٔ دریای بی‌لگام
با هر تلاش خسته ، فرو میرود در آب

آری ، من آن بخیلم ودرگیر ودار عمر
زرینه گوی بسته بجان ، کودکان من
گر بگسلم ، چگونه زیم بی مراد و مهر
گر نگسلم بورطه فتد استخوان من !

عید

چون بوم پر شکسته ، درین عید بی امید
بنشسته‌ام به دخمهٔ اندوهبار خویش
بنشسته‌ام ؛ که «سال نو» آید ز در فراز
وزدوش خسته ، در فکند کوله بارخویش

گیرد عرق ز چهرهٔ پوشیده از غبار
بشکافدم بحیرت و بشناسدم درست
دستم بشانه کوبد و جنباندم که «خیز»
«این پشته ،زاد محنت یکساله راه تست»

«بس رنج گونه گونه که بر بسته‌دست بخت
«دراین شگفت بار امانت بنام تو »
«بس سرنوشت‌خیره که‌چون‌مارخوشه‌زار»
«بگشاده کام تشنه ، به امید کام تو ! »

«یادینه‌رفت... بر کف من ازسبوی‌عمر»
«جامی بنامرادی آینده نوش کن !»
«سالی‌دگر بمان و در این انتظار تلخ»
«بر کام‌ناشکفته ، بحسرت خروش کن !»

چون بوم پرشکسته ، در این عید بی‌امید
شادم که آفریده نگیرد سراغ من !
شادم، که مرگ‌تیره، درین‌شام سرمه فام
بیرون کشد دوچشم و دمد برچراغ من

یاران نیمه راه

در نیمه راه عمرم و یاران نیمراه
چون دزد کام دیده ، پراکنده از برم
غمناک و بی‌امید و کم آمیزو دیر جوش
در انتظار ضربت یاران دیگرم

دانم‌دگر ، که درپس آن خنده‌های مهر
گرهست ، جز سپیدی دندان کینه نیست!
دانم دگر، که پنجهٔ گرگان توبه‌کار
مرهم گذار خاطرو غمخوار سینه نیست!

دانم‌دگر، که چون زروزن سایه درفکند
پاکیزه سیرتان ، بتر از جانور شوند !
دانم دگر ، که برسر تاراج نام و جاه
یاران رسته ، دشمن بیدادگر شوند!

دانم حدیث چرب زبانان خود فروش
دانم حدیث یار فروشان خود پرست
دانم فسون راست نمایان کج نهاد
دانم فریب کارگشایان چیره دست!

دانم ، ولی چه سود ؟ که اندرز روزگار
چون پند پیرو صحبت آموزگار نیست
تا روزگار تجربه آید بسر ، دریغ !
عفریت‌مرگ؛ خنده‌زند «روزگار نیست!»

هودج مرگ

گیرو داری است ؛ درین جان غبار آلود
پیچ‌وتابی‌است، درین مغز هوس پرداز
گیرو داری که ازین‌پس بکه بندم مهر ؟؟
پیچ‌وتابی که ازین پس بکه گویم راز ؟!

همه بیزاری و بیزاری و بیزاری !
همه ناکامی و نادانی و رسوائی !
همه افسوس کنان از غم بیمهری!
همه اندوه بجان از تب تنهائی !

زندگی بسته بصد زنجیر پای پوینده رهوارم
سرنوشت آمده‌همچون‌پتك به گران مغز شرر بارم

دگر آن توش و توان رفته است
هوش رفته است و روان رفته است
آن فریدون جوان رفته است
که شود یار و کشد بارم ... !

نه ز یاران کهن کس که درین غوغا
سر شوریده نهم ، بر سر دامانش
نه فروزنده امیدی که درین سودا
عمر گم کرده کنم زنده به تاوانش.

بچه‌کارم من‌و زین بیش درنگم چیست ؟!
ره صلحم چه و ره توشهٔ جنگم چیست ؟!
بچه کارم که نمیدانم ؟ !
بچه کارم که نمیرانم ؟ !

مرگ استاده که‌هان این تو و این تابوت
هودج کام تو بر دوش که بر بندم ؟
چار تن باید و من بیکس و بی‌پیوند
گویم اینک : «زن ناکام وسه‌فرزندم !»

ملعون

برو ای مرد ، برو چون سگ آواره بمیر
که حیات تو بجز لعن خداوند نبود
سایه شوم تو جز سایهٔ ناکامی و رنج
بسر همسر و گهوارهٔ فرزند نبود

ناشناس ازهمه بگذشتی ودرملک وجود
کس زبان تو ندانست و روانت نشناخت
سنگ ره بودی وجز نفرت خلقت نگرفت
چنگ غم بودی و جز پنجهٔ مرگت ننواخت

کس ندانست که در پردهٔ هرخندهٔ گرم
ناله ها خفته ترا زانهمه اندوه دراز
کس ندانست که در ظلمت حرمان ودریغ
دشنه‌ها خورده ترا بر تن تبدار نیاز

کس ندانست، ندانست و نپرسید که‌چیست
آن هوسها که فروخفته بروح تو خموش
آن دملها که روان تو بیازرده ز درد
آن عطشها که شکیب تو بیاورده بجوش

تشنه ، ای بس که بآغوش گنه رفتی‌و باز
آمدی تشنه‌تر از روز نخستین بکنار
همسرت ناله برآورد که ای اف بتو شوی
دلبرت چهره برافروخت که‌ای تف بتو یار

زن و معشوقه، شگفتا که ازین‌هردو بعمر
کس بغمخانهٔ تاریک نهادت نرسید
این‌سرازرشک بگرداند و فغانت نشنود
وان رخ از خشم بتابید و بدادت نرسید

وای برحال تو ای مرد ! که‌در باور خلق
آنچه مقبول نشد ؛ قصهٔ جانسوز تو بود
آنکه‌زد بوسه بهردرگه و سامان نگرفت
آتشین عشق سیه‌کام و سیه روز تو بود

جاوید
هاشم
◆◆◆◆
هجری قەری

آزادگی

خوش دولتی است سرخوش و دلشاد زیستن
آزادگی گزیدن و آزاد زیستن
آسوده از کشاکش طوفان ظلم و جور
در خانه‌ای بمردمی آباد زیستن
مرگ است اگرچه زندگیش نام کرده‌اند
در زیر تازیانه بیداد زیستن
ننگ است چند روزهٔ کوتاه عمر را
با تلخی شکنجهٔ جلاد زیستن
شیرین ملك در کف خسرو گذاشتن
وززخم تیشه شاد چو فرهاد زیستن
روی سحر ندیدن و در تیره شام عمر
لرزان چو شمع در گذر باد زیستن
مردی بمردمی و شرف جان سپردن است
نه با خیال ماندن و با یاد زیستن

ای رهگذر !

ای رهگذر درنگ کن اینجا و یاد کن
زان آتشی که در دل‌خاك آشیان گرفت
اوخون خویش بر سرپیمان خویش ریخت
جان داد وراد مردی‌از این مرگ‌جان گرفت
پنداشت خصم با خس‌وخاشاك ظلم‌وجور
همواره میتوان ره سیل دمان گرفت
غافل که شعله هاش بسوزند کاخ ظلم
گر آتشی بخرمن آزادگان گرفت
جانا بخون پاك تو سوگند، یاد تو
شد شعله‌ای و دردل پیر و جوان گرفت
یارا بآن سپیدهٔ خونین قسم ترا
نام بلند زندگی جاودان گرفت

یاران پس از تو باز براه تو میروند
شرمنده آنکه راه بر این کاروان گرفت

شیراز

پروردهٔ دامن ئوام ای شهر — ای مادر عشقهای دیرینم
ای خانه یادها و شادیها — گهوارهٔ خوابهای شیرینم

درمهد توشوخ چشم‌شیرازی — آن مایه‌فسون ودلبری‌آموخت
حافظ زتو آن‌صفای رندی یافت — سعدی زتو آن قلندری آموخت

خمخانهٔ روزگار فرتوتی — بانـاك بنان و میفروشانت
یا خلوت ناز نازنینان است — در پرده سرای راز پوشانت

ریزد ز شکوفهٔ بهارت برگ — بر تارك نرگس زمستانی
وینجا که‌چوکوی گل فروشان‌است — گل را نخرند از فراوانی

باران چو شبنم سحر گاهت — گل پرورد و شکوفه بار آرد
خورشید خزان و باد دیماهت — رخسارهٔ دلبران نیازارد

در دشت زلاله آتش افروزی — نسترده ز کوه برف سیمین را
برشاخ جوانهٔ نو آری بار — نفکنده بخاك برگ پارین را

هم‌سبزهٔ نو رسیده در صحراست — هم خرگه خرمن زر افشانت
هم بانگ پرستو از سپهر آید — هم نالهٔ بلبل از گلستانت

سر سبز بمان و جاودان‌ای شهر — ای خانهٔ آشنائی و پیوند
ای کوی نیاز وناز و دلجوئی — ای شهر سلام و بوسه ولبخند

خاموش

چندازاین غمها بسردی دم زنم — وین سکوت گرم را بر هم زنم
درسکوت ودرنگاهم‌راز هاست — در دل خاموشیم آواز هاست
بنگری گر بر لبان بسته‌ام — بشنوی فریاد جان خسته‌ام
خامشم من لیك این‌بانگ ونوا — آشنا باشد بگوش آشنا
آسمان را با همه پهناوری — بنگری‌خاموش‌اگرخوش بنگری
مهرومه‌خاموش‌واخترها خموش — لیك‌اندرجانشان‌جوش وخروش
جوی باریك ازمیان مرغزار — میشتابد با دوصد آوای زار
میکند با سبزه هردم گفتگو — تا رود در کام شورستان فرو

رود بی فریاد و آوا میرود گرم در آغوش دریا میرود
خامشان‌را شکوه‌ای ازدرد نیست وانکه از دردی بنالد مرد نیست
این زمان بگذار خاموشی کنم رو بدنیای فراموشی کنم

امید من بخند

می خندی و طنین دلاویز خنده‌ات
می پیچدم درون دل خستهٔ خموش
وان خنده چون ترانهٔ شیرین زندگی
میآیدم بگوش
همچون نوای زنگ خوش آهنگ کاروان
کاید بگوش گمشده‌ای در شب سیاه
پیغام عشق و مژدهٔ شیرین آرزوست
آن خنده و نگاه
این خنده نیست صبح جوانی و زندگی است
تا بیده بر لبان توای آرزوی من
بگشای لب بخنده که آن صبح دلفروز
تابد بروی من
آن خنده ازچه رنگ و نشان دارد ای امید؟
«کز خندهٔ شکوفهٔ سیراب خوشتر است»
وندر نگاه گرم و نوازشگر تو چیست؟
کز خواب خوشتر است؟!
آری بخند وانده دیرین ز دل بشوی
با آن نگاه روشن و لبخند دلپسند
دیوانهٔ نگاه تو و خنده توام
امید من بخند!

احمد
دکتر ناظرزاده
۱۳۳۷
هجری قمری

ابر

بر فراز قلهٔ کوهی بلند
پاره‌ای ابر سپید آمد پدید
دید کوه و دشت وهامون زیر پای
لحظه‌ای سر گشته بر بالا دوید
بیقرار از تاب خشم آفتاب
هر طرف چون‌مرغ‌سر گردان پرید
گرم رفتن بود و هنگام گذر
از فراز کوه آوائی شنید :
کاین‌سبکسر آسمان‌پوی‌از کجاست؟
چون شد از آغاز والائی گزید ؟
با چنین نا پایداری از چه روی
برتری جو گشت تا از ره رسید ؟
چون شنید این‌هرزه گوئی پاره ابر
پیکرش آتش گرفت و دل طپید
گفت : من ابرسبکسیرم که چرخ
پاکبازی همچو من دیگر ندید
گر امان یابم بگریم بیدریغ
ور نبه گردم بخندم نا امید
چون بگریم خندد از اشکم چمن
تاچه گلهائی کزان خواهد دمید
ور بمیرم پیش مهر آفتاب
خاری از من در دلی هرگز خلید ؟
چون حبابی بر سر بحر وجود
این دمم پیدا و آن دم ناپدید

****

طبع من زین ماجرا آزرده گشت
وز تأثر نکته‌ای نغز آفرید :

ای تو خود ابروجهانت همچو کوه
چون در اینجابس نخواهی آرمید
باش در این چند روز زندگی
پاکباز و سرفراز و رو سپید

فردا

عمر من شد برخی فردای من
شد زیان سود من از سودای من
سالها رفت و نشد فردا بدید
آه از این فردای نا پیدای من
در امید جنت فردا چرا ؟
دوزخ امروز شد مأوای من
کام دل فردا بمن بخشد جهان
گوئیا فردا بود دنیای من
آرزو فردا بر آید بیگمان
آه از این اندیشهٔ بیجای من
چیست این فردا که در رؤیای او
شد تبه امروز بی همتای من
دوشم از سررفت خواب و میگذشت
باغم دل چون دگر شبهای من
تیك تاك ساعت آوردم بخود
وز سخن شد ناصح گویای من
با زبان عقربک میگفت عمر
میروم بشنو صدای پای من
روز اگر سر گرم خواب غفلتی
در دل شب گوش کن آوای من
تو اسیر آرزوها و زمان
لحظه ای غافل نه از یغمای من
ای ندانسته بهای عمر خویش
نیستت آخر چرا پروای من ؟

ناگهان آید بپایان دور عمر
«وای من‌ای وای‌من ای‌وای من»

از ندای عمر بر احوال خویش
نوحه گر شد طبع غم‌افزای من

عمر من سرمایهٔ من هست و نیست
هم بر این سرمایه استیلای من

در کمین من زمان تیز رو
عاجز از تدبیر کارش رای من

بی خبر از سرنوشت خویشتن
زندگی شد خواب وحشت‌زای من

☆☆☆

ای زمان، ای سود من از تو زیان
ای محال از گردشت ابقای من

این تو و این سیر برق آسای تو
وین من و وین رنج جانفرسای من

مزارعی
سید علی
۱۳۴۰
هجری قمری

شکوه عشق

گر چه میسوزد سرا پای وجودم داغمی
خاطرم را گرم میدارد امید مبهمی
پرتو عشق توهستی سوز من شد ایدریغ
مهر تابان آتشی باشد بجان شبنمی
جز غم هجران یار و جز ملامتهای دوست
نیست یکشب در کنارم همنشینی، همدمی
دوستداران را زهم برنگسلاند روزگار
کی شود ویران ز بارانی بنای محکمی؟!
غمگساران مرا پاس شکوه عشق نیست
زخم دل را نیست جز رنج دمادم مرهمی
از پریشانی نمی یارم سخن سنجیده گفت
رای روشن بر نمیآید ز فکر درهمی

مست تو

مست ترا نباشد پروای میگساری
از پافتاده‌ای را پیش آر دست یاری
هان تا گمان نداری مابا توهم نبردیم
درهم شکست ما را نیروی پایداری
یکشب بیا وباما ازهردری سخن گوی
باشد که رخ نماید صبح امیدواری
نیرنگ چشم مستت تاب وتوان مابرد
نشنید گوش جانت فریاد بیقراری
از دیگران گسستیم تادر تومهر بستیم
چون در غمت نشستیم بنشین بغمگساری
شایستهٔ دل من عشقی چنین که دارم
زیبندهٔ رخ تو نازی چنان که داری
راز نهان خود را با هیچکس نگفتم
کز هیچکس ندیدم آئین رازداری

فارغ نشد زمانی خاطر زیاد رویت
بر بوستان گذر کن ای باد نوبهاری

غم آموز

طبیبا! درد درمانسوز جانم را نمیدانی
ز کس حالم نمیپرسی، نشانم را نمیدانی
غم آموز دلی آگه نئی از درد جانسوزم
بغم همداستانی ، داستانم را نمیدانی
تو اهل صحبت دل نیستی اینجاست حرف آخر
که میدانی سخن، اما زبانم را نمیدانی
تو ای ناصح که افسرده است دمسردی روانت را
دم گرمی که سوزد استخوانم را نمیدانی
جهانی راز دارم باخیالت در دل شبها
تو از دنیای دل دوری جهانم را نمیدانی
چو خون در پیکری، خونین سرشکم را نمی بینی
چو دل در سینه‌ای سوز نهانم را نمیدانی

سفلگان

این سفلگان گروهی آلوده دامنند
با دوستان یکدل و یکروی دشمنند
خصم نکوئیند که خود زشت سیرتند
بدخواه پاکیند که سرتا بپافنند
مکروه طلعتند که شومند همچو بوم
مانند مرغوا همه فریاد و شیونند
هنگام احتجاج پذیرای حکم شیخ
گاه لجاج پیرو رای برهمنند
در مردمی و دانش و اخلاق کور دل
در عذر و ناسپاسی و تزویر روشنند
دردست زورمندان نرمند همچو موم
بر پای مستمندان زنجیر آهنند
گردن کشند پیش سرافکنده مردمان
در پای زورمندان بر سینه گردنند

دعوی رهنمائیشان هست و رهبری
وندر لباس قافله سالار، رهزنند
هنگام خود ستائی دانای بذله گوی
گاه هنر نمائی نادان الکنند
عریان ز کسوت هنرند و کمال وفضل
در چشم‌خلق گرچه گران جامه برتنند
چون بنگری بجای سحاب گشاده دست
دود سیاه سرزده بیرون ز روزنند
تا همره توانند ستایشگران تو
چون در بر منند ثناگستر منند
نامی شنیده‌اند ز مردی و مردمی
مردند درلباس ولی مردی افکنند
چون‌مارچوبه‌اند که‌تن کرده همچومار
یافی‌المثل خرند که در خزاد کنند
از دولت سر زر و سیمند محترم
مشهور بایمردی و معروفی زنند
از جمع مال پر نشود چشم آزشان
گرچه‌زتنگ‌چشمی‌چون چشم سوزنند
از سعی زیر دستان والا و سر بلند
وزرنج خوشه چینان دارای خرمند
کوته بود ز دامنشان دست دادگاه
کاندر پناه سیم وزر از کیفر ایمنند
بیخانمان و بی پدر و مادرند لیك
پیوسته نوحه خوان زغم مام میهنند
ارزنده گوهران گرانقدر پیششان
چون‌نیك بنگری‌همه ارزان چوارزنند

گل نیستند اگر بگلستان کنند جای
خارند اگر نشسته بدامان گلشنند
گنداب تیره اند و بپندار ابلهان
دریای روشنند و گهرها بدامنند
چشم و چراغ جامعه‌اند این سیه دلان
ای وای مردمی که بپاکی مزینند

شکسته

موی سپید ریخته بر دوشش — تاریك گشته صبح بنا گوشش
آن چشم بیفروغ فروخفته — خاکستری است ز آتش خاموشش
گوئی که دلبری و دلارائی — یکباره کرده‌اند فراموشش
شد آنکه بود راز دلارامی
مصداق نامرادی و ناکامی

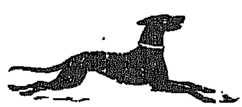
گوئی که سر کشیده ز فرمانش — چشمش بزیر سایهٔ مژگانش
با چین دلفریب نمی‌لغزد — مویش دگر بشانهٔ عریانش
آن ساق دلپذیر خیال انگیز — پای هوس کشیده بدامانش
اندوه سایه بر رخش افکنده
بربسته رخت از دو لبش خنده

شوخی که بود رمز فسونبازی — بنشسته با خیال بدمسازی
همچون سکوت رفته فرو درخویش — بستی گرفته روح سر افرازی
بازیچهٔ جهان شده است آری — بازی است جمله کار جهان ، بازی
بر گفت دل، نهاده بحسرت گوش
جانی پراز خروش ولبی خاموش

آن روی همچو ماه خیال انگیز — گردیده چون گناه ملال انگیز
زان پارسا فریب فسون پرداز — تا پارسا کند بفسون پرهیز
چیزی ز دست داده و در جانش — رشکی نهفته دارد بر هر چیز
رنجی فکنده بر دل وجانش چنگ
از بخت خویش و گشت زمان دلتنگ

پیری ربوده جلوهٔ برنائی — زشتی شکسته رونق زیبائی

در آن دوچشم خسته نمی‌جوید چشم هوس نگاه تمنائی
بیگانه گشته از همه غیر ازغم درد آشنا بگوشهٔ تنهائی
دارد کنون ز پیری و زشتی شرم
کفارهٔ جوانی بی آزرم



دکتر وصال
نورانی
۱۳۴۳
هجری قمری

هوس

شدوچودم همه‌لب تا که زند بوسه بپاش
کاش‌روزوشب‌ازاین کوچه گذر بودش کاش
دوش آن ساق‌هوس پرور اودیدم و بود
دل در اندیشه همه شب که ببیندفرداش
پنجهٔ پای وی از روزنهٔ کفش سپید
دل برانگیزد و پرواز کند جان بهواش
دلم از شوق بلرزد چو بـر افشاند باد
پـر شکن موی دلاویز ورا بر سیمـاش
با لبان هوس انگیز و فـریبنده نگـاه
میـربـاید ز دل آرام و نبـاشد پرواش
لرزش زلف سمن سای وی از جنبش باد
فتنه انگیزد و یکباره شود دل شیداش
دیده گیرد سرراهش که بدینسان مشتاب
دل در اندیشه که‌لب بوسه رباید زکجاش
در دل من هوس خفته برانگیخته است
خرمن زلف شکن در شکن غالیه ساش
سوزد این شعلهٔ اندیشه روانم شب و روز
کزچه با او نتوان گفت غم جانفرساش
صبحدم گام چو بیرون زند ازخانه ، مرا
جان بپرواز درآید که زند بوسه بپاش
بگذرد ازبرمن همچو نسیمـی و نگـاه
تاخم کوچه زند بال چو مرغی بقفاش
دیـده بـردامن اودست‌تمنـای دل است
که در آویخته و می‌نکنند هیچ رهاش
بیند آنگونه مرا خوارکه گوئی بجهان
دیده‌ای‌نیست در این گوشه خریدار لقاش
دیشب اندیشهٔ او خواب ز چشمم بر بود
تابمن کرد چه خواهدبگرامشب سوداش

دوش در دیده مرا خواب نیامد همه شب
کاخر این راز نهان را نتوان گفت چراش
بگذرد گاه شهابی بشب تار خیال
که چه خواهد شدن ار راز نهان دارم فاش
دامنش گیرم و بی پرده تمنا بکنم
بوسه‌ای زان هوس انگیز لب روح‌افزاش
ور کشد دامنم از کف بدرم پردهٔ شرم
گیرمش تنگ و نسازم ز لب خویش جداش
زانکه آن چهرهٔ افروخته و چشم سیاه
گر نه بهر دل ما، بهر چه آراست خداش
لیک چون باز بخویش آیم و در خود نگرم
گویم ای خسته چه خوش بوسه زدی بر لبهاش
این توئی بهر خود آراسته کاخی ز خیال
دیده بگشای که از خویش ربودت سوداش
کیستی تا که در آغوش کشی پیکر او
بیخودی گوئی ازان لعل لب هوش رباش
سر فرو بر بگریبان غم و دیده ببند
تا مگر دل شود آرام ترا با رؤیاش

بهبهانی
خانم سیمین
۱۳۴۶
هجری قمری

ماه سفر کرده

بر نیاید ز سوز تب آهم — آه ازین درد و رنج جانکاهم
روز خود همچو شب سیه کردم — بامیدی که سر زند ماهم
ماه من راهی سفر شد و رفت — من هنوزش دو دیده بر راهم
گر جفا آن بلند بالا کرد — گله دارم ز بخت کوتاهم
او ز نازك دلیم بی‌خبر است — من ز سنگین دلیش آگاهم
جز فنای تنم نمی جوید — جز رضای دلش نمیخواهم
گاه بنیاد کنده چون کوهم
گاه بر باد داده چون کاهم

خاطره‌ها

دیدم همان فسونگر مژگان سیاه بود — بازش هزار راز نهان در نگاه بود
عشق قدیم و خاطرهٔ نیمه جان او — در دیده‌اش چو روشنی شامگاه بود
آن سایهٔ ملال به مهتاب گون رخش — گفتی حریر ابر برخسار ماه بود
پرسیدم از گذشته و یکدم سکوت کرد — حرفش بمرگ عشق عزیزی گواه بود
از آشتی نبود فروغی بدیده‌اش — این آسمان دریغ زهر سو سیاه بود
بنشستمش بدامن و دورم ز خویش کرد — قدرم نگر که پست تر از گرد راه بود
از دیده‌ای فتاد و برون شد زسینه‌ای — «سیمین» دل شکسته مگر اشك و آه بود

نغمه‌های درد

این منم ؟ ای غمگساران این منم؟ — این شرار سرد خاکستر شده !
این منم ؟ ای مهربانان این منم ؟ — این گل پژمرده پرپر شده !

این منم یا نغمه‌ای کز تار عشق — جست و غوغا کرد و خاموشی گرفت
این منم یا نقش صدها آرزو — کاینچنین گرد فراموشی گرفت

خنده بودم بر لبان زندگی — ناگهان در وحشتی پنهان شدم
ناز بودم در نگاه آرزو — اشك خونین درد بیدرمان شدم

این منم ؟ نه ، من کجاوغم کجا خنده‌های جانفزای من‌چه‌شد ؟
ازچه‌رو اینگونه افسردم ، چرا جان شادی‌آشنای من چه‌شد؟

ازچه چون‌لعلش بدستم‌بوسه‌داد جان‌دگر شیدا نشد؛ رسوا نشد
ازچه چون اشکی بپایم اوفتاد شور عشقی در دلم پیدا نشد

ازچه چشمم از نگاه او گریخت اشتیاق دیده را نادیده کرد
از چه دل در پاسخ سرمستیش سرگرانی کرد و ناسنجیده کرد

هیچ باور میکنید ای دوستان کاین منم ، این شاخهٔ بی‌برمنم!
این‌منم این باغ بی‌روح خزان این منم ، این شام بی‌اخترمنم !

فرش هوس

این حریفان همه هرجائی و پستند وتو نه
کم ز پتیاره و پتیاره پرستند و تو نه
این گدایان بتمنای جوی سیم تنم
چون چنار ازسر خواهش‌همه‌دستند وتو نه
از تنم فرش هوس بافته خواهند و بعهد
رشته صدمرحله بستند و گسستند وتو نه
چون سپیدار زر آویخته این بی‌ثمران
خویشتن را ثمر عاریه بستند و تو نه
جرعه نوشان قلندروش سرگردانند
یك شب ازصدخم‌وصدخمکده‌مستندوتو نه
دامن هرکه گذشت از برشان بگرفتند
گل خارند و بهردشت‌نشستند وتو نه
ماه افتاده‌درآبند وسراپا بدروغ
رونق خویش بیك موج شکستند وتو نه
لیك با اینهمه صد حیف که در بیماری
گرد بالین من اینان همه هستند وتو نه

شراب نور

ستاره دیده فرو بست و آرمید بیا
شراب نور برگ های شب دوید بیا
ز بس بدامن شب اشك انتظارم ریخت
گل سپیده شکفت و سحر دمید بیا
شهاب یاد تو در آسمان خاطر من
پیاپی از همه سو خط زر کشید بیا
ز بس نشستم و با شب حدیث غم گفتم
زغصه رنگ من و رنگ شب پرید بیا
بوقت مرگم اگر تازه میکنی دیدار
بهوش باش که هنگام آن رسید بیا
بگام های کسان میبرم گمان که توئی
دلم زسینه برون شد زبس طپید بیا
نیامدی که فلك خوشه خوشه پروین داشت
کنون که دست سحر دانه دانه چید بیا
امید خاطر «سیمین» دل شکسته توئی
مرا مخواه از این بیش نا امید بیا

برگریزان

برگریزان دلم را نوبهاری آرزوست
شاخهٔ خشك تنم را برگ وباری آرزوست
پایمال یك تنم عمری چو فرش خوابگاه
چون چمن هر لحظه دل را رهگذاری آرزوست
شمع جمع خفتگانم آتشم را کس ندید
خاطرم را مونس شب زنده داری آرزوست
شوره زار انتظارم در خور گلها نبود
گو بر ویاند که دلرا نیش خاری آرزوست
نا بکی آهسته نالم درنهان چون چشمه سار
همچو موجم نعرهٔ دیوانه واری آرزوست

نور ماه آسمانم بستهٔ زندان ابر
هردمم زین بستگی راه فراری آرزوست
مخمل زلف مراغم نقره دوزی کرد و باز
بازیش با پنجهٔ زربخش یاری آرزوست
بیقرارم همچو گل در گلشن از جور نسیم
دست گلچین کو که در بزمم قراری آرزوست
داغ ننگی بر جبین روشن «سیمین» بزن
زانکه اورا ازتوعمری یادگاری آرزوست

اخگر

دانست چو با او بشکایت سخنم هست
برجست و بیک بوسهٔ شیرین دهنم بست
چون شرم زعریان شدنم در بر او بود
شد اخگر سوزنده و بر پیرهنم جست
تبدارم و شادم که اگر یار در آید
باور نکند تا نکشد بربدنم دست
هرآه که در حسرتش از سینه بر آمد
زندانی غم بود و ز زندان تنم رست
این بی خبران در طلب مستی جامند
غافل که نگاه تو شراب است و منم مست
فارغ منشین بوسه زلب خواه نه گفتار
کاندرنگه گرم، هزاران سخنم هست

افسون

گفتم بجادوی وفا شاید که افسونش کنم
اوخ که رام من نشد، چونش کنم چونش کنم
از دل چرا بیرون کنم این غم که من دارم ازاو
دل گر نسازد با غمش از سینه بیرونش کنم
در بزم نوش عاشقان حیف است جام دل تهی
گر بادهٔ عشرت نشد لبریز از خونش کنم

عاقل که منعم میکند زین شیوهٔ دیوانگی
گر گویمش وصفی ازاو ترسم که مجنونش کنم
او بوسه‌یی بخشد مرا من جان نثارش میکنم
سودای پرسوداست این؟ بگذار مغبونش کنم
سیمین بشام هجراو دامان نیلی رنگ را
از اختران اشك خود همتای گردونش کنم

فرود

سالها پیش از این بمن گفتی
که «مرا هیچ دوست میداری؟»
گونه‌ام گرم شد زسرخی شرم
شاد وسرمست گفتمت «آری»
باز دیروز جهد میکردی
که ز عهد قدیم یاد آرم
سرد و بی اعتنا ترا گفتم
که «دگر دوستت نمیدارم»
ذره‌های تنم فغان کردند
که خدارا دروغ میگوید
جزتو نامی زکس نمیآرد
جزتو کامی زکس نمیجوید
تا گلویم رسید فریادی
کاین سخن در شمار باور نیست
جز تو، دانند عالمی که مرا
در دل‌وجان هوای دیگر نیست
لیك آرام ماندم و خاموش
ناله هارا شکسته دردل سنگ
تا طپش های دل نهان ماند
سینهٔ خسته را فشرده بچنگ
در نگاهم شکفته بود این راز
که «دلم کی زمهرخالی بود؟»
لیك تا پوشم از تو، دیدهٔ من
برگل رنگ رنگ قالی بود
دوستت دارم و نمیگویم
تا غرورم کشد به بیماری
زانکه میدانم این حقیقت را
که دگر دوستم... نمیداری

سایه
هوشنگ ابتهاج
۱۳۴۶
هجری قمری

سراب

عمری بسر دویدم در جستجوی یار
جز دسترس بوصل و یم آرزو نبود
دادم دراین هوس، دل دیوانه را بباد
این جستجو نبود
هر سو شتافتم پی آن یار ناشناس
گاهی زشوق خنده زدم گه گریستم
بی آنکه خودبدانم ازاینگونه بیقرار
مشتاق کیستم!
روئی‌شکفت‌چون گل‌رؤیا ودیده گفت:
«این‌است‌آن پری که زمن مینهفت رو
خوش‌یافتم که‌خوشتر ازین‌چهره‌ای‌نتافت
در خـواب آرزو . . . »
هر سو مرا کشید پی خویش در بدر
این خوش پسند دیدهٔ زیبا پرست من
شد رهنمای این دل مشتاق بـی قرار
بگرفت‌دست من
وان آرزوی گمشده،بی نام و بی‌نشان
در دورگـاه دیدهٔ من جلوه مینمود
در وادی خیال مرا مست می دواند
وز خویش میربود
از دور میفریفت دل تـشنهٔ مـرا
چون بحرموج‌میزدولرزان‌چوآب بود
وآنگه که پیش‌رفتم باشور و التهاب
دیدم سراب بود !
بیچاره من که از پس‌این‌جستجو هنوز
مینالداز‌من‌این دل‌شیدا که :یار کو؟
کو آنکه جاودانه مرا میدهد فریب
بنما ، کجاست او . . . »

شبتاب

در زیر سایه روشن مهتاب خـوابناك
در دامن سکوت شبی خسته وخموش
آهسته گام ، میگذرد شاعری بـراه
مست ورمیده هوش
می ایستد مقابل دیواری آشنا
آنجا که آید از دل هر ذره بوی یار
در تنگنای سینه ، دل خسته می طپد
مشتاق و بیقرار
از پشت شیشه مینگرد ماه شب نورد
آنجا برآن نگار که خوابیده مست نـاز
در پیشگاه اینهمه زیبائی و جمال
مه میبرد نماز
دنبال ماهتاب ، خیال گشاده بـال
آهسته میرود بدرون اطـاق او
من مانده همچنان پس دیوار، محو و مست
از اشتیاق او
مه خیره گشته بروی وآن مایـهٔ امید
شیرین بخواب رفته درآن خوابگاه ناز
وان زلف تابدار ، پریشان و بیقرار
از باد عشقباز
در بستر آرمیده چو نیلوفری بر آب
پاشیده مـاهتاب بر او سوده‌های سیم
لغزد پرند بر تن او همچو برگ گل
از جنبش نسیم
افتاده سایه روشن مهتاب سیم رنگ
نرم و سپید چون پر و بال فرشتگان
برآن دو گوی عاج که برجسته تابناك
از زیر پرنیان

آن سیمگونه ساق که با بوسهٔ نسیم
لغزیده همچو برگ گل از چین دامنش
وان سایه های زلف که پیچیده مست ناز
بر گرد گردنش
آن زلف تاب خورده به پیشانی سپید
چون سایهٔ امید در آئینهٔ خیال
وان چهر شرمناک که تابیده همچو ماه
در هـالـهٔ ملال

آن سایه‌های درهم مژگان که زیر چشم
غمگین بخواب رفته هماغوش راز خویش
وان چشم آرمیدهٔ رؤیا فریب او
درخواب ناز خویش

من مانده بی قرار و خیال رمیده هوش
مست هوس ؛ گرفته از آنماه بوسها
تا آن زمان که آورد از صبح آگهی
بانگ خـروسها

برمید مه سپیده و دلداده شاعری
از گردش شبانهٔ خود خسته میرود
دنبال او پریده و بی رنگ ، سایه‌ای
آهسته میرود.

شب سیاه

برچید مهردامن زربفت و ،خون گریست
چشم افق بماتم روز سیاه بخت
وزهول خون ، چو کودك ترسنده مرغ شب
نالید بر درخت

شب سایه برفشاند و کلاغان خسته بال
از راه های دور رسیدند تشنه کام
رنگ شفق پرید و ، سیاهی فرو خزید
از گوشه های بام

من در شکنجهٔ تب و جانم به پیچ و تاب
در دیدهٔ پر آبم عکس جمال اوست
بر میجهد ز چشمهٔ جوشان مغز من
هر دم خیال دوست

چون ماهتاب بر سر ویرانه های دل
مستانه پای کوبد در جامهٔ سپید
پیچد صدای خندهٔ او در دل خراب
لرزد تنم چو بید

این مطرب از کجاست که از نغمه‌های او
بر خانهٔ خراب دلم سیل درد ریخت
این زخمه دست کیست کـه بر تار میزند؟
تار دلم گسیخت !

چون وای‌وای‌مرگ جگرسوز ودلخراش
چون نالهٔ وداع غم انگیز و جانگزاست
اندوهناک و شوم چو فریاد مرغ حق
این نغمهٔ عزاست

این نغمهٔ عزاست که من عشق مرده را
امشب بگور میبرم و خاک میکنم
وزاشك غم ــ که میچکد از چشم آرزو ـ
رخ پاک میکنم !...

مرگ روز

میرفت آفتاب و ، بدنبال میکشید
دامن زدست کشتهٔ خود ، روز نیمه جان
خونین فتاده روز از ان تیغ خونفشان
در خاك می طپید و پی یار میخزید
خندید آفتاب که: «این اشك و آه چیست ؟
خوش باش روز غمزده هنگام رفتن است
چون من بخند خرم وخوش، این چه شیون است؟
ماهردو می رویم، دگر جای شکوه نیست!»
نالید روز خسته که : « ای پادشاه نور !
شادی از ان تست ، نه از آن من بلی
ماهردو می رویم ازین رهگذر ، ولی
تو می روی بحجله ومن می روم بگور !..»

فرخ‌زاد
خانم‌فروغ
••••
هجری قمری

گریز و درد

رفتم ... مرا ببخش و نگو او وفا نداشت
راهی بجز گریز برایم نمانده بود
این عشق آتشین پر از درد بی امید
در وادی گناه و جنونم کشانده بود
رفتم که داغ بوسهٔ پرحسرت ترا
با اشکهای دیده زلب شستشو دهم
من شهره گشته‌ام بهوسبازی و گناه
دیگر چه قدرتی که بخود آبرو دهم
رفتم.. مگو.. مگو که چرا رفت؟ ننگ بود
عشق من و نیاز تو و سوز ساز ما
از پردهٔ خموشی و ظلمت چو نور صبح
بیرون فتاده بود بیکبار راز ما
رفتم که گم شوم چو یکی قطره اشك گرم
در لابلای دامن شبرنگ زندگی
رفتم که درسیاهی یک گور سرد و تار
فارغ شوم ز کشمکش جنگ زندگی
من ازدو چشم روشن و گریان گریختم
از خنده های وحشی طوفان گریختم
از بستر وصال بآغوش سرد هجر
از حرف تلخ دیدهٔ وجدان گریختم (!)
ای سینه در حرارت سوزان خود بسوز
دیگر سراغ شعلهٔ آتش ز من مگیر
میخواستم که شعله شوم سر کشی کنم
مرغی شدم بکنج قفس بسته و اسیر
روحی مشوشم که شبی بی خبر زخویش
بر دامن سکوت بتلخی گریستم
نادم ز کرده ها و پشیمان ز گفته ها
دیدم که لایق تو و عشق تو نیستم

از یاد رفته ✡

یاد بگذشته بدل ماند و دریغ — نیست یاری که مرا یاد کند
دیده‌ام خیره بره گشت و نداد — نامه ای تا دل من شاد کند

خود ندانم چه خطائی کردم — که ز من رشتهٔ الفت بگسست
در دلش جائی اگر بود مرا — پس چرا دیده ز دیدارم بست ؟

هر کجا مینگرم پر ز ملال — نگهش بر رخ من خیره شده
دردعشقست که با حسرت وسوز — بر دل کوچك من چیره شده

گفتم از دیده چو دورش سازم — بیگمان زودتر از دل برود
مرگ باید که مرا دریابد — ورنه دردیست که مشکل برود

تالبی بر لب من می لغزد — میکنم ناله که کاش این او بود
کاش این لب که مرا میبوسد — لب سوزندهٔ آن بدخو بود

میکشندم چو در آغوش بمهر — من بفکرم که‌چه شد آغوشش؟
چه شد آن آتش سوزنده که بود — شعله ور در نفس خاموشش !

شعر گفتم که ز دل بردارم — بار سنگین غم عشقش را
شعر،خود جلوه‌ای‌ازرویش شد — با که گویم ستم عشقش را

مادر !این شانه ز زلفم بردار — سرمه را پاك کن از چشمانم
بکن این پیرهنم را از تن — زندگی نیست بجز زندانم

تا دو چشمش برخم حیران نیست — بچه کار آیدم این زیبائی ؟
بشکن این آینه را ای مادر — حاصلم چیست ز خود آرائی ؟

---

* در کتاب اسیر این عنوان «ازیادرفته» و چند عنوان دیگرهست که یا اسم کتابهای شعرمن است ویاعنوان قطعات شعرمن، ازقبیل «آئینهٔ شکسته» «عصیان» «هرجائی» «وداع» «رؤیا» «انتقام» «بازگشت» . در حالیکه عناوین کتابها و قطعات از حقوق محفوظ نویسندگان وگویندگان است علاوه بر آنکه اخلاقاً هم رعایت این نکات واجب است . امید است که گویندهٔ کتاب اسیر بعد از این حداقل این سنت ادبی را رعایت کنند و همچنین گویندگان ونویسندگان دیگر ــ دکتر حمیدی

خورشید خنده کرد وزانوار خنده اش
بر چهر روز روشنی دلکشی دوید
موجی سبک خزید و نسیمی بگوش او
رازی سرود و موج بنرمی از او رمید

خندید باغبان که سرانجام شد بهار
دیگر شکوفه کرده درختی که کاشتم
دختر شنید و گفت چه حاصل ازاین بهار
ای بس بهارها که بهاری نداشتم !

خورشید تشنه کام در اعماق آسمان
گوئی میان مجمری از خون نشسته بود
میرفت روز و چون شبحی مات و بیصدا
دختر کنار پنجره محزون نشسته بود

دیو شب

لای لای ای پسر کوچک من
خواب شو، خواب که شب آمده است☆
چشم برهم بنه کاین دیو سیاه☆☆
خون بکف (!) خنده بلب آمده است

سر بدامان من خسته گذار
گوش کن بانگ قدمهایش را
کمر نارون پیر شکست
تا که بگذاشت بر آن پایش را

آه ... بگذار که بر پنجره ها
پرده ها را بکشم سر تا سر
بادو صد چشم پر از آتش و خون
میکشد دمبدم از پنجره سر

از شرار نفسش بود که سوخت
مرد چوپان بدل دشت خموش
وای ... آرام که این زنگی مست
پشت در داده بحرف ما گوش

یادم آید که چو طفلی شیطان
مادر خستهٔ خود را آزرد
دیو شب از دل تاریکی ها
بیخبر آمد و طفلک را برد

شیشهٔ پنجره ها میلرزند
تا که او نعره زنان میآید
بانگ سرداد که کو آن کودک
گوش کن ... پنجه بدر میساید

☆ «خواب کن خواب» بهتر است . دکتر حمیدی

☆☆ «چشم برهم نه» بهتر است دکتر حمیدی

نه برو ... دورشو،ای بدطینت
دور شو از رخ تو بیزارم
کی توانی بسر بسائیش ز من
تا که من در بر او بیدارم

ناگهان خامشی خانه شکست
دیوشب بانگ در آورد که .. آه
بس کن ای زن که نترسم از تو
دامنت رنگ گناهست . . گناه

دیوم اما تو زمن دیو تری
مادر و دامن ننگ آلوده ؟
آه ... بردارسرش از دامن
طفلک پاک کجا آسوده !

بانگ میمیرد از وحشت ودرد
می‌طپد این دل چون‌آهن مـن
میکنم ناله که: کامی ... کامی
وای ... بردار سر از دامن من !

راز من

هیچ جـز حسرت نباشد کارمن
بخت بد ... بیگانه ای شد یار من
بیگنه زنجیر بر پایم زدند
وای از این زندان و حشت بار مـن

وای از این چشمی که میکاود نهان
روز و شب درچشم مـن راز مرا
گوش بـر در مینهد تا بشنود
شایـد آن گمـگشته آواز مـرا

گـاه می‌پرسد که‌اندوهت زچیست
فکرت آخر از چه روآشفته است؟
بی جهت پنهان مکن ایـن راز را
درد گـنگی در نگاهـت خفته است

گاه مینالد بنزد دیگران
«کاو دگر آن دختردیروز نیست»
«آن فروغ چابک و خندان من »
«این زن افسردهٔ مرموز نیست »

زنده بگور

بیمارم و ز آشنا جدا مانده | رنجور و نژند و مبتلا مانده
محروم ز درگـه بقا گشته | حیرت زده بر ره فنا مانده
نه گشته فنای محض جاویدان | نه هیچ نشانم از بقا مانده
از هستی وعشق وشادی و امید | من مانده‌ام و دلی جدا مانده
من مانده‌ام وتنی تب آلوده | فرسوده و در بصد بلا مانده
قدی که چوسرو بوستان بوده | از غصهٔ زندگی دو تا مانده
دستی دو ز کار خویش افتاده | پائی دو زراه خویش وامانده
گوشی دو بزنگ دوست پیوسته | چشمی دو بـراه آشنا مانده
آن هیچ نوای دوست نشنیده | وین تیره وتار و بی‌ضیا مانده

☆☆☆

موئیکه ببوی ضیمران بوده | نیمی شده نیمه‌ای بجا مانده
روئی که برنگ ارغوان بوده | پژمرده برنگ کهربا مانده
کامیکه دراو زبان زهر آگین | خوشیده ز تلخی دوا مانده
آن باز ز ماجرای حیرت باز | وین باز ز شرح ماجرا مانده
جانیکه در او امید نغنوده | قلبی که در او قرار نامانده
شهمات ز بازی قدر گشته | مبهـوت بششدر قضا مانده
پـا بستهٔ رشتهٔ هوس بـوده | دلخستهٔ سوزن هوا مانده

☆☆☆

نـائی ز جدائی دم یـاران | خاموش چو نای بینوا مانده
خاموش یکی چراغ پر روغن | دودین و شکسته وسیا مانده
سقفی که دهان دود آگینش | بگشاده چو کام اژدها مـانده
وز تارتنان خدای میداند | برسقف بجا چه تار ها مانده
جان مرده وخشك تارتن برتار | دروا دوسه بیست برهوا مانده
دیوار چهار سوی من گوئی | دیوی است چهار روی پامانده

☆☆☆

با اینهمه سختی ای عجب (زروان) | زنده بجهان دگر چرا مانده

یاد رنج سی ساله می‌کنم	آه می‌کشم ناله می‌کنم
روی آسمان پرده می‌کشم	مه نهفته در هاله می‌کنم
خون دیده بر روی می‌زنم	شنبلید را لاله می‌کنم

٭٭٭

هر که با بلا پنجه می‌کند	پنجه های خود رنجه می‌کند
دست کی برد ناتوان اگر	پنجه با قوی پنجه می‌کند

٭٭٭

دیده بر رخم آب می‌زند	گریه‌ام ره خواب می‌زند
اشك گویدم با شب سیه	صبر کن که مهتاب می‌زند

دوات غم

تا تو رفتی از آشیانهٔ من	سر دو تاریك ماند خانهٔ من
چند روزی گریستم بی تو	راست گفتی که نیستم بی تو
روز ها را بدرد شب کردم	هر شب از التهاب تب کردم
سوختم تا که بی‌شکیب شدم	پای تا سر همه لهیب شدم
تا ندانند حال من چون است	تا ببینند دیده پر خون است
حال با کس نگفتم و خفتم	اشك خونین نهفتم و خفتم
حفتنم خفتن دروغی بود	بی چراغی و بی فروغی بود
دیده‌ام بسته بود وخواب‌نبود	جگرم تفته بود و آب نبود
تو نبودی و یادگارت بود	در دل و دیده‌ام نگارت بود
حالتی داشتم فریبنده	دیده‌ای گریه، دیده ای خنده
نیم دیوانه ، نیم فرزانه	غصهٔ خویش رشك بیگانه
حال من پیش من پدید نبود	نا امیدی نبود امید نبود
صبح بود و نبود خورشیدی	بود بیمی و بود امیدی
صبح بود و سیاهی شب بود	روز اسیر تباهی شب بود
روز بود و صفای روز نبود	ظلمت شام بود و سوز نبود
خود ندانستم آن چه‌حالی‌بود	شادی‌ای بود یا ملالی بود

٭٭٭

رفتی و باغم تو خو کردم	گله های ترا باو کردم

رازهای ترا که بنهفتم جملگی باغم تو واگفتم
چونکه نامحرمی ندیدم ازو هیچ جز همدمی ندیدم ازو
گله جز باغمت نخواهم گفت پیش نامحرمت نخواهم گفت
جز غم تو طبیبیم نکند چارهٔ بی شکیبیم نکند

٭

رفتی وخانه بی توشد تاریك پای لرزید و راه شد باریك
خانه‌ام خانه نیست زندان است بوستان پیشم آذرستان است
درسرم‌خواب نیست بی‌خوابی است در دلم‌تاب نیست بی‌تابی‌است
سینه‌ام‌بی تو گشت آتشدان دل افروخته است آتش آن
خون و آتش بهم‌بر آمده اند از ره دیده برسر آمده اند
نیست‌این‌اشك آتش‌وخون‌است خون‌و آتش ندیده‌ای‌چون‌است

٭

راستی دولت غمتٌ نازم زخم بهتر زمرهمت نازم
غم تو غم نبود آتش بود سوخت جانم ولیك دلکش‌بود
سوخت آن گونه‌تا تمامم کرد فارغ از سوز ناتمامم کرد
سوخت‌چندان که‌تارو پودم‌سوخت پای‌تا سر نبود و بودم سوخت
درد تو دردنیست درمان‌است مشکلت نیست‌مشکل، آسان‌است
من غم از درد های کم دارم گرز حد بگذرد چه غم دارم

بی همدمی

دلی دارم از روزگاران غمی نشسته در اندوه بی همدمی
بهر محرمی راز خود بازگفت در افکند بنیاد نا محرمی
غم و شادی او مرا می‌کشد یکی از فزونی یکی از کمی
علاج غم بی حسابش نکرد نه آهنگ، نه بادهٔ درغمی
«زهرغم‌اگر جان بدر برده‌ام» مرا کشت‌خواهدغم این‌غمی(!)
نبودی غم دیگرم در جهان اگر چارهٔ درد او کردمی

٭٭٭

ز فقرم چه غم تا ز دریا کفی مرا ابر دیده کند حاتمی

چو دینار سر خم بدامن کند — چرا دارم اندوه بی درهمی
بلی زاید از حزن گاهی نشاط — بلی تیغ گاهی کند مرهمی
بچشم خرد گر نکو بنگری — نبینی بگیتی مگر خرمی
بگیتی چو یك تن خردمند نیست — یکی نیست خرم بروی زمی



فخرالدین مزارعی

آرزو

آرزوی اشک

دیده‌ای گاهگاه در شب تار — که دل از بیم و رنج جان سپرد
شود ابری در آسمان پیدا — که نه می‌بارد و نه میگذرد*

رنج؛ ای رنج جاودانهٔ من! — تو خود آن تیره ابر خیره سری
سر گران ایستاده برسر من — که نه می باری و نه میگذری

روز من کرده این غم بی اشک — بسیاهی، شب گنهکاران
غم سنگین من، هوا گیر است — چون تو ای ابر، ابر بی باران

آسمانا! بگریه شو که مدام — بغض ابر تو در گلوی منست
چون مرا کام گریه کردن نیست — زاری ابرت آرزوی منست

روز در بهت خویش همچون بوم — در تمنای گریه بنشینم
شب، چو ابر سیاه شامگهان — خواب باران گریه می بینم

چند پویم در این سیاهی شوم؟ — چند مانم در انتظار سحر؟
ابر؛ ای ابر تیرهٔ اندوه — راستی یا ببار یا بگذر

دلجو

چو شعرم از دهان او برآید — بدان ماند که از گل بو برآید
سر از پیشانی او برزند صبح — شب از آن خرمن گیسو برآید
دل من کس نجوید، جستن دل — بود کاری کز آن دلجو برآید
چو مستی از نی و چون نغمه از چنگ — نگاه از چشم مست او برآید
برآید سینه‌اش از هر نفس گرم — بدان نرمی که موج از جو برآید
مرا ای «آرزو» چون ساز دلسوز — هزاران مویه از هر مو برآید

---

* بهتر بود که این بیت باین شکل باشد:

تیره ابری شود بچرخ پدید — که نه بارد دمی، نه درگذرد

دکتر حمیدی

مهدی سهیلی

مناجات

ای خدا نیك و بد مردم ز تست ای خدا افعی ز تو کژدم ز تست
بارالها از همان روز ازل ما همه پیرو جوان کور و کچل
ادعـای ناتوانی کـرده ایم تا بخواهی بی زبانی کرده‌ایم
پرچم تسلیم را افـراختیـم پیش درگاه تو لنگ انداختیم
بارالها ما همه موش توایم بندگان حلقه درگوش توایم
پس چرا بی مهریت آغاز شد ناگهان سوراخ آبت بازشد
این‌چه باران بود ای عالیجناب کز نزولش کرده‌ای گیتی خراب
گاه‌سیلی‌داخل «میگون» کنی تا دل جمع کثیری خون کنی
گه کنی‌جاپون‌و گه‌قزوین‌خراب دسته گلها میدهی هرجا بآب
مـا که از آغاز گفتیم ای‌خدا تو قوی ، ما حرف‌مفتیم‌ای‌خدا
پس چرا از بندگان بگسسته‌ای بهر ما شمشیر را چپ بسته‌ای
هی تجاوزهای مرزی میکنی با ضعیفان زور ورزی میکنی

✿✿✿

تو ببین‌اطراف‌حوضت درز نیست شیر آب‌انبارقدرت هرز نیست؟
بلکه‌درحوض تو درزی واشده نشت کـرده عـالمـی دریاشده
گر چه از بار گنه شرمنده‌ایم با همـه اینها خـدایا بنده‌ایم
تو دربی‌لطفیت‌را چفت کن
شیرآب‌انبارخودرا سفت کن

پرسش و پاسخ

دوستی باشدم خلیق و کریم پاکدل، مهربان ، رئوف‌ورحیم
روزی از روزها باو گفتم کار تو چیست اندرین اقلیم
گفت : بیکارم و ندارم شغل هستم امروز در عذاب الیم
چونکه سال گذشته در بازار پاک مفلوک‌وورشکست‌شدیم
گفتم: ایدوست گرچه میدانم صـادق القول بوده‌ای ز قدیم
از تو دارم کنون سؤالاتی پاسخم ده ز روی عقل سلیم
روز اول که گرم کار شدی هیچ کردی بمشتری تعظیم ؟
گفت‌نی، گفتمش که‌وقت فروش ظلم کردی به بیوه‌زن، به‌یتیم ؟
گفت نی ، گفتمش دراین مدت «دبه» کردی که ما نمیخواهیم؟
گفت‌نی، گفتمش که‌وقت‌فروش «گچ» ندادی بخلق‌جای «کلیم» (!)؟

گفت نی ، گفتمش برای فریب — هیچ کردی زریش و پشم «گریم»؟
گفت نی ، گفتمش که بیوه‌زنی — در خریدش چو شد ترا تسلیم ،
تو نگفتی که باید از سر ظلم — جیب او را بصد کلک بکنیم ؟
گفت نی ، گفتمش بشاگردت — هیچ کردی ره خطا تعلیم ؟
گفت نی ، گفتمش که تاجر دزد — هیچ بوده‌است باتو یار و ندیم ؟
گفت نی ، گفتمش قسم خوردی — بپیمبر ؟ به کردگار علیم ؟
گفت نی ، گفتمش رفیق عزیز! — نیست در کلهٔ تو عقل سلیم
گر تو خواهی که پولدار شوی — اینچنین کن که کردمت تعلیم

رضا ثابتی

رؤیا

شب بود و چشمم خیره بر سیمای او بود
لب های من بر لعل روح افزای او بود
قرص خیال انگیز و افسون پرور ماه
تابیده بر سیمای افسونزای او بود
نرگس بزیر پرتو سیمین مهتاب
مبهوت و مات نرگس شهلای او بود
دست نسیم دلفروز شامگاهی
غارتگر گیسوی مشک آسای او بود
افشان بروی چهرهٔ مهتابی او
یک دسته از آن سنبل بویای او بود
ماه از کنار ابر انبوه شبانگاه
محو نگاه آسمان پیمای او بود
چون پاره ابری طرهٔ پیچیدهٔ او
بر روی ماه عارض رخشای او بود
گاهی سر من بود روی دامن او
گاهی بروی دامنم موهای او بود
از دیدگانم گوهر تابندهٔ اشک
غلطان بروی دامن دیبای او بود

☆☆☆

او آنکه از برق نگاه فتنه زایش
در خرمن من آتش سودای او بود
او آن مسیحائی که روح مردهٔ من
اندر پی انفاس روح افزای او بود
او بود آن فرزانه دلداری که این دل
دیوانهٔ او، عاشق و شیدای او بود

او بود آن افرشتهٔ زیبا که یك عمر
زنجیر قهر اهرمن بر پای او بود
او بود، او بود آنکه خورشید درخشان
در آسمانها سایهٔ سیمای او بود
او بود ، او بود آنکه ازخود خواهی او
این شاعر والا گهر رسوای او بود
او بود، او بود آنکه درشبهای هجران
اندر سر من یاد جانفرسای او بود
او بود ، او بود آنکه غواص دل من
در قعر دریای گهر جویای او بود
او بود ؛ او بود آنکه ازسرمستی او
آغوش من آن روزگاران جای او بود

✿✿✿

آنشب میان جنگلی اسرار آمیز
لبهای من بر لعل روح افزای او بود
قرص خیال انگیز افسون پرور ماه
تابیده بر سیمای افسونزای او بود
. . . .
. . . .

✿✿✿

امروز میپرسم ز عکس او که آنشب
در پیش من او بود یا رؤیای او بود؟!

دکتر ایرج دهقان

هرچه بود گذشت

شکست عهد من و گفت : هرچه بود گذشت
بگریه گفتمش : آری ولی چه زود گذشت
بهار بود و تو بودی و عشق بود و امید
بهار رفت و تو رفتی و هر چه بود گذشت
شبی بعمر گرم خوش گذشت آنشب بود
که در کنار تو با نغمه و سرود گذشت
چه خاطرات خوشی در دلم بجای گذاشت
شبی که با تو مرا در کنار رود گذشت
غمین مباش و مپندش ازین سفر که ترا
اگر چه بر دل نازک غمی فزود گذشت

جمال شهران

بیک قطعه عکس

ای یادگار روز جوانی ! بمان که من
رفتم بسوی پیری و عهد شکستگی
یادت بخیر باد که دور از تو یکقدم
بنهادم و بکوفت مرا رنج و خستگی
ترسم که از تو گر قدمی دور تر نهم
گویند: کی میان من و تست بستگی؟!
خواهم که باز گردم، افسوس بسته‌راه
آوخ که نیست چاره بغیر از گسستگی

وطن

مرغی که هست برسر شاخیش لانه‌ای
دلشادازآن‌بودکه مراوراست‌خانه‌ای
گر باد پشت پا به بساطش زند شبی
کـز هستیش بجـای نمـاند نشانه‌ای
روز دگر دوباره بمنقار میکشد
خار و خسی که سازد ازان آشیانه‌ای
ای کم زمرغ‌داده زکف‌آشیان‌خویش
تا کی ز دام غافل و دربند دانه‌ای؟!
بادی وزید و لانهٔ ما را بباد داد
برخیز تا دوباره بسازیم لانه ای

حائری کورش

شهر عشق

این مکان ـ آن بهشت موعود است / که چنین باطراوت است و صفا
همه اسباب عیش موجود است / شهر عشق و محبت است و وفا

در چمنها بسی گل شاداب / ساغر می بدست می بینی
می شوی، بی شراب مست وخراب / بسکه چشمان مست می بینی

هوس و مستی و نشاط و شعف / از رخ خویش بر گرفته نقاب
بفلک رفته صوت بربط و دف / گرشوی از نوای چنگ ورباب

از ره دور ، گه بگوش رسد / غزل شیخ وخواجه ، بانی وتار
بشنوی باز چون نسیم وزد / نغمه‌های حمیدی و سالار

حوریان و فرشتگان در شهر / همچو طاووس مست جلوه گرند
کس نبیند قرینشان در دهر / دگران شمع و ، این بتان قمرند

عشق‌ها آسمانی و جانسوز / شعرها جانفزا و دلکش و نغز
ذوق‌ها شاعرانه و مرموز / نثرها جاودانی و پر مغز

جای افسونگران طناز است / سرزمین کرشمه و ناز است
دل زشوق و هوس بپرواز است / محفل شعر و ساز و آواز است

دانی اینجا کجاست ؟...

غوغا

مرگ هما

روزی دل من مونس فرزانه‌ای داشت
میسوخت‌شمع جان ، ولی پروانه‌ای داشت
میسوخت شمع جان و اشک اشتیاقش
مأوا بدامان بت جانانه ای داشت
این مرغ سرگردان و پر بشکستهٔ روح
بر شاخسار الفت او لانه‌ای داشت
این شاعر سر برده در چاک گریبان
سرمست بود و خندهٔ مستانه‌ای داشت
کی باورم آید که روزی دختری شوخ
در راه عشق من دل دیوانه‌ای داشت
نامش «هما» بود و همای آرزو بود
بدبختی و خوشبختی من دست او بود
اورفت ومن‌تنهاشدم ، افسوس ، افسوس
هم بستر غمها شدم ، افسوس ، افسوس
او رفت و من همچون یتیمی غرق اندوه
از مأتم فردا شدم ، افسوس ، افسوس
از رفتنش شیون کنان چون نالهٔ نی
دردشت ودرصحرا شدم،افسوس ، افسوس
فرزانه بودم من ، ولی از مرگ آن ماه
اندر جنون یکتا شدم، افسوس ، افسوس
دیوانه ای گشتم که از دیوانگیها
در عالمی رسوا شدم ، افسوس ، افسوس
دیوانگان خندند بر دیوانگیهام
یاران پریشانند از بیگانگیهام
اکنون بزیر خاکدانی تنگ وخاموش
در دیدهٔ خلق است گمنام و فراموش
اکنون چنان آن پیکر سیمین نازک
سنگ سیاهی را چنین بنهاده بر دوش

ای خاک مظلم جای او آغوش من بود
محبوب ما را ازچه بگرفتی در آغوش
رفتی همای من ، ولی همراه تو رفت
از دیده‌ام‌خون ، از کفم جان، ازسرم‌هوش
رفتی و رفت از باغ ، مرغ نغمه پرداز
می‌ریخت، گل پژمرد، بلبل گشت‌خاموش
رفتی و منهم میروم آنسانکه دانی
امـا نمیـرد عشقهـای آسمانـی

علی اکبر سعیدی

سعادت دو جهان

نهاده گوهر رخشان خدای در دهنش
نهفته مرمر تابان بزیر پیرهنش
دل از دیار گرفتم بعشق روی گلی
«که بر کند دل مرد مسافر از وطنش»
ز دیدهٔ سیهش جان شکارتر، نگهش
ز لعل پر شکرش آبدارتر، سخنش
خوش آن کتاب که برروی اوزندلبخند
خوش آن کلاس که او هست شمع انجمنش
اسیر شد دل آشفتهٔ پریشانم
بتار طرهٔ آشفتهٔ شکن شکنش
نصیب من شود آنکه سعادت دو جهان
اگر که بخت موافق کند نصیب منش

باستانی پاریزی

آن شب

یاد آن شب که صبا دررهٔ ما گل می‌ریخت
بر سر ما زدر و بام و هوا گل میریخت
سر به دامان منت بود وز شاخ گل سرخ
بر رخ چون گلت، آهسته صبا گل میریخت
خاطرت هست که آنشب همه‌شب تا دم صبح
گل جدا، شاخه‌جدا، باد جدا، گل میریخت
نسترن خم شده لعل تو نوازش می داد
خضر گوئی بلب آب بقا گل میریخت
زلف تو غرقه بگل بود و هر آنگاه که من
می زدم دست بدان زلف دوتا گل میریخت
تو به مه خیره چو خوبان بهشتی و صبا
چون عروس چمنت بر سر و پا گل میریخت
گیتی آنشب اگر از شادی ما شاد نبود
راستی تا سحر از شاخ چرا گل میریخت؟
شادی عشرت ما باغ گل افشان شده بود
که بپای تو و من از همه جا گل میریخت

چشم آسمانی

مرا سوزندهٔ بنیان هستی — دوچشم دلربای آسمانی است
همه این جرم از چشم تو دانند — تو میگوئی قضای آسمانی است

چند قطعه از رجال و دانشمندانی که شعر میگویند